

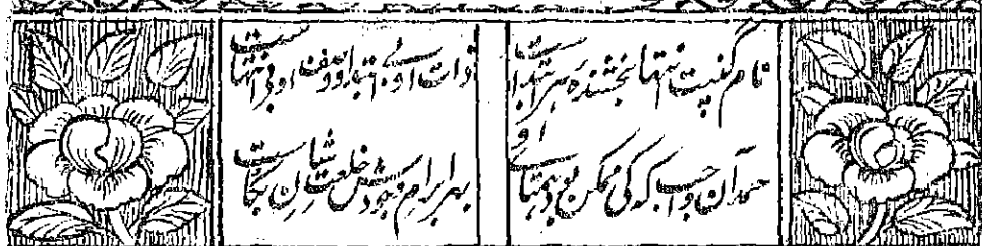


مطالعہ غلام علی مضمون ملا  
بجس مسمی بقین بجس بج باسی داس



ترجمہ زبان بجا کا

مطبع خانہ امی افانہ ہاں ہنسی  
دب طبع نامی افانہ ہاں ہنسی



ای از تو بهر زمان که نام غلافی زمین و آسمان جان از گشت بود جهان جایی که توئی زلفت را طغیان کشن نامد سگله نین دارد دزد تو که هجست کلین موجودی و از نگاه فقود طراح گل بهار هستی هر ذره بهر گشت شغول ارض و فلک آن تو گشت پیدا بر چنین رخ زشت ز من نام پیدا	یعنی که برای تست هر نام لیکن تو بر آن زاین و آن خالق که بجز تو انس جان خالی ز تو نیست هیچ جا استاد نوای سبیلک نیز دانشین سخاک نواب کلین از قدرت است خلق موجود صورت ده صدر برار هستی هر قطره افکار گشت موصول جن و ملک آن تو گشت پیدا وادی و دوش خوش بهشت خوش	شان تو میحکمان جان از خاک سرشتی آدم پاک تا باز خود گرفت پرواز اول زازل بهادت تو تجربیه پیست گرفت شمشاد الحق که توئی تریز ملکین در منزل وحدت تو با تو کلبه تو ز ناد و حرف او از مردم دیده بوده گم کردی چو بنای قالب گل اگر نشو نهال بر کمال است	کس را بهر خبر زعد شان وصیت تو نیاید از من خاک از اوج شایست آید این باز آخر زابد نه است تو کز بار خلق هست آزاد عالم همه باطل توئی حق فریاد اذان و انگشت تو ز نقش بعبقیر پیوسته یعنی که ترا ندیده مردم شد نور تو شمع خانه دل از خلعت قدرت نهال است
---	---	--	--

در باغ غمت گل است بوخ یون سجد به تشبیس سبک وصاف تو در دمان گنج شد بهر نمود از تو گشت ترا جهان که هستی بهر از تو عقل کی کند نقل بهر بر تر است ناب تقریر از استغنی و غیر نیست جز تو هر جا ز غنا مرت رب است از نهاده حالت نه است خلف تو علاج سبکی با چیز سرشته شده تو باشد شای دهم و دوی بر از تو گشت بود این جهان آقا ست تو بود و همیشه لاله در عشق تو دل تیر ز گل است تو را تا تو یافت سینه سورا کردی ز برای خلق قسمت هر چیز که هست زاده تو خوش ایلی صنع قوت زون پیش کمیت دوی گریز در ارض و سماش طراز ماه از تو گرفت نور و نگاه درد تو شاد و سکه برد راه ای خالق کار ساز جلال	کی گشته ز طاعت تو باشد خرم گشته ز راه تا باشد الطاف تو در جهان گنج در یافت عدم وجود از تو کی یافت کسی چنان گشتی این حوصله نیست الا عقل کتاب تو نوشت طر فقه در کعبه و دیر نیست جز تو سیر صفت ماکت سبک پیش چکر از پیش زبانه لا شک و لا خلاف فیها سهرش نوشته تو باشد سروح و چهار غده از تو بزدای خود همیشه با دارد و می کند در پیاله این کار اگر گرفت ذل است تغیر سیر است زور صفت و صده بر لغت کس که خبر از ادا تو پر خست بخت مجید خن مائی زاده در تو می گریز آن خیمه و این بل طراز از قست بلال بدر راه زین کناره دست است کوثر میکنم اکسوف مناجات خداوند کریم	گر اعلی حجت ز بانیت مانند تو نیست کس گر هیچ هر سخن ز عشق گشت غره کو مرغ خیال تیز بال است روز آوری از شب لافروز تا از تو غم یافت سازش افروخته چراغ می شس ناب صفت نهشت غامض گر سوی گدا کنی بنگاست در مردم خاک شاه است در سنگ بی دوی عجب بنگ شکر دست بشهر چه گوید در چشمه صبح آب داد نگس که بنزار باز کرده طراست حق و انس از تا نور تو کرد مسه نظاره انسان پس پیش آید پیش سر خلق و خدین گوشت ز قست پرده دل فراد کمال خورشید این کس مثل تو داد و ستد دادی بی مهر خسته چهر بی شبهه نمود ما تو داد سهر خنده بود اسیر حاجات ای نازق سر فرزند عالم	این چرم سزائی و دامنیت پیشی نوزمانه پس گنج مشغول بود بهر کار نزد تو رسیدش خیال است شب نیز بیرون های از تو صد گویند بهی کنی نوادرش از قست بساط آفرینش کاغذ بهیخ نقاب نامه گر ویزان باد و شاه است و با خورشید راه از قست از قدرت قست اهل سنگ خود پیش بود بهر چه گوید در محفل تمام خواب داد وز خمن تو دیده باز کرده صدای و بهر جنس از شب به شمع و ز غم شاد از صنعت خورشید آفرید بهرت دل هر در پیدان و در از زهری هزار فرس کا و در بکوه آب شیرین این رتبه بر آکس نهاده حرا شده از تو عالمی در خلق وجود ما تو داد زان پیش تو می کند بنا وی نازق سر فرزند عالم
--	--	--	--



در حصول مطلب از درگاه او شاه و گد است		از غنچه گل گره کنشائے
کاری که همگی بقدرت	آئین تو هست پرورش ما	بوردی زمین ہی خوش ما
توسیع تو از قلم برون تر	خواهی و کنی که مانی نیست	مانند تو هیچ صافی نیست
هر چند گد بود پس پیش	اند زنی و سبک که خرد تو	رب نبی و ولی که جبر تو
بستی بی جمله در چهاره	صدگونه اگر غم هست کم نیست	لطفت تو هیچ وقت کم نیست
آن منده بود همیشه خوشند	مسر و رشود و لطفت بیشتر	هر کس که بر سوال شایست
بر حال من خراب رحمت	لطفت تو بیک زمان کشاده	در کاری اگر گره افتاده
بر بنده سینه زیش بخشاک	لیک از تو توقع عطا ما	گو کار من خربین خفا ما
در سینه زغم خراش دارم	باید نظر نوازش اکنون	گفته ز حد گذارش اکنون
از گردش چرخ تنگاستم	زان وجه بگردشم چو چرخ	چرخ منهداده رخ بر رخ
دور فلک است بر سر جو	کاری هست مرا بیل پیل	گماهی فلک نادیک گل
زخم دل خسته شو خوشک	کوزدگر سینه بکار من نیست	تنگ آمده ام ز تنگی نیست
دل پر گره است حال نیست	حال من خسته در هم است آه	در حصه من هم غم است آه
دارم دل دردناک چون گل	خود صورت کو کنار دارم	از لب که گره بکار دارم
آشفته ترم بزرگ کا کل	در بارغ جهان مگر چارم	مانند چنار بر شرم دارم
من حال تباہ دارم اکنون	چاک است دلم بصورت نار	چون نار خنده نیستم کار
هر چند که پر گدنا هستم	آری چو تو مالک و گرفت	پیش در می مرا مغر نیست
از رخ جو الاله داغ دارم	از ناخن اختیار بکشت	دارم گرسنه بکار بکشت
دست من دامن شوکت	کمر تازه مرا برنگ سوس	از غار لال نیست دور
دارم ز تو من همین توقع	برگز نفستد کمی بخت	گر گنج مراد می چه بخت
اکنون که مرا فتاده کاری	کن رحم و در آراحت کن	راحت شده گم ز صحبت من
نعلت تمام خلق تمام است	مردم مرا آن که سالکم من	برم هست تو تا تکلم من
ده آنچه که هست حاجت من	بیشیت چه مقام عرض سائل	بخشی تو بر آنچه هست مردل
لطفت و کرمست جد پیش	مایوس مرا نم از در خود	سودم بدر تو من بر خود
الحال لب بر نیست تا بم	من گرسنه ام سزد که خوانی	بر خوان هم را تو میشتانی
دروازه روز به کشاکش		
پیدا و رو هزار قدرت		
تعلیف تو از رقم فزون		
در غنچه کنی پس و شیر		
لا حاجت به سالی الاشار		
گو یا فخر چون تو سستی خدا		
دارم بدل اضطراب		
یعنی که ز لطفت خویش بخدا		
الطاف ترا تلاش		
کم سنگم و پاسبانک		
کس حاسه من نشد ویر		
ز دخت سیاه بر سرش شک		
چون نچه ز بیم و در گرفت		
بس خست من تا پاک چنان		
رشک من خسته بر دست		
امید نپاه دارم اکنون		
در پیش تو عذر خوا هستم		
اکنون شکفتان تو باغ باغ		
دامن ندیم منت گدازد		
کمال مراد هست تستع		
خواهم ز که جز تو زینهار		
امید من از چه تا تمام است		
از رحم سشنو ساجت من		
بار حمت خویش کن بر خوش		
فرما براد کا سپا بم		

<p>آنجا طلبم دی عجب نیست بایار دلم مراست کار اصید مرا برار جاوید ناخدا امیدوار باشم خاک در دست معدن بود سرو دشمن خویش زار و رم بود کن رحم بحال خسته کن هر کن رحم کنون بجا لقم هم دا کن رحم که پافدا دهستم را بخش گناه صبح و شامم</p>	<p>در پیش تو ما بخت طاعت بر گیز ز رو رحم بار جز کوی تو نیست جای امید کن لطفت که کامگار بام سودم سر خود بران پی زان جبه که چون تو یافتیم بکشا سبه کار بسته من کافرو دغم ز ملا تم هم گیر که در بخت تو دستم یا گو که غفور نیست نامم تا کی غم صبح و شام گوید</p>	<p>انرا ختمه ام سپر نظر کن در آب شکر خود ز تابم که چو تو هیچ یادلی نیست دارم ز گناه صد خجالت این نفس می کند ذلیل یک لحظه نه زنده نافر کن رحم که کار و بار است کن رحم که دل ز غم خون گر جرم مرا نهایتی نیست شما دست اصید هیدار تو آن به که شای سیام گوید</p>	<p>آن جلوه که از جهان نهان است که عازم وحدت ادخلوت در شکل زرد قلم با در پیکر شیو چو سستی آرد ماهی شده آن به در میان در شکل برآه جاده آورد باون شده و مکر بی بدل کرد پس راتم بخلق نام او شد تا خامه سر و دخت و حافظ ز برای کنش بر رویو اندر دل اهل عشق جایش برند این پاک جایگاهش سر پای عیش مادر بل مشوق سخی قدان کوکل</p>	<p>خامه مشکین بوجع سیاه شد روشن سواد چشم اهل حق از رنگ سیاهش تو تیار است در صورت بشن مهربان چون گشت زمین به پال در جلوه گریست بسکه موصو ز سنگ به آن دیگر گشت چون دیده پر سرگرم از سر گو یا که چو گشت آن به دوا در نسل هر انفسم دلش هر بیت خجالتش سخن ساز بر باد ده کرده دیوان نور فطر حب و دست و نند از فرط هوا نیش را دوا صد جلوه گری از نمایان</p>	<p>آنکون نظری جهان کین بنیاب شدم سریز آهیم شکل من خسته سانی نیست جز لطفت مزینم عدالت باید که کنون شوی ذلیل خود سهل کنی هزار مشکل باری بنگر که کارت اینست حال من مبتلا زبون است وز لطف تو نیز نایب است کرد و پیشش سفید از تو آاده جلوه در جهان است که جهانم کثرت است جلوت دار از زمین آسمان است دخلق گرفت طرفه نکال خود را چو گشتن نمود گشت خورشید میقیم شیشه گشته بگذشت بفرق جبران حیر زور بر سر ایل فتنه گو پال لیکن لیدی که محو جاشد مرشد بگذشتش سر فراز نخسته شوکت خدیوان لخت جگر حسوبت و نند هر صبح و مساجلیس را دوا مشغول اصب باشایان</p>
--	--	---	---	--	--

هر خطه لغزم بر قفس لغمه	زینت ده خیم رقص و لغمه	هر دم لبش ز شای بر بار	بموشش کن زمان بقار
زینت ده سال من نیز	رقصان بیان آهمن نیز	آگاه ده گفت بر زن برج	خاک رنگ بوش سوزن برج
دوخته شیر و سدر اما	آرنده کله بر حبه اما	هر صبح هوا گشت بوش	هر شام خیال باز شوش
گردی خورشید پای کادان	آریش زیب او فراوان	در دست مبدش عصا	بروشش مقدسش قبا
نی بر لب خود نادرش کج	در زیر شجرستانش کج	دارنده تاج باطل او بر	در جلوه گری مثال او بر
توصیف جمال او چگونه	از غنچ دلال او چگونه	گلچهره در گلچهره و گلچهره	سهر بکر و سهر قفا و سهر
حرفش شکرین لبه و حیا	شانشن بکین لبه و حیا	پیدا همه نور با از ان نور	خود پور که که صدر ست نور
از وی تر و تازه باخ شتر	چشم طرب چراغ عشرت شتر	پاکیزه نبی اوشوه مانوس	در شورا و جهان چنانوس
بر نوری چشم به از دود و	بر دیده نیکوی از دود و	کس مهر او ندیده باشد	بی شبهه کجا شنیده باشد
پیدا بجمال پاک او شتر	بتیاس شرم شکرش برق	خوش رنگ سیاه او سیاه	صد سهر او و کند سیاه
خده خوش او بر سرفراز	آموخته سر و ناز راز	آشفته بوش اهل ز راز	لاغر تن شان چو ناز راز
پیشانی صاف پاره نور	نی فی زمین ستاره نور	رویش زده طعنه بر سر	علک طایره خون از چین ما
امردی خمیده به در آفاق	این طاق زینت خشت آفاق	تار سوزن زلف او بر خشار	وز روز رفیق مد شب تار
آوینده گوش آفتاب شتر	ز و بر طلال طوقه در گوش	بموشش بیکس چشم او کم	اوستی عین دیده مردم
بنی کمال دل نشینی	در خلق نظیر آن نه بینی	مرجان لبش بر آبچو آن	نخستین هزار مرده مر جان
دندان همه سلکت نانه در	پاکیزه دهن خزانه در	شیر منده ز غنچه و ذوق ماه	چاه عجی به بچلو حباب
از گردن دگوش صبح در	از شان و دوش صبح در	خوش سیه پی صفا خرنه	ز باره دل پتیرا و دسی نه
درست و غلبش بجا لغز	نشت و شکش بد لر با	چون تا و بیان تا تو ایش	والله که ناز در میانش
و گشت بزرگ شمع در بین	گفت بر لب بحر از ان	ما فاش تمام زینت کمالی	نی نی پی لعل نانه نانی
راش نکند رشت بوش با	سبز انوار زبان سیاه	در سجده نامش کمان ما	سهر گوشه زینت او شان ما
آنگونه بوش لایس از رو	که خجلت او زعفران رو	از سهر سیه چشم شوش	دستینه ز سهر دو دستش
برنا صیقل شفته پای مندل	نازک شازم سحر منحل	بر سینه جامش زرد پر	زود دیده اهل عشق چرود
اگر شیش نیکینه رشت	افزون نیکینه زینت گشت	نازنگر جان بلاق بیست	از وی همه طلاق بیست
زنگ که شیشه آهنگ	سر گرم فسون سکا از رنگ	شکلش به وقت نقش ان	رو نوح در این سحر گل باد
ای شاد و شای او حال	بیرون را حاطه حیان است	ایجا چو زبان طوق شد لال	گو کرده آد بطر ز حال

بسید یو چو وصل دیو کی فست  
 درگوش رسید از خاک صفت  
 برخاسته کنش بجزویش  
 پس کنش قتل کرد ما خیر  
 زین ظلم چو شد زین گرانبار  
 شیش آید بار دیو کی شد  
 نبود چو حسن همین خود را  
 شد کنش چو گرم قتل آن دست  
 در برج چو رخ نمود گنسیام  
 پس بیایم بکشت اوتن را  
 کردون بلانرا او شکست  
 گرگ آمد و جمله دصف او گفت  
 در پنج برهن ره آورد  
 در خوردن گل چوب کشود  
 بر زدی سکه برد تا رخ  
 دوشده گا و دشت از شوق  
 آما دشت شوق را و بهکاشد  
 افرو و خجالت به به پیر  
 در کشتی مار بجز گو بر د  
 غارتگر خشت خیل زن شد  
 کسارت پاک برداشت  
 آماد پی خراج خجرات  
 از الفت هم فرونی شوق  
 گنسیام فرو و دوش زن با  
 پس در وصل سرفسرا

کرد که گنهایم میگوید بفرستند که  
 لیکن احوال زمین هیچ خرج این نیست  
 آورد ز محمد از بر دوش  
 از خت بهای سهر و بخیر  
 اور دلبوی آسمان بار  
 مولود ز طبع رهنوش  
 خوش ساخته والدین خود را  
 آورد مرگ او بیان خست  
 صد عیش طرب فرود گنیم  
 دوش به پیش جادوان را  
 را پس بر گرداد بگفت  
 پیش همه را ز بار و گفت  
 خواش بر گفتن می آورد  
 رستند و نفس از تناسخ  
 و هر سراج کاشت آفتاب  
 نهادند ذوق را به کاشان  
 و شنید ز گاو را در کاشانه  
 شش بدایان خود فرو برد  
 رام فراسی جمله تن شد  
 ز نور ز روی خاک برداشت  
 نو دهم زن بباغ خجرت  
 و شست بنزدی مشوق  
 بی بر بودش زن را  
 محو کوب آب باز کرد

گشای پری بزم شیرین شبانست  
 آگاه پری گشای پیر این مونس  
 اقرار بداد این سپید کرد  
 خود کرد گدا، بخاطر گشای  
 که شایخ مراد او برآمد  
 شایخ زبید و دوست را که بود  
 خود یافته و خسته و جبهه دیا  
 دل داد و بجا قتل اطفال  
 شد خلق خوش و زبان بخورنده  
 کی یافته در دواغ و دست  
 بگذاشت دقیقه ز انداز  
 افزون عشق میل طفلان  
 صدیش بزم خوشش  
 رنجش و غم غفل بیکران کرد  
 شد قاتل دیو صورتش غفل  
 خزان و لوگر رفت در حساب  
 هم و مرغ خوری با صد تان کرد  
 شد و افند و شان بزم هر جا  
 شوخی لب آب با نساکرد  
 از جنت بر میان غذا افت  
 دیدار جهان با بختن داد  
 عشقش از زبان نرفت و داد  
 در آینه بر در شک این غ  
 خود را همه کم در انجمن کرد  
 خود کرد و جهان از خوان

سید احمد علی خان

گنجواره و غریب بستان تنگ بستان تکیه بستان بر بود کسی بستان جان اگر و بیکم کنش زد کام شکاش چو در آب دید کرد برگاز در بر سپید کرد کنیام کمان شستنی قیل با کنش فداست بپوشید پس آمد در سر اسب کججا شد شهر و برج مال کججا استاد بلیام چون بر داد سود از نان چو دید او دهم کرد آنچه که کار باست بهتر ای شاد و خوشگل است زین	در روی به پر پرمانشسته نور گنج غیبی با کجا کرد در رعیت بجان خون چو با آمد پیردن بل سیام بر از خفی رسید اگر ور بر در زنی باغبان گرم کرد بل صورت فیل داد با فیل شاهی بی او اگر سینه بشید راحت شد و آشنای کججا خوردند ز نان ملال کججا زویافت و طفل موده پیر عشق برش رسید او دهم کرد دید رقم بجهل دفتر در کار در توان شدن صر	خوش گشت بر روزگار بولی یک گشتن سنگه بر غنیمت پس نارد در حجب آمد گورنج به برج بود پیدا سر رفت چو در عین متعرا صنل چو بد و سپرد کججا صد دیو میان خاک انداخت صد لطف با درو پیر داد چون نند به برج یافت بسیار چو بود نیک کردار او دهم و غرور فهمش سر بسته عشق آن گشت از کرده سیام من چو گویم تدبیر و اس می توان کرد	نیک گشت بنو بهار بهیله بی و سوسه قاتل کعب شد تولش همه دلپسند آمد بابل شده سیام محو متعرا شد عیش و طرب قرین متعرا گوئی بجمال بر در کججا یلهابرده هلاک انداخت عیش دل و سر میده داد افزود غم و ملال حبیبیت خوش بابل سیام داد زار در برج روانه کرد پیش زان بعد روان بدو ارکا حدیث درین سخن چو گویم توصیف بیاس می توان کرد
نواره نور غامه ام هست عاوا از زبان من شکر بر د هر شعر من از سر نصیحه بر نقطه من چو خال زبان هر سطر من از علو شانه پیدا ز دوات مشکائی جستی بیانی و معانی با کینه سواد در دایه گر خاتم خویش اکنم قضا آن مرشد پاک اهل عالم نقاد و احسنه تامله	اماده معجزه سیحی زینت زپی جمال خویان بر بام کمال نردبان لیکن کمال روشناست خوش بهر معانیم بیاس کردی به چشم راست بود خط بر خط و لریان کشا آتش نخت جلال وراق دفاتر تنه	هر مصرع من بغیر خوبی هر صفحه دفتر من به ار گل شیرینی لفظ با خوش است در روشنی ستاره هر خط خورشید فلک بیکار سطر بر یک سکو سنده در تاره صد فقر بود بنوع بیاس خورشید سپهر سرفراز زینت ده محفل حقیقت	غیرت ده خلد نامه ام هست دریا زبیا من گهر بود شرمنده کن دخت طوبی شاگردی من بر کابل فرما داد بد ترک شیرین زنگ شفق از برای شجر از تار شعاع تار سطر تشبیه مجاز و استعاره گاماده مدحت بیاس لولوی محیط بی نیازه استناد و تقریر طریقت

برگردن پاک او چہ زار  
از ہر جان منسربید  
صراحت در خربہ فیض  
یکتا الہ بیاض توحید  
والا پدر جانی گدیو  
ہر دم بریاضت رخسار  
دل پیش نگاہ او کتایی  
ابیرکت زار پاک  
لیقطرہ ز شرح اوستیا  
ارشیں محفل زیر گے  
سفرق بجز راز دانی  
با خوبی او چمن چہ لاف  
چشم ہیر روشن جوشش  
آئینہ جلوہ اشک  
مغلوب نامی نفس ہر  
ہر چند کہ خاکساری داشت  
دہ عقل خسی باغ عیش  
دشمن جوشد آتش خامہ  
لاہوت نمونہ فرعش  
تابست کر پے پادشہ  
تاج سر عالمان عامل  
از چہرہ او نور عصمت  
بالفتت او ہشت تیرہ  
مستقلہ تیغ علم اشراق  
ای شہادہ در آفتاب

از ہر نفوی چاک دل زار  
مشون ہوا حسن جاوید  
فتاح در مدنیہ فیض  
رعنا سہی ریاض تجرید  
یک شمعہ او کتا بکدیو  
زنگ رخ او گل ریاض  
کونین ز جملہ اش دو با  
رونی دہ بوستان خاک  
کیب ذرہ زبیط اوستیا  
افزایش حاصل شکر  
مستقل راہ بید خوانی  
بانو سے او من چہ بافت  
مدنقد ہی در استینش  
سرمائہ فیض لائیا  
در خرمن طبعش آتش  
در دل ہمہ بی غباری داشت  
نہ چیخ کمی رکوہ عیش  
آمد برقم سبز از خامہ  
ناسوت افتیکہ سرعش  
دارست زمانہ از خوبیت  
ونگ رخ عارفان کامل  
در سینیہ او صد عفت  
باجرات او بلنگ تیرہ  
درخت دہن خوشی طاق  
در بی او چنین جہت

جو یای ثواب جاوید  
گردان مبارکش بود  
بر جاوہرستی قدم زن  
گنجینہ گوہر فراست  
لب ہامہ زیشون ذکر  
تعلیم نامی حق شناسان  
در یوزہ گرد در قناعت  
بر لب سخن علوم اورا  
سر کردہ خیل مشیوایان  
سماطہ پیکر حقان  
ہر راز کہ بود اندر اخفا  
چیخ است بطبارکاش  
باہمت او جیبا جوئے  
کشفات قواعد و قوانین  
قولش پی کیوں دل آید  
از کرسی پائش چہ پرست  
ہر راز زلفہ کسر دینار  
نوری بدش چشمت و ناز  
بیرون ز فرات غلام  
گوہر کلام او آبای  
از ناز کے طبعیت او  
پیشانی او لفتیقہ زیبا  
بسم اللہ و شان تصنیف  
ہر گاہ کہ تاخت خیز او را  
اکنون چہ حال خدیوان

دانای کتاب آسمانی  
دیگر ہمہ را کہ راہ نمود  
بر دفتر نیکوے رقم زن  
دیباچہ دفتر گیاہست  
دلہا ہمہ با مال فکرش  
تشویش فرازی ناشناسان  
والا پیش رو اعانت  
در کف گھر فہم اورا  
تنویر چراغ رہنمایان  
علائکہ کشور و قساق  
آورد لبر صہ گاہ افشا  
مہرست چراغ کارگاہش  
با وسعت او سپر گوئے  
خلاق دلائل و دیر آئین  
حرفش پی نور جان چرخ  
یکپائیہ است اوستا  
آوردہ سیان کوزہ دریا  
عقلی بدش چشمت و ناز  
صد گونہ شرف در اقتدای  
اختر زبان او تباہی  
چون باغ بود شریعت او  
در وقت صباح نور بیضا  
شانہ شہ شہ کاہ مالک  
پس اندر گدہت اندلا  
این راز زلفہ راعیان کن

سیر سامنم حال زار خود بگوشت دوستان	سیر سامنم حال زار خود بگوشت دوستان	سیر سامنم حال زار خود بگوشت دوستان
لیکن از حد ادب پس دور تر این مدعا	لیکن از حد ادب پس دور تر این مدعا	لیکن از حد ادب پس دور تر این مدعا
در کوچه نین نارسیده	در کوچه نین نارسیده	در کوچه نین نارسیده
نارنج ز لاش حسن لایب	نارنج ز لاش حسن لایب	نارنج ز لاش حسن لایب
بر کار بی نهاده دل را	بر کار بی نهاده دل را	بر کار بی نهاده دل را
پیر طاعت بود دوازده شهر	پیر طاعت بود دوازده شهر	پیر طاعت بود دوازده شهر
در کوچه وقت بازش نر	در کوچه وقت بازش نر	در کوچه وقت بازش نر
سوزان غمش چشمت غور	سوزان غمش چشمت غور	سوزان غمش چشمت غور
گردابر بود غبار کسیر	گردابر بود غبار کسیر	گردابر بود غبار کسیر
مانند دین مقام مردم	مانند دین مقام مردم	مانند دین مقام مردم
بر مردم چین بکنه چینه	بر مردم چین بکنه چینه	بر مردم چین بکنه چینه
لیکن چو بشت پستاید	لیکن چو بشت پستاید	لیکن چو بشت پستاید
انست پیش لقب خدای	انست پیش لقب خدای	انست پیش لقب خدای
دو آله بجز من لقب است	دو آله بجز من لقب است	دو آله بجز من لقب است
کی شاکر نشیر و خالد من	کی شاکر نشیر و خالد من	کی شاکر نشیر و خالد من
حاصل شد پیش روزگار	حاصل شد پیش روزگار	حاصل شد پیش روزگار
در خلق نموده کار نیکی	در خلق نموده کار نیکی	در خلق نموده کار نیکی
دانند نگوشت و دوزخ	دانند نگوشت و دوزخ	دانند نگوشت و دوزخ
شهر بنام فتح چینه	شهر بنام فتح چینه	شهر بنام فتح چینه
مازی است بذات او درم	مازی است بذات او درم	مازی است بذات او درم
در عمر کی کلان و کرد خرد	در عمر کی کلان و کرد خرد	در عمر کی کلان و کرد خرد
بپیر مراد با استاد	بپیر مراد با استاد	بپیر مراد با استاد
فرمود بنام شاد و شاد	فرمود بنام شاد و شاد	فرمود بنام شاد و شاد
چیز عیش و طرب نیده بودم	چیز عیش و طرب نیده بودم	چیز عیش و طرب نیده بودم
آز روز مرا کسان دشمن	آز روز مرا کسان دشمن	آز روز مرا کسان دشمن
من کشته و زنده و بار آمد	من کشته و زنده و بار آمد	من کشته و زنده و بار آمد
سیر سامنم حال زار خود بگوشت دوستان	سیر سامنم حال زار خود بگوشت دوستان	سیر سامنم حال زار خود بگوشت دوستان
لیکن از حد ادب پس دور تر این مدعا	لیکن از حد ادب پس دور تر این مدعا	لیکن از حد ادب پس دور تر این مدعا
در کوچه نین نارسیده	در کوچه نین نارسیده	در کوچه نین نارسیده
نارنج ز لاش حسن لایب	نارنج ز لاش حسن لایب	نارنج ز لاش حسن لایب
بر کار بی نهاده دل را	بر کار بی نهاده دل را	بر کار بی نهاده دل را
پیر طاعت بود دوازده شهر	پیر طاعت بود دوازده شهر	پیر طاعت بود دوازده شهر
در کوچه وقت بازش نر	در کوچه وقت بازش نر	در کوچه وقت بازش نر
سوزان غمش چشمت غور	سوزان غمش چشمت غور	سوزان غمش چشمت غور
گردابر بود غبار کسیر	گردابر بود غبار کسیر	گردابر بود غبار کسیر
مانند دین مقام مردم	مانند دین مقام مردم	مانند دین مقام مردم
بر مردم چین بکنه چینه	بر مردم چین بکنه چینه	بر مردم چین بکنه چینه
لیکن چو بشت پستاید	لیکن چو بشت پستاید	لیکن چو بشت پستاید
انست پیش لقب خدای	انست پیش لقب خدای	انست پیش لقب خدای
دو آله بجز من لقب است	دو آله بجز من لقب است	دو آله بجز من لقب است
کی شاکر نشیر و خالد من	کی شاکر نشیر و خالد من	کی شاکر نشیر و خالد من
حاصل شد پیش روزگار	حاصل شد پیش روزگار	حاصل شد پیش روزگار
در خلق نموده کار نیکی	در خلق نموده کار نیکی	در خلق نموده کار نیکی
دانند نگوشت و دوزخ	دانند نگوشت و دوزخ	دانند نگوشت و دوزخ
شهر بنام فتح چینه	شهر بنام فتح چینه	شهر بنام فتح چینه
مازی است بذات او درم	مازی است بذات او درم	مازی است بذات او درم
در عمر کی کلان و کرد خرد	در عمر کی کلان و کرد خرد	در عمر کی کلان و کرد خرد
بپیر مراد با استاد	بپیر مراد با استاد	بپیر مراد با استاد
فرمود بنام شاد و شاد	فرمود بنام شاد و شاد	فرمود بنام شاد و شاد
چیز عیش و طرب نیده بودم	چیز عیش و طرب نیده بودم	چیز عیش و طرب نیده بودم
آز روز مرا کسان دشمن	آز روز مرا کسان دشمن	آز روز مرا کسان دشمن
من کشته و زنده و بار آمد	من کشته و زنده و بار آمد	من کشته و زنده و بار آمد

میشه نبود کون بجایتم من هیچ نمی بدل ندارم ای شاد ازین مقام بگرد فصل برور وصل شیدا آاده خرسر زمانه کاهش بجان حال گشته تنگی بفر از گرد آهنگ سیلاب بجا پیوج در موج هر کچه بغی خاک مادیست هر باد بمرده نیز جان داد در رستی کمال شمشاد آورده بهار روز لیسان من نیز بصحبت اجسا که مایل قص و لر بایان که خواندن شعر و گفتن او بر چهره غبار رخ پیدا بر فاشته هر کی بطنیم وصف همه خواندم و نشستم آخر شده راه گفت گویار هر یک لبسانه طراست شعر نکلین نشر شیرین چون بود مرا الم بخاطر بر خاطر از کشت غبار است گفتم که بفر طفضل محو گفتند که غم نهان نماند	در امتیر که زار و ناتوانم از فضل خدا امیدوارم در راه در ضایل بگرد و جهر تالیف کتاب مطلع کردن ازین بزم اهل دانش را روست کی بد فلک هلال گشته کی ماند دمان لبزان گنگ انبوه بهار فوج در فوج هر گوشه بهی کام لاداشت واست که آفرین بران مایه از نسبت قد طوبی آزاد بر لوح نوشته خطریحان سر گرم قفرح و تماشا که سامع صوت شنوایان که از دگر ان شغفتن او در ابر از ان کج پیدا تسلیم گرفت رنگت کیم شان را به شادندم و شتم هر سخن نمود آغا ز هر یک بر ترانه لطافت بیرون ز حد قیاس و تخمین گشت از سخن تمام غبار پنهان چکنی که آشکار است پیدا است بر کس نیل تشویشم الم نهان نماند	هر صبح با شک پیاویر گرفت کلی خدا بدیاع بر کشت نفی زوجه تالیف افتا ده بیایش آنچنان کار زاری بیان بر صغیر بود خشیکی بیایه تری غرق خوش لنگی طیور در باغ غم داشت ز شور باغ دور دل برده تکلف حدائق در هر صحنی عجب سهی بود گاهی کینا آب ساسر گاهی بهو در سر دانا روزی دل من بجهت شکر با چار ز خانه پاکشیدم اتمام جو یافت رسم آداب گفتند من که خیریت هست لب باشد و او غنچه گل که حال گدشتگان بقای هر کچه ز علم گفت گوید گفتند من چه حال دار فرمای که سر گرانیت هست افزونی ز بزم کسیت هر چند که آدم بر انکار	هر شام بجان سحر و لیس چون لاله بر ازین شمع داغ کینست طریق اهل نصیبت از محنت و رخ فصل شیدا هر شخص بر بیغمی یگانه کز روز نماند نسرق تا مار یعنی که مقام او عدم بود مانند براق جستن برق پیدا اطرین سرور در باغ جا کرد در درخت شور خوش بود شقایق شقایق العقبه که کشتن بهی بود گاهی به بهار باغ ناظر گاهی بکتایب و نهادن کام و در فلک هزار رنگ در صبح دوستان سدیدم خانم شده در میان اجاب گفتم که مقام محدث هست کردند نو از رنگ بلبل که غنبت سر گذشت ها در بحث کمال جستجو بود کامار غم و ملال دار این زار و ناتوانیت هست و اندک بچشم من خنیت کردند بکشت راز و صرار
--	---	--	--



الفقه مانند مسیح چاره گفتند که قحط قدر دانی است اینجا غم و رنج است تو ام شفای تو نشین است آر گفتم که گفتند شغل ارشاد آن که جوهر برج جلوه کرده نگذاشته در جهان غم و دود چوبه او عجب صنون کرده شوقش چه برج کشت سگ این شغل مسیله طرب است چون نیست بدین نطفه شماره گویند بنده طار این گر زو غنائش در راه در سج سراجی کرد گنیا سایم تکه بریش عشاق چون بشکند این ریاض ناصر در شبهه و فاری بودین مستغرق چه هست به زیبا اغماض خطا من رواست این است وسیله سنجاق در ضمن بدایا تحقیق	گر در همه راز آشکار سیر سحر و سی کامرانی است عاقبت نکند هیچکس غم در فوج غم و الم شکست تا از غم و رنج با نغمه آزاد عایش همه با زیاده ترشد بر بود ز کف دل این مرد از خود همه خلق را بر رنج گدشته بهوش ننگ با دافع بی محنت تو است خود گوش بسید بر شماره لطفتش دهد مکتب این آوردن کوه آید از گاه دگرش همه می فراید آرام باشد مزه اش شیر عشاق لطیفه بی عالم است حاضر من کرده ام جمیع فتن پردا کند زجر و دینیا لازم ز پی نشین خط است خود تا باید دید جیام استند و من که انتصاب بطلب خویش میهنان شو	گفتم که مرث چون عفت هر دم تو دود خوری چو بخیر چون حشر در گذر است اینها چو زو و شاکش غنچه گفتند خیال سیام میدار نبود سزار گونه نیرنگ خوش همه رنگ با غماخت بر بود دل زان گناهنش در بندوی است خوش بیا این شغل ترا دهد ثواب بستم کمری اقصای شاک اسید بود ز رحمت سیام سیام آنچه که کرد در گنج دولت رسد از نگارش کن با غمی بود این کتاب الا عالی گهران بهینه صانع کو طرز بیان بنده زشت معنی نگو مطلق بدست این کار اگر چه بود شوار این سبک خاکیم چه باشد ای شایسته است ساده گو سرگرم شروع دستان شو	دارد دل جان من سلا یعنی که شد ز ابل حیر تشنه عجب بی آب است هنر نگار چمن گفت در دل طرب بیا میدار نترختن بند جهان عشقش نکی با غماخت شد کل بصیرت بشیر میگویی لطافتی زبانش بر ماند از آتش عذاب گر دید قلم روان با طلا کاغذ مرا به بخشند انعام و الله بود درون حصا نیستی دیدم گزاش آن هر صبح است سرو بالا ببیند دین رو و انصاف لیکن به مطلبش بهشت آینه نهان نه نه نیست نیض شده حاکم ازین کار نام من خسته زنده باشد تا خد کتی زیاده گوی سبحان
احوال عجیب همی نویسم نشنو که چین بزرگ است فرش ره پاک او فلک را	قصه کنس سحر تمهید کتاب مثل او اندر جهان بی حساب تاج و کلاه شفاق زیاده نیک با	مضنون طرب همی نویسم بر ساحل اودیا رنجه است خود نام و او گرسین بوده	

پوری ز برای آن شه اس	موسوم کنش بد چون اس	در بند پدر نمود دل سخت	هم تاج از گرفتیم سخت
دیو که عم او بفرج بود	ز دخت نیام دیو کی بود	پس دوصال او بید بود	افرو و جلال او بید بود
هر گونه جنین نیز داکش	خیل فرس کنش داکش	شد محو در ساس او	بکریه عرابه راس او
ز بانگ فلک برو که جو	هستم بچه همین تر امگ	آند فلک صدا بر کنش	هستم بچه پیش برو کنش
آن بانگ چو کنش رسیده	زنگ رخس از خطر پیده	دانت ند و شباهت	زیر آده از عرابه اش
برگشتن او گرفت تیغ	تا باز نماندش در تیغ	آخر سر روی او کشیده	کی شرم ز روی او کشیده
بسیو گفت کامی گرا	در کشتن زن چه نیکنای	آخر برای تست این شد	سود کمال میتوان کشت
گفتا که تو هم صد آشنید	بیر طلب و مد عارید	امر و زکرم چه فکر چا	باشد زالم بجات فردا
آن نخل که ز سر بار آرد	میسنده که شاخسار آرد	گر سر کنم ز دوش این دور	باشد دل من بختی بخور
این را بختی کرد آرام	بهر تو زن و در آرام	کردند بر ایقان شفاعت	کجا هر چه روایت این شفاعت
کاری که سکنه خالفت	بدنامی تست بهر جا	بسیو که دشت جان بسته	بدما باشا و دست بسته
گفتا که کنش چه بی قصور	خود خصم تو بوده آخور	هر بچه زاده گیری از من	جان بخشی این بدی از من
هستم تبو عهد اندرین راه	پیش بدی است بر خور راه	در خاطر کنش این اثر کرد	تقدیر خیال او در کرد
هر آنچه که غم کرد با لجرم	باشند بی رد آن کر غم	پس شتافت سو ایان	انداخته هر فردا برین
دیو ساس بچه چو زاد بر یو	اورا بر کنش بر دیو	کنش آن بچه دید و گفت آن	کین جرم کرد و دست خدا
هستم بچه با سر است	خود آن بچه را دی تو من	از وی بچه را چو یافت یو	رو جان شانه یافت یو
آو فتنه کسید زار داسخا	تا تخم صلح کار داسخا	بر خاسته کنش جاد او	وز حال گذشت کد کنش
نار چو شنید گفت این	خفت بجان زان کنش	گردشمن تست پور شتم	داری تو کجا شعور شتم
در قتل لوانکه جبت باشد	شاید پس سخت باشد	آندم زده هست خدایک	هر یک بشهر و دشتین خط
نار دهم گفت و کوچ کرده	زان کنش خیال بوج کرده	در خواسته بچه از سر یو	آورد لفرط خوف بید یو
در دست گرفت بچه آن	از سنگ کیش کوفت بیک	ز نیکنه چو کشت شلیک	جان سوخته مادر و پدر
گویان بجناب هر که بشنو	این اوده در که کشت	کی دفع شود چنین ملا	بر گریه خبر بعد عجالت
در مانند جان بود تخیل	کنش آده قاطع تنال	با غیر تو و دیرس نایم	سیکس شده ایم کنش نایم
گو در دل هر دو بود صدجو	ماند ز خوشت کنش خامو	شد دوش زین بر کنش	کنش رسید سخت آزار
ناله بشکل ماده کاو	پیش شیو و بده ناکا کاو	گفتند فرشته با جانش	بهر هر که بر دغم دلاش

این شعر را در کتابخانه  
موزه ملی ایران  
تاریخ ثبت ۱۳۳۳

آن خنجر پاک لبشین است ای از تو غلام خیل حباب ای ذات تو بر ترا خیال بلفظ کن صورت بشکیر آنوقت چنین سدا برآید کرد طلب بجهد سیر در خانه دیو کی کنم گل پس رفت بغور این شاره رد جانب دیو کی و بش قدرت بد خود بکار برده هر فیض بلبل دیو کی داد دانت بدان فروغ دردی ای از تو قدیم تر در گشت ای دیده فروزا بخت ای کام رسوا جلوه سائل کس را چه خبر بود ازین راز دیو ی پس از آنکه بخت در بار سن است صبا کار از در و در زده ماند این کون شیو گفت که هیچ نیست کار کنست چو قاطع سائل آن هر دو عرض کنم گرفتار مرداد و چهار شبیه آن آن شخص که در آتش باد	عشرت که بشن بچین است دی از تو قصاصم قلم شیار دی یافتت بسا محال از حالت شنگان خیر گیر کمال حال غم و الم سر آمد چون من بچه دیو کی بسید پس جلوه گزین است گل کمال در گزافه چاره شبش است بسا رفتیش بر حسب شاره بار برده از آمد خویش آگهی داد کامد زبر کس قاتل وی چون تو کرم تر در گشت وی حاکم کاو و بر زمین غیر تو که کرد دل مشکل باشد همه را بجا خبری ساز باشی بپناه این شجرت حاصل بودم یقین این بار بهر بود از صد آفت روز کایدی حفظ بچه بار آرد سجیات او شغل بهر بچه های کشته خون آنوقت چو حکم یافت قدرت حال پیدا گشتن بگووان ز بلبل دیو کی بیگمان ذات خوشش داغ دل مل و عا	آسجاز برای رفع حاجات ای راه نای کام جوان بر حال زمین خسته بگوش در باب که بشکیم آزار باشید که جلوه گزین من در رعیت شیر و اوم بند در برج شما شود بقار پس رفت چو فتنه خبر با این بار بخت دیو کی ده کس نیز ز صنع بر خیمیت دیو ی شده بچه ماه آگاه آگه زد دم هر ملک با ای جلوه نمایا بشکل نشان ای راز تو بچکین نیست در راه تو نیست بار بار این وصف چو کرد هر ملک تد بیرخان نای ملاحظه این محل چنان نشان شود دین گری هر روز بگوین ارغوال بروش بسته هستند آن کمیت که تا رسد باید هر دید چو جانگدازی شان افزود بقصرند غفلت نیم شب و هشتین دور چون بچه بلبل دیو کی زار	کردند بجا خبری سنا جات دی چشم کنای نیک خویان از بار گران کس تسکدش زنهار ز دست داد ز نهار از بهر شما بشیر شوم سن زنگونه دل خسومت بند آخافتد اتفاق دیدار با قدرت اشاره شد که در باب جالبس تو بلبل دیو کی ده آری خبری ز صنع بخت در آگه دید خویش اما در حمت حمل بر فلک با دی رازق رب اکمل نشان اندیشه زویش بند نیست داری تو بلبل دیو کی بار رفتند بجای خویش یکسر کین نسل بود ز فتنه محفوظ محفوظ ز غم چسان شود آه لی هر چه عمر همی و بدین در بند و پای بسته هستند فریاد ز بخت شوم فریاد آید کی چاره سازی شان نیم شب و هشتین دور چون بچه بلبل دیو کی زار
---	---	--	---

بنا از شیرین نشان خورشید به آرزو گشت ایو با سید به چشم تو نشا اود کان با دو به بر آرمین گزین آرمین

نزدک تن او بسیار است دستش همه چار و زیاده ز یور همه پاسته تاب بر هم آن هر دو پایی او فتادند ذاتی که از او نمود عالم از بسکه بصنع کار دارک زین پیش که کاستند و جود آنرا که ندیده اند ابراز گفتا به پدر که قصد آن دار آن آرد مرا گذار جایش آن هر دو خودش بگریزند تا نشود آن لعین بد راه مادر طربانی ز پور و وزران در بارش ابر و فیه جوشه چون پیش بخت کنس رخ نم لبس پوشگفته شد ازین داد در خواب چو دید پاسبان گل سر دشت رخی چو ماه روشن لبس یونبر و بی برین راز ز دوش زگر جن هر کام بر دشته هر قدر سپر را بر بجز چو کوفت پای پایا آنجا همه بود خواب غفلت ناظر سومی بچه بر قفا بود از سوسه دیو کی همی گفت	چون مردم دیده در سیاه تا تو من بلال گزند و گل الما من عقیق و سیم و زهر در مریح و شامی او فتادند اصل عدم و وجود عالم باری براتو بار دارک خون من بچرخه ستند و جود من آمده ام بحسب اقرار کز کنس مرا تو در امان دار با کنس دهی دین سر و افتد باز و رسیدند پاست ضرورتی که کوتاه در دشت کنس سخت از راه در بجز جن عجب فرشته کز رفت سپر حیات چو نم آور خیال نذر ملک کاد فی الفور گرفت راه گوگل از وی شده جمله راه روشن آمد بحین ز صد گنگ تاز کو دشت هوا پاک گشایم در یافته آب القدر را و افتد که بگشت پایا با بچه رسید نزد جبهت از دشت کنس هر گز بود کردم چه و دایم چه خفت	دندان نکو مقابل دُر تا نگردد بوش چادر زرد آثار عجب در آن سپر بود ای وقت قدرت تو کنس جویانش لیدر نیست ابراز گویان شده هر جبهت پیش این عرض شما بدل گزیدم القصد جلای عین افزود بر جانب گوگل کلمه سرعت این گفت لبان بچرخه زد باشیوه شده دیو کی سخن گو این دور اگر چه دور افتد شو گفت که من دم چنان گویان شده دیو کی چه چاره هر کرد بر دگر موقوفه پس بچه گرفت و تیر باشد هم ابر چکیده کتر آن وقت در سایه کفچه دشت شیش شد بهر عجز آب بی تاب بسیو چو یافت تا که آب تا بنیش آب کرد چون جا بسیو چو از جن بر آمد دختر نظر آمدش به بستر جبهت که خواب یازین باب یار خبری رسد مبادا	زیبایی گاه حاصل دُر بنمود و پیر سکه مگر پر زرد حیرت ده مادر و پدر بود آنحالی بید و مستر نیست حاشا که بود مقیم در یاز کز مشغول قصه پیش الحال بوعده در رسیدم آتش دل والدین افزود پیدا شده است جبهت حیرانی والدین افزود کالحال تور و دیو کی اشی در گوش حدیث پور افتد وقت شب بند و پاسبان از غم که ده کنون کناره کیا گریخت بند نخیر در وازه حبس نیز و شد هم باد و زید کتر آن وقت سیرت نبر پیش پیش افتاد در و چو مردم آب کرد آن بچه را بلند بر آب آویخته سبز زگر مت در خانه نندکس در آمد بگذرشته طفل و بر دختر ابر از ندیده اند در خواب تا کس خبری رسد مبادا
---	--	--	---

واقع همه پاسبان نگردد در ره حسن است صرف جوش ز نیکوتره نظر بدار بد حال و خشن چو سپرد گشت دلگیر این کنش شنید و آمد آنجا مسکنت که بخش خون و خیر نی الهور گرفت و خست و خیز ز دبانگ بکنش کن خیز آمد چو ممانت و کوبیدار بهر کنش خیزین بدیدار انتا و افیاد و خاص بدیدار جست چو خواب زید بر کرد بر خاست بر تن تمام شوش زین خفته زنده و خیزد خوش زیشیکل آن سپید از دژ طشت طشت لبید آدم همه تا خفتند از جاک پس مائل لغت نه گشته دید سنان که سلاح با جوی یاران سینه ستار گشت افزود و طرب ظهور گنسیام مسر در این نوید دران اینوه فرشته صحت مراج برین ملاک خاص گویان که کسی که از دور	حساد و دو چارشان نگردد باشد لعیور آن چه گوش یک سخت در از تر صدال در وازه و پا گرفت زنجیر شمشیر کشید و آمد آنجا آری پیشو زبون دختر زین نقد که کوبش سنگ بهر و خصیت بمن بود لی مشبه خردخانه مار کاید ایچ پات گشته است شد حکم و خلاص بدیدار حال جشن اهل کوی کل خوبی صد شهر محو جلوه این روستا کا مرد ز غاب حق پس داد کر خنجه زندگی غم بود چون کل بلباس خود بخید هنگامه طرفه گشت بر پا صورت همه زن بلند گشته سید یونه مطلع نکو سب ز نهای حین نظاره گاش غائب شده غم حضور گنسیام در قصص سرود بی قصور زیب لب حلقه حریف است مهر زینوش از اراک خاص شد زنی این که از دور	بیم است که این خبر نرسد در برج رسید یا راه است القصه رسید جفت آنوقت بگریت چو دخت دمان دختر بر او چو دیو کی برد چون کنش شنید عرق شیر آن دخت ز دست او رها رگشتن شش می چو مال این گفته و در فلک نشاند بر جرم مرا معاف فرما بست نت بخوانگاه بی تاب بیم است که این خبر نرسد در برج رسید یا راه است القصه رسید جفت آنوقت بگریت چو دخت دمان دختر بر او چو دیو کی برد چون کنش شنید عرق شیر آن دخت ز دست او رها رگشتن شش می چو مال این گفته و در فلک نشاند بر جرم مرا معاف فرما بست نت بخوانگاه بی تاب	خود نور رخ پس نبو شد دیر سی است که دور از نگاه است حال ره و بچه گفت آن وقت گفتند بکنش پاسبانان پیغام نیاید و عاخری برد شد خالفت مرگ و محو تزویر بر چرخ زبوان بید ضیا شد آمد بجان پی تو قاتل خوب دکنش بکران شد اغیر من ز عتاف فضا از غم گرفت تا سحر خواب نور لطف به عجب نظر کرد حیران شده از فروغ زوین جسود با نبوده و نور طفل کاشانه تیره را چو سب شد هر زن مرد نیز بیدار گویان که نای شکل فرزند کا دور و چو سیام طرفه ما نی حبهت پاک لیله البدر گم گشت ظلام طبع در برج نقاره نواز بر فلک ما کا همه گل ز آسمان ما حاصل همه طلب بدو مهر و شای بخت حبهت با دجی بخت حبهت نند
--	---	--	---

خود همه باز خوش گوگل	هر گشت برای آن گل	این دو چهره در آن شنید	خوهرم برینندوار رسید
پریان شمه نندار اهل تقویم	داوند نکو خسر تبخیم	هر چو بینی به بید خواستی	خوش خوش گرد و نوید خوئی
پس نند غیل شست تن را	آراست تشقه پادن را	آورد بجا عبادت وقت	بخشید ز راز مساوت وقت
لک کا و خلیل برین داد	خوش زیور و طره سیر داد	انبوه برینان ز عشرت	گوینده که این سپهر است
پس نند بخواند خوشی و سر	سیدار تشقه خست و زیور	هر خطه پای پر سالان	میشانی خود ز غجر مالان
مصرف شناس با دوا	صد خیر از نصیبان با	آن خیر که خوش تامل است	داده که کرد حاصل از نند
زن با همه برین خبر و نند	سامان شکو ابلشت چید	از خانه غرق زیب هر یک	باز یور و لغزب هر یک
از سر ششم دل ربا تدر	از سرخی تشقه جانفران	خوش شماره و خوش علامان	خوش شماره و خوش علامان
باعتش خطاب بودشان	کی با دلقاب بودشان	آماده نموده مسابست	در خانه نند جمله راست
کس رفته زور و خود در دشت	کس مانده حقیقتش برود	خواننده جمله بود صفت	روی بچه می نمود صفت
گویان همه که زنده باشد	داریم و عا که زنده باشد	خوش نخت که کام یافتی نو	در دیر رام با فستی نو
خوش روزگوشی که از این نو	صدقه است عیش و اداین نو	هر دم بدعا کند خوش باد	زین بچه ارحم خوش باد
نندان همه را لباس میداد	زیباسی بتیاس میداد	زن با دقای خیر صرف	کی جانب شغل غیر صرف
کس آینه صوی خانه نند	کس رفته ز آستانه نند	گوینده بکیده که کشت نو	حرفی است عجیب تر که کشت نو
جست بچه زاده است می آ	این شور فدا ده است می آ	کس قص کنان بسیار نام	کس از پی نند گم و شنام
کس نقش بخوب در بخت	کس شسته برگ سبخت	هم سرق شسته ریش جابا	هم ساز ز سر و دیر ابا
در بارش گل ورشته با گل	پوشیده زمین سیاه گل	هم سرق و شسته و طاسب	هم سبذل و طاسب کاک رباب
گویند چه وصف خانه نند	کاخجای چو سیاه زاد فرزند	بقا چو این خبر شنیدند	جمیست خویش را که شنیدند
نقش گل و شت در بران	از دانه سرخ زریور شان	گوینده بکیده که بصر جا	کامروز که میسر و دیر جا
بر کا و کشید نقش و لند	خوش زاد پس رنجانه نند	در خانه خویش تن پیاست	خوش نند کنان بک پیاست
بر خوش سبوی رنگ رود	از سکه و عفران هر دو	بعضی بنوازش چنان	بعضی بکذازش ترانه
عازم بر نند جمله و سر نند	تعظیم نامی هر یک نند	پس نند زینند اد بر یک	در خرو و دبان کشاد یک
رقصان همه با صحن دشت	از دله صفت سخن دشت	کس عازم قصه کس ستاد	کس مملعت کس قستاده
کس دوع بگری هر نخت	کس نغمه خوشتری نخت	در کوچه نند طفره برسات	باران همه غفران خبر است
کس جمله بگری می کرد	کس ولست همسری می کرد	کس پای گر بره گرفت	کس شیر برنج و گله گرفت

رقصان بیرونی میم ویر	همه کودکان هم جوان هم پیر	صد گونه طرب بجان هم	رقصند جوان پیر و کودک
کس ساقی رر نند با دل	کس با دل در زهر ساقی	کس را بخاش نند جاو	خوش زیور و طره تر قبا و دلو
کس گشت که تا سپر نیم	کی خلعت داده ساگویم	کس رفت بدگری نمی داد	خود یافته را بدگری داد
سد و شرت عیش غیر این	کی تبه شاه پیش نشان	کس چون شرد لیا کوکل	سیام آمده در لیا کوکل
نار و ز که سیام زاد و بیج	تفریح تمام زاد و در برج	هر خور و دکلان عقل گشته	هر پیر و جوان جمل گشته
هر ساکن برج کام در پنا	افزونی عشق سیام در پنا	در خانه نند نورافش و د	اسباب نشاط و شور و د
گا و گله بان کثیر انجنا	خوش مسکه و دفرغ و شیر انجنا	بهر و بر و کوه لاتی پیر	رحمت پی چشم آدم و طیر
نیز از نماند خبر کس	بر حالت خود گمان کس	از زاد و سیام حاکم خرم	مصرف نوید هر سه عالم
جا و بس در و در بند	نیاید کسی ثنای کس	شد سیام طر فتنه ای کوکل	
هر شخص که نزد او رسید	حال حسن ج سو سیام در روز نهم	نقشه و لکش بکوش آمد که نهم و کایت	
بگذاشت چو بجز در برج	روز ششم آمد کس پنج	افزود میان خانه نرین	سالی همه باب برد نرند
شد لبه تلانی از بر و برگ	ره یافت بوی خوش و نرین	پس نند سر و برش کرده	و انشد به آرزو رسید
افزایش سخت خوردنی بود	سامان ده جگر و سخی بود	نرین های جوار و رسیدند	دیوار نقش کرد نرین
خوش زیور و کت و کله هم	مخوش دل دیده و کله هم	در طشت نرین رنجه نرین	دعوت بی یار و خویش رده
آما ده نغمه های دلیند	فایز میان خانه نرین	جسمت همه را قیام میداد	بهر چه خست ماکشیدند
تا نزل همه نند را در ایوان	بهر مردم قوم بجز کیهان	عزت کن جلیند ز اخلاک	شیرینی و بره و بر سنج
بقار لصد ترانه جاس	مصرف و نرین و خانه جاس	وصف همه با و خوان هم کرد	صد شش وصال سیام میداد
در بردن تعب کار گرا	از شد خطای سیم و زرا	سجار چو بر و طره تر مبد	و جلوه مشعبدان رقص
یکپاس روز چون بر آمد	بهر همه با غند او آمد	نندان همه را انجنا رانند	کسب روز و نشان هم کرد
هر گاه که وقت شب رسید	هر زن بس و در کشید	جسمت همه زیب بود کرد	بگرفت نرین گنج ازین جید
زن اگر و خدا گنسیام	جان دل شان تا گنسیام	جسمت همه بی باطل خود داد	بس دست شست با نرین
چنگام جیل شست هر را	بهر همه گداشتان پیر را	بر صورت او شاری شد	رسم و زنج شور کرده
نار و ز که زاو سیام در برج	شد عیش نشاط عام در برج	شد آمده آسان عالی	نرین و سیم بی طلق داد
زنگ تر سیام ابر با اسب	خندیدن او چو برق بیزا	چون قنق قنق میانه مبد	عیشش زکی نرین شد
			جسمت شده فصل سگالی
			چون رعد فلک آینه مبد

<p>شب کنس کجا خوابت نشست صبح با ویران میگفت که رویش من ایرگفت یکی که خیر کم کن یرگفت یکی فرست صدو این هر دو پندش افتاد گویان شده پستان رخا سامم همی بر پستان رضعت چو گرسختن آفت بشنید چو از خلاص بدو گویان شده نالین بدو بید بود بخت حق همین است صد شکر با نغمای سر بر زارش اگر چه رویش بس گفت که کنس میکند دیو شرب برای چو گرانند ترین حال چون گشت گاه چون آمده پستان بگو چون برق سیم در رتبه میان کسین نکور گشت گمنام همی چنده فرما پستان پیش تو گشت او خواست علی جدا نشاید چندتا چون داد کام خود را</p>	<p>یدان بهاسر کی رسید حال بچان گشتن خو خوار عالم پستان یافت تو قیری که اندر خلد سجود نسا است کردم ز چه شوماس کن هر خط لبه ابدان تم کن ما بر سحر کشند از رویو دیوان پی سحر افتاد ملکن ز من است سحر اعمال ناهر چو گشت گران در راه سفر شافت آفت آمد لیلای خاص بدو مجبور قضا است خلق بدو آند قضا فی همین است حق داد ترا عکاس بخت ز خون کنش با حق خون است خور و تران در گشتن کوچکان بزرگانند فی لغز قدم نهاد در راه کرد چو سینه بی تامل خود را همه زرق برق که دیده نشد مسکنیت راسی فی کافه جمعا در شکر باک ز سر گشت جاد او بخشش چو ماد و عهد نیانت سیاه خود را</p>	<p>از وی همه صبر و تاب نشسته پرسید صلاح از منیران ندید بگشتش ضرورت سازیم جدا بشنم خجک از چاره خود دست و پا شد ناهر سحر کشند ازین بن یعنی صفت پری شوم من موسوم بدو پستان رفت اپنی ندرت بهترا بشاد و بعد رو تو کیم این حال بر خجک شناس کرد کاذب حرم تو زو فرزند دانش خبر از ولادت بل بوی زگل امید بشنید یعنی بر پناه هر دو راوار بر گشتن سحر پستان و صفت بدش ازین گزید در شکل جمیل هر بوده بر صورت او فرزند بدو گفت آمده ام بدیدن بر دشته سحر از سر عهد جان هم ز بد کن نمیکند در چار کرده اوستاده بتیاب هر طرف مویزند</p>
--	---	---



جسدش بهر گران می بود	بادیده خون چکان می بود	گنسیام بران تن سپود	گویند که بروی جرح می بود
جسد او چو بدید در گشتش	از فرط سفت بهر گشتش	از دیدن روی سیام مخطوط	بی شبهه و شک تمام مخطوط
این بلب ال سیر گشت	سکام و زبلا بخیر گشت	گویند به بجلو با جوت	کین از قدرم شناست دو
کس گفت نکوست طالع	کامروز رفته ست فرزند	کس خوست که به بر سر	انکس پس پیش چشم من
کس بوسه بر سیام داد	باز شش کبار مام داد	زین جو فرزند و بکران	آورد جهان جهان جهان
نندام و دیدیم چنان یو	آوردیقین بقول بسد یو	گفتند چو جمله حال	آمد بر سیام در سرانند
بگفت در گشت رکنا	خود کرد جهان جهان	پس خواندگان در رسید	از هم تن پوتنان بریدند
کردند چو عضو از او	آتش زده شد بهشت	بوی او رسید بر جا	کر نصبت سیام گشت بویا
زین وجه جهان بهر بن	مصرف شنای که در کند	گر ان کبار مام و سیام	پس او سیام شیر خود مام
در عهد چو جان ادا	جنش بخوش ادا	میگفت بخواب و در راست	خوانده است این سر
میگفت کسی که شوم	یار نشو بخرمی دوست	میگفت که این جهان	بهرو صفت بلال باله
میگفت که خواب	ما در شومت تارسی بود	الفقه خواب او نشان	بیداری و چنان چنان
در خنده پر به خصوص	قرمان شده مام	جنابان می دشمن مام	شیدت چو طلف در مام
که در بر خود نهادی	که جای بهمداد او را	انبوه فرشته در خیالش	حاضر فی دیدن جمالش
عزای عجب که این	دانشن صنع بهر محالت	نوری که لکشد به صلا	وجود بود بر جسد او
نظر بران ظاهر	در حمت برج بهر تصور	جسد او خیال سیام	هر وقت طلب بخانه
از همه عباد چشم	آرایش این طاسم	چون موت سیام	پس نس بهر جرم جان
شده کاک خنث کس	حال چنان تن کا	گنسیام بهر دست	نما قصه به درویش
پس نایغ ز گشتان	طرفه تر ز تنی که اندر	گنسیام بهر دست	نستافت بهوم بهر چون
الفقه بقصر مد جا کرد	تحصیل سعادت بهر کرد	گنسیام بهر دست	بر سر نهفته آتش
جسد او گمان خواب	در کار گشت در گد بود	از قصر در ابد آن	آورد بسوی سیام
گنسیام تافت گردان	افکند به نرم شنه تن او	کی یافته نایغ	در لجه ز بهر گشت
پرسید چو گشت از	سر گرم و آتش	گفت او چو جان	در زور کان بود
زود در غم غفلت	بی شبهه پیت حل	چون نایغ گشت	سلمان محانت و خطر داد

<p>با فرقه دیو کس گویان زویافته پوتان بجان داغ آن کیت که خود و دبر او گفتا سر خفت افکنم من گنسیام مبد جاسمید زاد اسیرت جویش سکنا سر بد سید اوقت بس بر کله بفرط کین زد زین شور کسان در رسد گویان که چنان و کردون ایحال کسی نکرد باور جاده بکنار گشتی اورا زین گونه بنار شیر و اوش لفلان ز خوابت چون کام تا آمده آفتاب در صحن شدند خوش از حال کوه بگفتش ازین که هست باز چون آمده دیدند خندان جهت سر در پیشش باد اسپرم منا طعشت از دیدن بام هر خوشی جهت بخیال سیام سرخ کی تابش می بخت خست بر نقش قیام سیام میداد که بوسه خد هر گرفته</p>	<p>حال بجان گشتن سکنا سر گردون نشین می توان دیدن که سوی ملک حبس گشت بیرون فلک ز تن کشید در حکم تو برج را کین من انگشت لب زیاسمید عشاق بین آرزوش ز انسا که گشت نیکو گردون سرخس دیدار و از دیر گشتی که خبر بود جهت برگشت سیام سر طغان بر عهد جمع بودند جهت بهین سخن کر خیر سیکفت کرامی مه عجم هم دست زنان بخت چون دید صبا حام پیش خود رفت کار سکه شد گنسام بنده جنت نسوا جهت لبه اند ستاد پس دید که سیام حست گفتی که مرست پیش خود جهت سر جان خاند شیرینی دیان بخت عام خوش مردم سرخ عیش حال بجان گشتن تراوت آفاق کرد خاک او ریاد و رفت در سرش بگرفت که از نفسش بر گرفته</p>	<p>اکامه اجلم به سرج جویان چون داغ کمانت بیدم این پیشش بهو اسپره برتا بعد از صفتش و داغ کرد لذت به بر به و چمین است زان چه سیم کید اورا پیوست چو لفظ دین گردون گردون فناد و لفظ بود افزود ازین شکفت هر سر احوال کد بیان نمودند کامر و گذشت طرقت خیر با دایمه آفت نصیبم هم نغمه کنان لغز کجواب بوسید عذار داد شیرش نشان دپی خطا تشنند برگشت زشت جانب رو دست که سیام شاید فناد بر خاستن از دوست سحر کین ماه گرفت عمر سه ماه زن های یکانه میهان اند هر مردم سرج مال سیام خوش طالع نند و وقت کومادر کار ساز دنیا از شیر طعام سیام میداد زنگ بهیش شد این مور</p>
---	--	---



نشانه کسان روز بخانه	خود آمده اند و در حق بخانه	از من ترن سیاهم شست	بهرش هم از چشم شست
زینت بیهیج مان و ادش	سرخسره و سرخس را ادش	نندش بکنازه کشت	شاه طالب قوم و کشت
پیشتر برنج دشت طشت	خود داد بسیارم طشت	زن با ی قیدیه طشت	از کعبه لویه طشت
نندان همه چیز بپشتن	را نسا که بود طرقتن	از اسب بپشتن	بسیار و بپشتن
جست چو گشتش انداختن	شد عمر زدن مان و ادش	آنوقت نصیب بپشتن	خوش زیور در طرقتن
نذاغوش آستین نشان	خود خورد بپشتن	جست بپشتن	پان نیز بی نسا در آورد
زینان مه ابل رج بدیم	مسرو زینان با کشتن	شسته کشتن	کنازه کشتن
جادید طرب بدولت سیام	ناید زینت دخت سیام	آنکس که نیافت نسا در زن	گر دید با بل رج بساز
آن طفت کرافت نندیم	و ادش کجاست در عالم	صدراحت نو برای جسد	بر خدشت سر و کشتن
سببش کجاست از نظر دور	نماند کجاست از نظر دور	بهم منی و چشم و سرش	بهم گردن و گوش و سرش
زنگش حساب گویا	روی خوش کتاف گویا	مادر رخ او نظاره کردی	صد خرعه ستاره کردی
چنگام حال سیام دیدن	ترسیان زنگاه بدیدن	سر را به ترو افتادنی	بهم خردل هم نگذاشتی
کاهی سبب مدبار اویش	کاهی بکناری نهادش	زن با لبرای جبت ایان	از دیدن هر طرف فرایان
زینان چو گشت بپشتن	حال انداز بر او رفتن	جای او باشد اگر سر دیده حوران بجات	بهر کرد و عیان و فتنی چند
زقار زانو عجب کرد	بپند شکل سانه خود	که جبت بی گفتن طاق	کمال ز نام خود طلب کرد
در صحن بلند پانه خود	که جانب مام ما خند	که شد گشتش بر عبت	و لغزش طرفه ساعدی
که سوی پدر بنا ز خندان	افتادن و خاک تن زانو	که جانب بل بگرم بازی	که خوشش و ان بپشت
که خنده زمان و ان کرسو	راحت ده دل بپشتن	بجور زینش از عبارت	نزد بچکان سر یک بازی
که گرم کلام ناتامه	پیشش قدری فرو نهادی	با خوردن بپشتن سر و کار	خواننده سکه در شایت
جست ابدمان او نهادی	کل بنده و غنچه چاکر او	بر صورت او در شکان	راوی خوش شناسی
خوش کرد و خوب نپسارو	راحت بی مادر و پدر	خوش سایه بچکان	حسنه که گوشه شکان
لاعب میان حایه بر سر	نندش بکنازه کشت	خوش جامه زر و برتن	که با که بساط گل بکنا
زیبایی خویشش شید	بکل شده بود جانی	صد خرجه چشم دوده دوده	آمینش عفران و سون
سبب تازه بود و رخ گل	بهم شانه و دوش و سر و زنج	زنگه که پای او خوش اواز	رخساره خوش چراغ دوده
بهم گردن گوش بپشتن			مخوله زلف او خوش انداز

پیشانی او پر از خط نیل	در مصر صفا عیان شاد نیل	بینی بستان چهره هموار	در من چمن عجب دیوار
دلبر حلیقه و حما	در سینه پاره آفت دل	ابرو کی خورش ناز علی	زندان دلی چو درو علی
زیرین کمری دلی میان کم	شیرین خنی ملی بان کم	خوش نقشه زرد سحر او	خوش ناخن شیر در بر او
از ناخن او لاله شیک	از غنیمت او سرخ رنگ	ز رنگ و نه چو نمدی او را	از شوق بر کشیدی او را
از چهره همی چک تنویر	سر زدن بظاره بوقصیر	سر باغ جلوه گاهی طفلی	پاکان گرد او اداسی طفلی
بسیار که دشت از در سر	حال حسن بخت جو نیز نام پاک سیام	روزی شده موخو ابد کنگ	خود بوسه بخاک پای دادش
بر صدر جمال عالی دوا	بهر رفع حاجت خود هرگز نرا در دست	کی بی تو پیش لقب نهاد	آمد بسواد گوگل اسخام
گفتش که چو کفن شقی کرد	جادو بر بند روی کرد	پرسید بنوجه تقدش خند	اندخت پیشش در دوش را
باید سوزی گوشت تنالی	ناکرده شود دش خطابی	در یافته طالع اول	دافت که گشت بیکون کرک
نشد آینه بجهر شیوش	دست شرف بجهه سایش	اندازه سیام دید چون کرک	بی شبهه بر تو جلوه گرفت
گفتی نامی نام بوسیدو	من آدم از حسن بوسیدو	آن شخص کم دور از نظر است	سید چو یافت باسد بو است
پس کرک سخن تان عاقد	نظاره سیام از هوا کرد	ناش کسین داند بر چو	موسوم بود بحسب آن کار
چون یافته فرست آن بخت	پرسید حال طفل خود	کاری که کند بخلق هر بار	جان داد با دروید این
گفتا که ز تو دوست	این را بچه شمر از دست	ناگفت ز رتبه پس این	گفت این همه مدعا بیدو
بر کار که خدا بدین کند	در خلق کجاست ناش کس	خست شده با کرک	بی شبهه گرفت کل حسمت
موسوم بکشتن بر شاد	در جلا جهان عزیز باشد	خوش گشت حرکت کرک	در حصه روی و حسمت
چون شد بخت تو جور	آمد به برت بدش فرزند	محل بل سیام کان را	بر حزن زدن خوش سپارد
انجینه در برگ دادند	بسیار تر از کرک دادند	بازش گرفته است میگردد	کین بچه کند خرام از پا
بسیار پوشیده خدش کرد	با عجز دنیا ز خستش کرد	میخواست ز کردگار دنیا	اللیل مع انهار سپید
هر را بگرفت و جاسه بداد	شیرش کین خود به بهر داد	زان هر دو پس بهار پیدا	
بهریب ده کنار داد	صد عیش در اختیار داد		
که نغمه نصرت سادی	که طرز خدمت یاد دادی		
بزدی دو سه کجای	میگشت شای پای نغزش		
کاهی چو گداز شمشاد	می باخت لطف با برادر		

پیرگردن گردیده نشان	اندوخته نهاده دیده نشان	مهرج سرکشند آفتاب	باغیان و دلپسند آفتاب
گمراه گشته سرتاسر	گمراه گشته سرتاسر	حسنش سرود عداوت	ناشناس قمر و لباس سرتاسر
از خیمه بیرون کلام میکرد	مگر گفته سستین خرام میکرد	بر سانه خود گناه میشد	اندیشه و شتابه میشد
سیرگاه که شیر را زدی نام	خوش چو به یک کف کینا	مادر چو مهر سرکه دادی	گنایم مان خود کشاری
آنگس که بهیچ شیر جاک	سائل از برای جرمه شیر	رخسار و آب زلال خورد	آنگشت کف و مان او خورد
ز دو سال گره بخیزنی فال	حال چنین آگه شد یک سال طی از عمر سیام	می بخشد امان بطن کینا	طی گشت ز عمر سیکی سال
بسمت بسرو خواندن	ز دو گره در رشته لیکن هر دل بسته است		پر گشت ز لغه انجمن
بویا همه خیانت مرصع	و چون ز در خط مرصع	این درخت قمر مندر کرده	سامان به دلپسند کرده
بر در ز طناب برگ برکت	بر کنکر قصه زیب پیرو	گاه دگل شاخ و پان راند	شیرین دیوه کیسر آمد
جسمت شده غاسل سرفراز	اراست خیزت میوزانو	تاج خوش و کز تاج عجب	عقد به خنقه غریب
و ندان سفید گوهر پاک	گیسوی سیاه عین پاک	باش چو چشم در ده دود	بر ناصیه دخیل زوده
پس گفت به بند کن اجل	ساعت نرو درین سال	خوش نین بجزنی طلب کرد	سرباز بهر اراده طلب کرد
بر پا خط از خانه شسته	تا گرسیم او شسته	چون سالک و طرار بیت	دلای و دازان کوه تا
از خانه دیدم بر زن برج	صد خنقه کشیدم بر زن برج	مصرف نظاره رخ سیاه	مشغول سرو فرخ سیام
شد تشنه چو آب جوش	افزود جمال تشنه شر	گنجینه کرده برین میشت	شیرین دیره انجمن فشت
هر خواسته اهل حق گرفتند	و اندر طلق طلق گرفتند	بسمت بزنان کسان داده	الیش بهیاس داد
انجام همه را رسید عشرت	کردند دعا بحق جبهت	با دیده برج عیش کبند	خوش جیت خوب جیت کرد
رفتی دوسه گام بر زمین	حال چنین رفتن کینسیام از خود بر زمین		دید آنچه که چشم بهشت دارد
در زنگنه آتش جیب صدای	بر سر اهل جبهت فتنه شمشیر سیاه است		لغزان بخرام از ادای
نیشته و باز خیز کرده	ناشده در گریز کرده	برگشتن از ان میخواست	بگشتن از ان میخواست
از سده جوی همگی شتی	افقادی و کی همگی شتی	آنها که بود محیط کل نام	از سده همگی از شون نام
آنگس که بود دهن دنیا	خود میکندش بهیچو ما	که نام برقص آوردی	که دشت ترانه خون جگر
گنایم با و فرو سرودی	بر ضرب بیان او سرودی	ننگار دلپاش خوش بین	از ناخن شیر ریب سینه
از هر چه اسه قصص دارد	رقص از پی سکه شیوه هر	بر گرم سخن طاعت لطق	هم لکشت هم طاعت لطق

بل را رخ خویش طلب گو دلش نیکوشتندی پیشش تل پس بر سبک طاوس بهار گشت و اصل جسمت ز سر و گشت ماسر آورد جسمت از رخ خان	با جسمت من نام از آب گو اصرار بکار و شندی گشتان سفید و سیاه در یاقته دانه را حاصل کین صیت که از جوی کسیر سر خورد بجهت مسکه و نان	طالب سبک بهر بخت گمان ماداشندی از حشاشان هر چند گرفت تل در آرد نماداده و بدست خندید چیزی که طلب کنی و هم من آز که نیافت بچاکر حال	کای مام بدو تو مسکه زبان مسکه بداد آن زمان گیر خوش غرت پس تفاخر او این هارز جدید را بپندید پیش و برادران خشم من خود شد گرد او ای طفلان اورا هم مثل طفل همراه کاهی ز برون برون آید
انگاه بر مین سبیده جسمت بقرار داد و جایش چون گشت برنج و شیر چون شیم کشاد آن نگویم حسد بای عذر و نهاده ناچشم کشاد حال شد شاعر سر مرتبه خوردش ندادی میگفت زین نرفت تقصیر چون خواند را برای خوردن چون برین سخن شنیده خاطره بجاک صحن هست از بنده کجا نور هستی پر نور جلوه ات نیست خوش وقت که یافتیم وصات پس عارف خاص بر سر شد حیرت شده زین جنت منت مداحی سیام پیشه مام	در خانه نند آرزیده نشانده و ز دست پادشاه انداخت ز بام و طشت در دید که بخوردند ایام سامان در فر و نهاده خود بود بکاشه سخن ایام کین لقمه تو بردش ادا سرگزین بود مقام تغیر غم نیست که بود جانی دن بر زینه معرفت رسیده در خواست سیام غفلت بی شبهه شک غفور هستی عشرت پی کا و و بخت شون شده چشم ز جفا از همه خلاص بر سر شد داوش همه خیر و کرم حال میل بر سر بکرم	آن بخت بد بزرگ افروام داوش افند ابر و شیرین اقتصد و چشم آن کلویت این حال چو گشت با جنت آن شخص چو گشت چشم در اشفت بسیام مام کین گنسیام چو این سخن شنیده این بخت نند از چشم پوشید دعوت چو کسی کند غیب خوش جسمت نند بزرگ میگفت بقبل نیست دستم هر کس که کند توقع از تو در پیش تو غایب به مقبول گنسیام که بود نزد جسمت القصه در آن محل ناکرد پس در بر و گرفت بر را حال میل بر سر بکرم	آمد بنویزاد آن سیام کو بخت جدا برنج و شیر ایضا بمرقت فرو بست خجالت شده حجت با جنت سیام از پی خوردش گشت شوخ بر مین سبید افزون جواب را دیده در حضرت بن بخت پوشید کی هست مقام برود دعوت خوش گول سیام در پیا کن رحم که بی تمیز هستم یابد بجهان منتع از تو از دست تو خیل و مقبول خندید و نمود بدل حیرت اینک جانب بر سر کرد زان ماه فرو زبیرا آماده شیر نوشش سیام

در سخن سهر استاده است	بی تکلف بنده فرمان او اراضی است	هر راه بغل نهاده است
ماه آمده بر سپهر ناگاه پریان شده از زمان گشت	بسیار نمود و گفت بن ماه کین را بچگونه است گذشت	از دست سحر و جادو نجات از هر خورشید کف نه این راه
بهر طلبش فکر در رخسار گر بیان شده پس چگونه	افروزدین میان بهر راه افروزدین چگونگی نه	کایوای چرا نمودش ماه این خواندنی آن بودی راه
گفتی که چه حیل آوردم من این میدید اینست سر راه	دارد سران که نه فراموش یابی پس خورشید کجاست	باز بچه عالم ستاین ماه از بچه خورشید طعام نمی راه
اگر چنین نمی توان کرد حسرت زلال و پیرانشان	ز رخسار چنین نمی توان کرد در فکر سوال و پیرانشان	در خوشی نه زبان کلاه از دیدن او باند برفت
زربانگ همه که در ترای پر طشت نهاد گفت با هر	خوانده تست این پری ماه آمد و چشم بر فلک تر	خوش با نور التیام بارو بودی تو صبر من که آمد
گنسیام جوید خنده زنت چون دید از پیر طشت ناگاه	انداخته هر دو دست و دست آخا اثری نبود از ماه	لیکن نهاد هیچ در دست از شرم گریست بر سر تها
میگفت تمام ماه کیم مادر لبریب گفت کای بود	در دست خود از ناگاه کیم شمرنده تست ماه بود	این صید نیست من قیاد نرسان زمین گریخت بزم
آورد غنودگی غرض سیام و سرخه باوده شناسی بود	خواهاند بدست کوشش نام بر او چو عجب محب می بود	کافسانه شنو بروی بستر کوسلا و گیکلی سوت را
زان ما پس از آن است بر آمده بهشت در پیش	رام و چمن اندوخته چمن کوب و در جود و دلش	چون نام شمشیر جهان بر باد در شاه رام و چمن
از کشتن یو چون خاف در پیش بان دو پوزنه	علم و هنر و در درخت راستی شده جانکوب بود	دستی و هزار سیاهان دست شکست کمان یافت دست
هر بار برادران پشیمار آفت ز کینر کیسکه زاد	داما و جنگ شدند ناچار در بادیه رام را و ستاد	درخواست که سازد و سحر و سرخه و شمشیر نامد جانیر
افتاد چو بچه نیر و پیر نوبت چو رسید این بیان را	نعلین چو پستیا از سحر هر جست کرده لیس کمان را	جفتش لبریب بردوان خون آمده با نظر رسیده



اندوختی اود عازش که د	دربان بهر دزدان که د	گو بیان که گریه چون که	زان یاد بخواب جبت ناکاه
نزد آمد و مسجدی بر سیام	جست و جوی پویش	زود در دل دیده نور شفت	خوش گشت لطف بکرم
سج آمده چو پویش	حال خلق موی سیام	حلقه گوش خوش	آهسته کشاده شد نقاش
است به تر نقاب بوده	زین سرور تازه قانون	مثنی بر صبا است	ای به بنایان بر آمد
بیدار خواب کروش	لی غلط افتاده	یک یک پی ویش	کاور کوش سیام مفتن
این به شنبه یمن خواند	درد اندامی حبش	ایس گشت بند کرم	سرگرم نوار بار و طنبور
سزین به طرب سر و خندان	اقوام میان انجمن خواند	طرح همه کار حسب دستور	دختر کوش خوش قند
سر را پس و تیرگی ز کوش	انجوه فرشته گفتش نان	روشن به شرف و تیر زنده	کی جانب او نظر به شیدا
کردند کوش ز کوش	با فلفل قند گفتش کوش	جست و جوی پویش	آورد بخانه زان به شمش
حوران کوش ای جبت	شد سخته سحابة زروب	تیر گریه کبان بر دماش	سحرف دعا کرده باش
پس مندر که کم کشاده	در شک ما جراحی جبت	زان به نثار سیام مال	گو یافت بخانه لطف حق
هر باعث لطف مین بوده	با جلا زان لباس داده	سیر ز کوش نشا ط گستر	در خانه شد سفته کوش
چو جبت بند سل سیر بود	عشرت ده نالین بوده	آکس که بر و ن فتم هوش	در خانه پیاسی خرد و خاص
خود نگه اش عجیب آواز	در پیش غریب انداز	آرام نشاند از نغمه خاص	نام سیه و سفید خواند
که مسکه درون خانه خورد	زان حقه پیش مسکه کرد	که کاو خوش نشید خواند	پوسید و کشید در کنارش
گند یام بر دین خانه تاب	مهر و رون که نغمه سیام در بچ	راحت ده خاص نام در برج	اطفال بان یگانه تاب
سحرف و موی سیام به یک	حال دل خوردن که هر سحر و صنع خورشیدین	بو دنا پیدایان او از ان غسوب لاس	مالون و فامی سیام به یک
خسان افوازان صحبت	سرو را درین طهاره جبت	محوش به مال سرج بکسر	روان به نصیب مادر
جست کزان که سیام کخورد	با چوب دوی و خون خرد	بار کوش گرفت گفت	کل زیز و کز نیمه خم چوب
قول همه غلط آلوده	الحال رسن چو چاره جو	هر گفت که سن بخورده ام	تخت به سینه اند باطل
حاشا که بگل خوری گرایم	گرفت یقین دمان نایم	القصه چو هر دمان کشاده	دروازه صد جهان شده
بهر در و درن دهن درو	بر همه و شوی و خند و شو	مهر و مهر و خیم و آسمان هم	نهار و گل و خنجر و پستان هم
جست بخانه ست نهاد	زانگونه که جیب افتاد	پس بست بان خوش سیام	گو بیان که نخورده ام گل نامی

زین و هم بنزد گفت صحبت زا نگو نه گفت حال او گرگ دیدم ز کجا چنین عجیب حال وستی که گفت چو برین راه بر غور دن قند و سیوه نه دل ای سبز سیاه کاو خور سبز گویند بهام بر این من لعل	در سیام بوجیب قدرت بی شبهه بود بان سرو برگ باشند صبح بر دو طفل چشمی که بقره دید خیز آد لذت بود بخوردن لعل با مالده ز چو بخیر کز شیر نشد دراز تن جلد	لب بهر نو دم کشود ده حیران شد ننگ گفت ازین حسد شد پس بهر تن گل رای عری ترست بهر چرخ گویند بهنما ز سر جوش گنسیام به چو شیر نواشان کی جلد ز شیر شد زین گیر خندان بهر خوش نهاده	هر شسته بد بان نود نموده چو بش بنای خوری حین کا نو قریه سیاه است محبت پس شیر کس به به بل نیز کاوی سپید بهر کج کیش که کاسه گرفت گاه پستان زین جلد نمی خور و نیم شیر
از آب جمن چو شست تن در عبده بر در برگ کل را پس بهر و غنچه ساز آریست سا لگرام جهان خداوند زان لعل نمده اند پیش گویان شده نند زین مقصود حبود ما هم ازین حال بخود چون نند کشد بهر و دیده ز دخنده چو سیام اند بر کار که صنعت هر کرانه دارد خوش برج که بر رسید آغا حبست بی غش گفت سیام حبست بهر و کاشش او حبست ز فریب کرد تغییر	از مندل خوش طراز آریست دانش پیش بل بر گل گشت ساجده سر و فنا و پیش می بندد دوست پیش معبود بر سادگی مقال بخود بس سا لگرام را ندیده شد سا لگرام هم نمودار کو باز س که کو و کانه دارد اندا ز جینی گزید آغا	تا که بر خند سیام آمد آریست بجای نیکو س یر سان شده بهر بخت آریست خندان بهر و بخیر از آن چون نند مراقبت عیان کرد سجبت که از بر کم کجاست جست شده چون بخود آریست زین با دل دارد و پدر خوش راحت ده جمله احراش	آورد پس آب از جمن خند شد ساجده شست و کل را می با خست بهر و تمام آمد از دشت چو نیکو س کمال حال شد کو ران بر سا لگرام در دهان کرد بر بو کسی چه ماجراست انداخته سیام و انقش نند حور و ملک جن بشرفش سری بنود ز آتشش زین شاه جمال آشنایم بجید و حساب نالشش او تقریر فریب بهشتی پیش زودن نام پاک نالمان ماروی و از غنچه گرفته کمال حال تو آری در نه دانه
حال سا لگرام را ننگند انگشتاقت قدرت او سر سبز زین از مندل خوش طراز آریست دانش پیش بل بر گل گشت ساجده سر و فنا و پیش می بندد دوست پیش معبود بر سادگی مقال بخود بس سا لگرام را ندیده شد سا لگرام هم نمودار کو باز س که کو و کانه دارد اندا ز جینی گزید آغا	کمال حال بود بغیر تاخیر این ادبی تو از که آمد که رخ سربسنگ بخت سیام از بر او گر بخت آفت	کلمه نندت در پیش بر پس شد خسته ناک نالمان جست که ره تعب گرفته مار و عبده مهرانی	کمال حال تو آری در نه دانه

اکا گشت از خجالت من است	می آید و در برش کشیده	کویان که چه سببست رسیده
بوسید و مهر را مگر درش	زبان بعد سپرد نام کردش	در غل پس از فریش آورد
تن شست آب گرم او را	مالان کشیده نرم تر مرم او را	از زیور و خشت ز او ریش
گفتش که ز خشم لب کن کنون	یعنی بقدر هوس کن کنون	مرغوب من آنچه باشد آن ده
گفتا کی تست بیکران چیز	جزای تو خود آنچه آرام آن چیز	در بختن نان نشسته ام من
فانید و نبات و نقل و آچار	اینها را و بر سر دود و بخار	بورانی دروغی وصلوا
کینه و مسک شکر ریز	سبب و سه و گرد و نمک ریز	فالوده و قند و بره خوشتر
ابد بزبان چنانم چربک	مهر کردی سه طعام چربک	بهر دو لب طعام آورد
بیک خلق آن دوش تو بر	مرغوب نراج سیام شیره	کز شراب بدیده برد آورد
زین سرد و هم شد ندی خاک	مادر لب شان نبود پس پا	خدام حرم انوشتر بودند
بر در همه طفلها سه پدram	خواننده که آیه بازی ای	سوی همه دویده آمد
پاکو یک گفتش دلارا	ریخ و شمع دیدنش گوارا	بل عور و ملک باستان محو
پس سیام رسید پیش یاران	شد گرم لب کنیش یاران	تا خیر و آمدن فتاده
مادر شده محو انتظارش	استاد پدر امیدوارش	برداشت و بر خودش نام
گفتا که تو لعب می کنی دور	این نیست بر طفل دستور	آگاه تو نیستی من آگاه
آورد من چنین خبر طفل	کو هست البتة قید هر طفل	شد طالب بل که او مگر نیز
در بر سپهری خود پوشش	فوش نام که سیام پور پوشش	ترساند جبهوش ز لولو
	سسته عشق هر چه دارند	آیه بطریق که خواست
آن ماه براه برج ناعب	حال بازی کردن کنسیام با احباب خود	شده دام و بل سبیل حسا
دیگر همه طفلها می کم عمر	زانکه انبوهی و لش و استه دام و فاست	لعب عجیبی تجلیل همه سر
هر یک زده دست گریخت	بر یافتن گریخت	ضرب رسدت پیای مگر نیز
هر گفت که من گریز دامن	از نه طوان همی توانم	اکنون دی و ترک بازی کن
شده دام گفت خیر ای هر	دستم زده گریز ای هر	انگاه ز پیش گرفت شنی دام
هر گفت ترا چه ضرر داد	خود یا فتم در ستادان	وز خشم که کرد و دعوی خست
بل گفت که بی ام و است	به قول سیاه قالیست این	پرسید ز سیام و چه غم نام

ناله آن که خرید و گوید بل	فرین رعن در دست خلیل	پرسا ن زمین اینک باد است	آخر پدر و برادر است
خدا جیست و نند را چون	وزید و قوی باین ستن	پس را ده دیو کی تو سیر	باریخ خرید و نرسید
زیگونی لغو طعنه ام مروت	امدخته جارا همین حرف	من من عتاب بیجا است	که نیز به بل کجا عتاب
بشنید چو این سخن جیست	خندید در آئین جیست	گفتا که بل سنا دو بار صدق	جادید بود لغو از صدق
ای سیام کنون بگله سوگند	کافرس نام را تو فرزند	بشنید به پشت این سخن	کردش بکند خورشید
شد بالغ بل ز خاطر سیام	خوش بود زبان طاهر سیام	برخوان پیشست خوش گل	شد گرم تلاش سیام بل
گویان که بعبیرشان را	سبزه سرو بود چو چرخان	جیست تلاششان دان	مهر و مروت مدانهاشان
گویان طلبد کسی که باشد	سبزه سرو و خنجر دو تنه	آن هر دو چو این کشتی	از سبب به نرزد او دو
برگرفت جیست انیکه	نند است به رخاوان سیام	از دیر رسیده ام بخواند	دوراه کنون چو سبک
تعبیل و اقطع راه است	سبر کس که رسد شست	که پیش رسید بل در اینجا	خندید مرا سبب
سیام آند و پاشی شست	بر سفر نند سبر و دیجاده	بر شسته باد افران زیران	چون بچه غذا افران
فلفل بهان هر و ر آند	گریان گریان بدر سبر آند	و هم کرد و بان رونی پیش	با نکه خوش نشاند و شیش
گفت سیام خوان بر پهلونند	سهر و ن نظاره بانو نند	شیر و شکر و برنج و دانه	نان و نمک و سحر و دانه
سبزه و چرک گوارا	بسیج و افترک و لارا	سهر و نکه بکام میرساند	خود خور و نند و نند
فوست چو زاکل و شرب و او	نندش بدوست سید و او	گوید که نند جیست نند	هر چه سبب جیست نند
سیام آند و رکنارادر	انگه شده شیر خوارادر	مادر بکافت زنده سیر	کا مال کلان شد خنجر
شد سیام خیل ز حرف مادر	سرخ را به نخت زیر چادر	احباب نند طالب سیام	داد از سبب خنجر
چون سیام ز نام خوش گان	گفتا که پس اناست چو کان	چو کان گرفت سیام و گوهم	آند بهیان خیل آند
گویان همه را که ام بعب	خوش بر حد که کعبه عالی	آخر سبر و بل روان در اینجا	شسته و هم و سبر درانی
اطفال دو سوزین بار	چاکب همه در کین بار	چو کان زن و کوی باز بار	چاکب و گرم تاز با هم
هنگامه طرفه بود بر پا	گشتند فرشته چو آغا	گفت سیام چو دیگر سید	نار و نفا فی بعب مگر
گویان همه مادر و غی اسی	اینوقت تو با ختی زنی	در بعب چه خود سینه	غم غنیت که پور نند
ما یکم بره ازان غرورت	پس گل بره ازان غرورت	ما با تو بدین گوی بناریم	تا دا و نند و بی بناریم
آنکس که خدا زیر کان است	مهر و مروت بعب کوکان	چون سیام بعب نند	جیست کی خواندن
ز و بانگ که زود آئی ای	شام است بر دین سیامی	باز و شش گرفت خواند بل	آورد پس آن دوش

رخساره مهر دوشست اگر کرد	آرایش شان بخت خوش کرد	پس از پی شان نذر آید کرد	مان و شکر و فواکه آورد
آن بر دوش یک خورنی هم	شیر آمده داد و روینی هم	سیرانی خواب میل تازه	ریزان ز کفش غذا افکاره
دوشست چو شانی سر آید	عازاد و ورای بیهوده	عباد مادم خواب هر گنج	کین شوق بدوق مسک جفت
از دیر اعام کر کند خشم	دیگر نخواستند نشکر حشمت	بر شیر زنی توان نشستن	کو قهر بر دوشم بستن
زین وجه بجای سر خیمه	یعنی بی غور و شوق نداشت	نه صبح صدا گوی می خیزد	یار آمده اند با سبب خیز
خلعت نهفتند و آید	سیر صفت هم ظهور جوشید	گنبدی نام نرغایه دیده واکر	خوشنودی دام از هوا کرد
میگفت با هم غمگین بود	عالم و زوی کردن هر سبک و بهنگان زمان	مرغوب من است مسکایم	
سیر خیمه که به سر آید	راه و رسم شمعین او به نعلت و لر با است	بزم مسک مرا نگشت به مرغوب	
بشید زنی و دوش است	کای پی مسکه خورنی هم	آوردن او و دوشه	بنفقت سنش بگو شمع بنفیم
سینه بر دوش سیام بر آید	گردید و ان سوره	بر دوشه به چاکس هم	آمد برون همان نفس هم
از آیدش چو زن شد گاه	خود را بکراته برد ناگاه	سیام آمده و ز دوشه	بر خور دوش که پیش او کرد
در شگافه چو عکس بر آید	طافه کر شش سبب دیده	بر سنگ ستون بود دیده	آورد گمان طفل بر یکس
میگفت و که کیر مسکه	خود هر چی و پیر مسکه	اول پی دزدی آمد هم	عیشی است ز وصل چو تو هم
جادویش را که گارین بش	افشا نهاد یار من بش	زن کرد و چو خنده سیام	تا آیدش از افاق تمام کرد
زن بود برین پیش زین من	پرسید ز شانس دگر زن	گفتا که مراد من بر آمد	نخست به مسکه ام بر آمد
بر عکس گمان طفل برده	سیداد و دزدانچه خورده	چون خنده گرفت این ایم	فی الفور رسید از سر ایم
آن زن چو شنید حال	بر دزدی هر شت از زن	گویان که ندیشش بنیان	بر سر ز سیشش بدینان
هر طلاق بد عایش درشت	چیزه که نهفته بود درشت	زنگونه شست بر دوش	زن خوست چنانکه خور مسکه
گویان که کنون بدین تلافی	موسوم مسکه و ز دوش	کودک کی نند و جسمتم من	یار است مرا ز مردان زن
چون آمده ام بر این	دل شد گرد و هوا که این	پس گفت بجا طفل در خیل	بر دزدی مسکه می نر میل
اطفال چو این سخن گفتند	هر یک گل چنین گفتند	سارق بی مسکه سیام	بادی همه طفلها سنا هم
در کاخ زنی زرد زنی دید	بر شیر زنی حسین فی دید	زن چون بی برون افت	بر با هم یار در سر افت
کی داشت برون سکوی هم	دل است بال گفت کی هم	رفتند و خانه مسکه	در کوشه زن نشان
آورد مسکه بال نشان	زن راه چو خبر طفل نشان	زن داله سیام گشت انجام	بگرفت بجهت آشنا سیام

زن دید بهانه طوف غالی	شد واقعت حال ساجلی	آخر شده این برج شه	کورا به روی دست منظر
هر زن پی سانسکه بگرد	در زودی پیش من گش	گویان همه مسکه بایش	از زجر الم نایبش داد
کس گفت چو سر بندم آید	هم صحبت او پسندم آید	کس گفت رسد چو غرام	اورا هم مسکه در خور انم
کس گفت چو من کنه اشیک	از قیص کجا بود لرزش	کس گفت قند چو می جیت	خواهم بر بوشن جیت
کس گفت که سوخته اند آن	از دیدن من گریخت ناگاه	زینسان همه محو سیام بودند	یا دشمنی روزی نمودند
بر پا بگره ساری بگره داشت	بر در همه آشنای بگذاشت	چون دید رون مسکه برفت	یا از طایفه و پناش صرف
در خوردن مسکه از خطه یمن	قاسم شد و گریه خیز و یمن	زن نیز کج خانه بوده	مخورج آن بگانه بوده
آهسته زن قریب خواند	او نیز لب خوش فروماند	خوش در مسکه ماندن	هم خوردن هم خواندن
از زینش مسکه تیرش نگه	گویا که میان جسم گنگ	شد و دل پر و خورده	ماندند بجای و رفت گنیام
آنکس که در به بهیج عمل کرد	گر دید به برج مسکه را دزد	در کاح زنی بهر آذوقه	بگرفت مسکه و زینش
زن گفت که بد تیره هستی	خوردی همه مسکه خیره هستی	تا مسکه من نمی هستی تو	حاشا که زینچه ام هستی تو
بگرفت مرا نماند این تا	خورد و گریختند صاحب	زن چون نماند شرمیده	زوشن کنار خورشید
پس گفت که مسکه گیر این	بنشین و خور این زین	آوردن مسکه را چو زنگام	خندان خندان گریختن
زن ماند و خنک پای رک	کاشوخ بود از گشتن	پس سیام سید و زنی کاخ	بر خوردن مسکه گشتن
تا که چو رسید زن بخانه	گنیام شفت این بیانه	زن دید چو جمله طاعت	حیران که بر مسکه خا
در حجره چو رفت سیام را	بگرفت خودش که کام را	گنیام ز خنجر دیده تر کرد	شرمنده بسوی او نظر کرد
زین فت جرمیست گشت	که خنک سیام خنده گشت	آمد بی مسکه و زدی ناگاه	از دیدن زینت ناگاه
بیاختش محبزه رو کرد	گر این سوزن لشتن فر کرد	خندان کنار روی سیام	زین و زینش ناگهان
زن گفت بگو که بد نیست	این تاب که است گشت	کی حصر سر و جیمیت آید	شد راسح هر که این بناید
بر رفت و کسان بر آن کا	آمد و عقب رون کا	پس خوردن مسکه که آغاز	در خانه رسید زن بر آواز
زن دیده و زود سیام گشت	در خانه تیره زیر خرم شد	زن گفت که از سر کاهفت	خود دیدم در حال کاهفت
القد بر که استشش	آخر پس خرم گشت پیش	پرسید که چون رسید اینجا	و زدی نهان ویدی اینجا
الحال کدام بار است	چون جلد که مسکه رفت	هر گشت اگر به شیم اینجا	از شکله سحر خوشم اینجا
در مسکه ظرف بود دیدم	آخر همه را رون کشیدم	زن این همه استماع کرد	بوسید رخ و دوا کرد
بی دیدن سر زینت	آمد بی شکوه نزد جیمیت	گویان که رسانم در بلایم	نقص است مسکه سرایم



زن بسکه ازین تخیر آورد	هر راجه سکه در زور آورد	برین گونه چو سکه سیام گرفت	فی انور ره مقام گرفت
زن دشت بوسل سبوت	امید مند پیش حسبت	گفت این دشت بخت بر جان	بیکر که لبینه بند زو چاک
بر نقش می توان عمل	بید روشی چنان عمل	هر گرفت که جمله دشت این	بیرون ز حد قضا است این
امروز باغب بود کام	این خواند و سرود و گنام	ز دوشین سینه بند چاک	آورد در مسکام خوراک
حسبت پیشینه گفت باز	مادان هر دجله فتنه رازن	اورا فریب نه استگار	زینسان بهر سبب می فشارند
نامن زده میکنند سینه	این دشت به تنشش قرینه	جاوید پی شکایت ایان	در دیدن لب پیوس فرایان
این پوزن است خیال	گریان طلبد همی نوال	آباد حریف تاز و غمز	باوی بهر تهر ناز و غمز
آن زن پیشینه گفت	بافت سیام قنار شد	بس پند سیام داو حیوان	کر هر چه میردی تو بهر جا
این جمل زبان شوخ و غمز	صرف که تو پیشش تو غمز	هر چیز که بایست مرغاه	می کوئی برای لب و جواه
در خانه بخر که هر دو بازند	از جلوه خود مرا نوازند	گنایام در جوی فضل	مصرف و عجب بخیل طفلان
در دید زنی و غمز و سرش	باخیل نقت قرب باوش	زن گفت یکس که بر گرایم	باست تو خافط مرا یم
پرسکه بنجامم و حسبت	از دشت سیام خوش گشت	پرس که نشاند زن روان	هر که بخیل دخل خانه
زن باز بصوت پای بر	از راه سوی سر گشت	چون آمده کن گشت بخت	شد سیام بدست او گرفتار
زن گفت که هر که پیشینیت	هرگز ندیم ز دست بخت	مارش گرفت عیشت آورد	داجا بدر جیوت آورد
گویند که پوزستان بنیاد	بر شکوه نبوده ایقین بنیاد	شد سیام بدید بیل و دام	اکه که بود ز قدرت سیام
حسبت پیشینه رفت تادر	شد سیام بدست زن چو دختر	حسبت عیادت گفت بازن	لشناس که چشم زشت روشن
بنید که بر بخت خراب گشت	عیسی که می کند بر بخت	همراه تو دختر است عیسی	لاعب بر است می بین
زن خوب روی هر نظر	صد گونه عجب کار هر کرد	سیکفت جیوشش که گشت	داعمه همه طالب لب و کس و
هر خنده چو کرد سوزن	زن رفت بعد دیدن هر	هر رفت بخیل حائل	دخل شده در صحرای حائل
کرد ز سکه لقمه کبر	بشکست سبوت بخت پیوس	بر دشت خواجه سیالان	جفران نشاند و کردالان
بشکست کمن می سپید	باقا فله شد ز خان بیرون	در کوزن خانه شد و چاک	بگفت چشم سپید و روشن
در محبت شکست خمید	گریان پیو را ز شکست دید	القصه جیوشش بود	زین جور و جفا کشید
گفتا که گریست این طاول	هرگز نرسد وطن کوکل	پوست بهر مسکه خورده سپید	جان دل کا خیر کشید
آین که شکست خم و غمز	پانصدی او سوز و بکس	حسبت همه ز چشم سیام	کز هر چه می شود تو به نام
هر زن شکایت توان طوق	سوسوم شد غمز لب بارت	گریان شده هر که لب شکست	اندا دهم بهین نه است



جست بشکفت گویا که برلی مسکه رفت جان گیرد ز چه مسکه ترا گاه آز آنکه بود همیشه نقصان دادی تو بپور حکم غارت تا چند بود مروت نهند گر بخت و مسکه بدی دیدم گنایم چه بر سر شیفته سبب غل کا حسب گفته زن گفت که طریقین سخن زن گفت به پند سیام است فرقی نکنند در که و نه این گفته و هر به برگرفته فی الفور زنی شکایت آورد رفتم چو لب جمن کی آب خود خورد و بجهل صفت کرده حسنت گرفت از عجب چوب در خانه کجالمی که هر چند هر گفت که مسکه خورده ام بر واقع مسکه از لب و لب گنایم بجلوه کا طیف خوش گو کل و کل و گروش هم کاشیکست تافت بیا در شام ده و نظاره کن هم پنهان چه شش و شش را	کین جمله زن اندر عیال دارند کلام ناسزا وارم همه شی بخانه و گواه فرما که چنان نگه بدستان بخت و مشکوه چون کت بر نقص بود شکایت چند زان بار بخواب امیدم پس گفته غلط سرانجه گفته این رفت نیز و شوخی خفته بر کاری لعل خوشین بین کا حال ردا ترک عادت استند برین جنگلین که پس احت نازه سر گرفته خود را به جیوه است آورد در خانه کسی نبود جایاب کی گوش بهیج حرف کرده در شور که دارم ای سر ریخا همه دفع قوم سپید مالیده کی بر و بر این پنهان گرن طرف نیز و لب ترسان ز ره ادای کلزیک صد شکوش هم مسکه چشید و خفت بر ما آرام برو اشاره کن هم که پور بر سرش شش دار	آگاه است تمام سیام اند پورم که بهمن و خرد و سالت زن گفت مدد جواب با آز زده شدی مغز زده به خود مسکه اگر خور و خوشا روزی بد و خجانه اندید آهسته رسید با پیوم من عجب خواندایر ایضا جست شده خنده زن کرد غارتگر جیره سر مکان است جای قوم و که مسکه در کاخ و کاخ تو کا و شیر زندگ پس سام هوامی ام کرده در شور که خورد مسکه اسلام آگاه رسید این شش تعلیم عجب دادی تو هر جا همه مسکه خوردن تو واند همه خلق بوزندت آونک بلند و مسکه درو خندید و گدشت چوبت داند مطیع بنده او را آورد زن در شکایت در خانه زوخل شش و شش آز دی همه نقص با مسکه وزد آده کودک به تو	کریم که اش را تمام اند در گریه زین تنال است کردی تو بر عتاب بالعکس اگر آب و دچ لطف درده میریزد و مسکه با طفل استاده شده مرا خناید با چوب لینگ بست سویم تا گفت مسکه پیشش مور شده صرف عجب حجاتی زن پشت بچو بره جوان است برنج اگر که زنان گسترخ دزدی ز چه مسکه اندک اندک کی دزدی مسکه سهو کرده با خیل نهاد انیطف کام بگرفت انامی مسکه از رنگ پوری ست که دزد را دزد صد خوف ز دست و دلی شد زوی خانه مالیت دستم بچیان سپید برد کردش به بر خور و محبت زان داد بخت از زور کریم هم هست لی نهایت در کوچه زرقش پیش تا چند جلد بر مسکه ماندن چه رویت درده تو
--	--	--	--

جست چو شین این گفت زن باز تو شاکی اگر هستی میگفت بگر که در تنم خاک نرسید خشمم بام چون نام آنوقت فی سید شاکلی ایدا ده بچای شخصی و شنام سدا بهیچان بر جمله فسون می کشد جست چو شین جان لکاو گویان که کنش کنون چو یکاو کی بی زرد کو بام ام روز گویان ز سر هم من نال جست بگرفت دست هر حکم گرفت جای بستن برخاست که تیرت زده زین خشم یاده کرد جست صدا بارسنی که بختی زن در خنی که غم جست اندکیش جان بهم جست عالم بدان نمود گر چه از کوشش مام و یاد حلا جست لیکن که این سر زن ماحنه زن خیر دایان جست بد سیکه بام جست گفتند بدو که این جست	کای سیام خوب نیست پیشتر محمد دامت بر بند تندی تراست بیک رنگ گفتا نرم بجای ای مام کر بدعت سیام بود مام شک در سراسی شخص از افسان بکج ادا خندان بزبان شین حال حکم بستن جست بیچکه از او ام شوق شده شوق نیکد ارم ام روز بنگر سمال و عنال نزدیک کشید آن سپر می جست برین بر استر جست سگوان و دید بر بگرفت که بندش جست آن بر زن سیام کاتی دارد خشم سیام جست جست باش برین شکم جست بایا شیرین گر چه اورای تیر خود تمنا کشاوه ندایه جست بر حالت سیام خنده زان جولی ز غصب گرفت دست از زن بکلی جست	در خانه اگر نه هست هر چیز پس گفت زن که بختی تو احال اصحتم شین تو این گشت ز خانه وقت گویان که برای شین کس همه سکه ز دار کاخ ناچن بود شکایت او نزد تو بود و فطرت حال حکم بستن جست بیچکه از او ام شوق شده شوق نیکد ارم ام روز بنگر سمال و عنال نزدیک کشید آن سپر می جست برین بر استر جست سگوان و دید بر بگرفت که بندش جست آن بر زن سیام کاتی دارد خشم سیام جست جست باش برین شکم جست بایا شیرین گر چه اورای تیر خود تمنا کشاوه ندایه جست بر حالت سیام خنده زان جولی ز غصب گرفت دست از زن بکلی جست	دزدی هر کزده تو بجز هر جای که پیشانی تو از خانه بهیچ جا لاش بر پا کرده احوال از راه خطم بود منظر کس همه خست بردار کاخ شرم آیدم از حکایت او شده شوق پیشتر نام در دست گرفت و خفت در راه علاج ایست نام گرفت دست هر سیده نرسید خشمم بام گویان که بندت فندی بیل ز ششم او صدا کاشه میر کم آید برین دوست افسوس کنان ز استیاد هر همه خون این دوست آگاه شین را ز کس کرست شدن که کشاید خود دست بندش سر داد هر را بود گرچه پیوند گویان که سکه را را بانی گرد دل شاک اسراف بستن او بکلی مالاک
---	---	---	---



آرام نمی گشت بخانه	در درویشی بود فسانه	دارم زلفان شکایت او	نگاه اندام از حکایت او
گفتی تو که هر دفع بستی	برین سخن دروغ بستی	بل گفت که با تو باز دارم	زبان روغن نیاز دارم
سنگدست که در دست بستی	کی شکوه ست این زبان	خود سیاه غریز جان بستی	سرخونده زبان بستی
باشم چه شیر و گاو دارم	دارم همه زرد و آواز دارم	بست زرد و سیاه بستی	کاسه قمار بود بستی ساز
بل جانب بستم گشت خندان	اکسیر زهر و شفا بستی	بهر لب کشاد و کار بستی	آهنگار کشاد و لب بستی
بهر تو بود زهر از صفت	گشتی بجان طبع بستی	هم بنده نواز بود تو	هم بنده نواز بود تو
از لب که تو رام اهل عشق	پایند بام اهل عشق	هر یاد جمل ارجین آورد	در کار کجا تمناون آورد
میگفت که سوشی گشت خرم	انا هر دور بند از تماخ	باز و همه داده ام به بخت	کین هر دو گفتند بخت
صد رحمت است بام بر یاد	اشکال گرفته بصر عباد	را نمود و زان پیش بود نام	کافا و بیل و پیش بود نام
جدا نگذاشت بام بستی	حالت بخل از حزن از مسخ وجود	چون بگرد و مسخر از حالص که بر و کیست	کین که عجب بطل بستی
هر چه بختانه داد خالق	لیکن بی بسکه بستی	اطفال همی زرد دین هر	رویا بطل بستی
ای بل تو کنون خوش بستی	بر در ازین خوش بستی	گفتند چه بستی آن بستی	دیر بستی آن بستی
از وی بود غریز تر شیر	بجاست زنده و زنده بستی	باز خوش بستی بستی	جان ساز بستی بستی
آهسته جواب داد بستی	کمال بود و بستی	بجاست شفا بستی	تغیر بستی بستی
کردن زلفان چه بستی	غم بود بجان نشان بستی	گفتند بستی بستی	کی چاره این بستی
هر دید و میکشیل زلف بستی	خود نیز بر آواز بستی	پس بر آواز بستی	فی غور بستی بستی
آن هر دو دخت اوستاد	باشور که خست افتاد	این شور و خروش بستی	بهر شخص بستی بستی
گشتند زان دو طفل بستی	هر یک بجل بود بستی	از گفته آردان و بستی	رونده میان بستی
دقتیکه بسیام در رسیدند	باز ره منج بر کشیدند	بنمود چهار دست گشت	مانند بستی بستی
چشمی بلفای او شاد	کتاب بر بستی بستی	ای ذات تو خالق جهان	شد بستی بستی
بستی تو برون زرد بستی	در یافته بستی بستی	خوش گداز سکون بستی	خوش طالع بستی
خوش شکوه بستی بستی	خوش غریب بستی بستی	خوش لب بستی بستی	کردی همه بستی بستی
خوش آنکس همای بستی	در کوچه دیدنت بستی	الکون که غمی بستی	کافورون بود بستی
پس چایم در دست بستی	بکام و دایع بستی	از شور و خروش بستی	هر لب بستی بستی

در این شعر از زبان بستی

افتاده چو دیده بر شجر را	در زیر شجر شمشیر را	تا لید که آه کشش من	ایو اچه راه کشش من
چون ناله او کسان شنیدند	در خانه نندازان شنیدند	خالف ز فنادن شجر هم	آما ده جستجو همه هم
دیدند بر شجر هر پاک	پس پیده ماون خط را	آخر همه نیداوکشادند	پاکبک بر بر خوشش نهادند
گویان که خوش طالع نند	امروز ز ضرب زشت فزند	جسمت بر ما بر شست	آما ده ضرب بر قید هست
گر باین سوی هر دو حسیست	اورا به نعل کشید حسیست	میگفت که دست آه تم	شل باد ازین شمار دقتم
زین حال کنون چو بدیدم	من میرم هر دو روز نهند	ترسان کنیا را گم نمیدام	قریان شدنش طالعیدام
بهرین کنیا می کشش	خوش بوس غذا و یک	گویان که نجات یابم	خود تازه میباش تا این یور
حق حافظ اوست جلا جلا	داد اسن همیش از بلا	ماند از زن و کرد با و یار	خودم و بخشش کلام و کرد
امروز که بست مادر او را	حق شد بدخت یا او را	بهر زن تصدیقش هم نند	کاین بست حسن طالع نند
دایم تنش بدست پیدا	از دیدن آن محل جودا	ننداده و دید حال اشجار	آگاه نند از تمام جنبه
میگفت که جسمت است	در بستن بود کرد دل سخت	آنوقت گرفت در کشش	ز دوسه رشوق بر نند
پرسید که نامت است از چه	بی با دشمن شکست از چه	بهر گفت بدین این نند	ماند هم پیش و ن این نند
شدند از این باب چو نند	زردادی تصدش نند	بشوش چو بیامی این نند	خوش شد ز دعای این نند
سیام آمد و نام در گرفت	از فرط شغف به برگفت	گویان که رخ که دیدم	که هیچ غذا چشیدم
زن ما که لشکوه کشیدند	دو این همه فتنه آفریدند	پس گفت بروی که خان	بهر با بچکان شست یکبار
بهر شور کفان که عالم جوع	ما در خوش ازین کلام مطبوع	گویان شده رویی بجد	ده زود غذا چه دیر حالا
جسد ما همه خوردنی کشید	بهر بایل دوستان کشید	در آینه سیام روی دید	پیر دخت بدست شوک
بهر سیر پان به کندان داد	زنگیاب خوش بن داد	کی حد نشاء جسمت نند	قریان شدنش جهان کرد
لطیفی که در آن مقام بوده	بهر دن ز حد کلام بوده	کردن زنان چو دزدان	خودم بر نشاء جسمت نند
جسمت بهر نخلین محطاب	کالحال نجان باش محطاب	خندیدنی که در دشتام	از مشرم زدم درین محطاب
بل گفت بن که این دروغ است	بی شبهه حدیث بهر دروغ است	در ره چو بی روم بیاری	موقوف کجا شود در ایام
بهر گفت بام جلا نور است	اطهار زنان صدقه و در	حسد باشد خنده کن	غوا نند هر ابد لنوازمی
بر کوس کنایه هر کوش	خود مسکه ده و نهان عان	بهر خواند بل کرده کوک	دارند فریب فن که دامن
اکنون بل دوستان طلب	در خانه ز لعل طرب کن	الفقه که چشم سیام بسته	شد مائل لب چشم نمیک
بل گفت که چشم نند اینجا	بهر کرد اشاره سوخته		بهر یار بگوشت نند

نمونه

خان نجران که از این شعر را

نام از وی می شناسد که کجای

سیکته بجاوران نام ایم	بل را بگذارم و نشینم	آخره تلاش نوبت آمد	هر کس بی حسرت است
می جفت به طرفه ان ایم	آمد بل و گرفت اشک ایم	بل خنده زمان بگذشت	کانون نشیام بگمان ببار
حسبت لب لبین کلام برده	کامروز لب لبین سیام برده	آنکس که بر زبان چوای چیده	مهر و مهر ایچ شیم بند آید
آنرا که یافت رای صواب	باکو که هیچ هست آه	ایسر شیم گفت نسیب	کمال حال عداو و نسیب دوا
هر گفت که نیست شهنشایم	فراتو چه چینه بر ایم	گفتا همه چیز روی چینه	بطل روشن نال و نغمه
آورد غذا چو بر بسته نام	خوردند لطشت از این میان	چون نازده هر دو دیدار	روشن شده بود نشان لایستر
در خواش نشان آن خسته فالتا	مادر همه پای هر دو مالان	بر خفته مباح گشت بیل	هانش سپرد و روان بار
خود حسبت نند مصالح هم	حال بود و باش بر ندا این	پیش چشم چشم خیم	کمال بگوگل افت م
صدقته رسید تا که هر زاد	از وطن هر مردی را چون	کوچه قید چار کشته	بینه که نخل ناگه انداد
آن به که کنیم ترک این ده	ماندن بده و دگر بود به	نفس بند کسان هم گزید	این مشوره نماند خج اند
گفتند کسان که این نکند	ماندن بگرزینج هست	گویند شده نسیب اول خوش	بر این ستم نازل نوبه
تفریح پی حواسی است آتجا	پیدا اعلت موافقتی است	این مشوره یکدیگر گزیدند	ساعتی از سپهر سفر گزید
در بر نداین روانه مردم	گنسیام بهر سال چیم	سامان بعباده بار گشته	هر مرد و زنی وار گشته
در بر نداین مقام گردید	حاصل طرب و دام گردید	آنجا که ارمیدنی یافت	خوش بنبره فی چریلی یا
بل کله پی چسپد ایچا برد	شوقش دل هر بیا می بود	گردید چو صبح غزم حوسرا	خیمت طلبید بهر جید با
گویان که بفر چار آنکون	دشت نبرد کانه کنون	مارم تل و نسکاه متا هم	خوش کله برو سپید چیم
او و لبی بجلد تن خوشش	طل شجر و لب جبرجش	شیرین ز نثر دهن کم من	کی غل هم حسن کم من
گویان شد خیمه است این بد	باری سوی خوشش بید	کی پات نرانی شیت باشد	پرسایام بهار گشت باشد
از رخ بر آفتاب آیمت	صدایخ بود و در قنات	هر گشت مراست شیر طربا	بنو و خطر حرارت حوع
بل کرد و دستان وانی	بر خاست صد آگوانی	گنسیام چو این شنیده	از خانه بسوی شان دیده
حسبت چون دیدایم پیشین	آواز دکان گفت بچوین	خانواده بل دان سپید	ناظر پس از روز و شیت نام
بل دید چو سیام سپید	باکو و دستان سپید	نام آمده دست هر گرفته	نخلی چغیب شکر گشت
بل گفت شیت شیت ده	آیم شایب با جوش ده	پس گشت جوشش نهی	داری بجا لش جی بر
هر رفت و خانه نام میگفت	کام حار بلین او گزید	گرفت ز راه خود و سپید	در دشت چو اینا با جید
آخر پی سیام نوان فرستاد	شیرینی و دمنان فرستاد	آن شخص گشت و دمنان	بر خواجیه مشاکر دشت

گفتا مگر لاله خندانان	آرم زلفار به بیابان	هر جا که رود فرستی	آن ماه بعد شکوه فرستی
سیکفت برین که ای نگار	جاوید توایم ز خانه	امروز می گذشت حسدنا	کی آمدیم دید لب سروا
صبحم که کنی ز خواب بیدار	این خنجر من است پندار	بل پیام چو کرد قصه خانه	شد با که هر یک روانه
هر با که در دوش طو	گویا که دستاره و نور	صوفی که زد کمان	خود نیز بدان خط کشید
بیا بشیر کلاه کاس	پس خیره از نگاه کاس	بر چهره پاک انترت کرد	بر جسم سیاه غاصت زد و
به شخص با تار و بند	چون از روی و بنوشت	تا آمده کرد در پیش نام	کامروز دست خنجر من و نام
آورده از چیم چیده انوار	بخشید خیمت بدیده انوار	پس که خوش نشانده سپید	اندر یغول نشانده و کوبید
گفتش که خنجر منی همان	گفتا ایام که در نان	بهر نام بهر دو پوران داد	دل را طریقه زردی نشان
بهر آفت تمام من و خنجر	در دشت شریک من و خنجر	من که خوشن جبراهیم	از حکم تو در سحر انعام
کی چشم ازین سخن بنجانه	که حساب شدت من و خنجر	این جهان شیند و گفت با	سخن سپید سحر روی بصحرا
آخرب پلنگ داد جاش	ماید بدست خوشش باش	یکم که خوشن و این است	که شام برای دشت سیکت
بل بر دشت سیکت ز جا	خاید کنون کند چه فزود	گویان شده شدت من و	خود بهر بل اجا خوش ده
بهر شرم تو که دیدار	با عیش و طرب خوراند مار	کس که سحر جلیت کند	می باز بگوید و سرود و
بل که تیر کرد و تاب	بر دزد بدست کلاه است	بهر دشت با دزدان	در دشت بهر دم داب بابل
بل سیکت که خوشش	خو که کشن و مرا غمزه	کی با دگر می هست از گد	کیر چو بکیند بس تنگ
چون می از سیرت تیر بابل	در خانه خوشش و در دابل	جهت همه استماع کرده	زین مابل اطلاع کرده
گفتش من و سحر و بابل	در دشت چه که تیر و بابل	نشدان شده بین کلام	اورا بسپرد داب بابل
هر آمد و چاک بابل	شد عیش برای او و بابل	سیکفت بکلام محبت	ما هم می دشت و نصبت
گفتن دشت سیکت کل گیر	شد عیش کل و شاک کل	رازند بدشت کله راس	بهر دشت بیان شاک بس
گفتند بدو که با شس با ما	تا که نشوی میان عمر	گفتا که نیا شمر از شما دور	فرستی است مرا بدشت و نور
در راه سبک خرام احباب	مسرور لب پیام حباب	کس نای خوشن بابل	کس ای خوشن و قضا غل
بهر دست بدوش کن سید	از سیر شاک بس سید	گفتی ز شام است شست	کامروز روانه کرد حمت
ز شکوه لب جبین رسیدند	با که خوشن رسیدند	کردند حواسی رنگ کاوان	خوش بود به کمال فرسودان
گفتا مگر بخت من می خست	حال حجاب من متبا سیر نا پاک	زیر شمع من می خست	زیر شمع من می خست

پشیمین علم کنیز در جل  
 فرمود برین چه با غفلت  
 یک گفت بکن خورشید نشین  
 گرفت که شوقی استیش  
 بر کشته سیام هم بریش  
 حیران هر که درستان درو مند  
 ارا که برین خور دی این دیو  
 بل در او بکن ریش تن  
 کردی بر او دیو در ریش  
 از دست تاج نیکویش  
 ریشکون نیاز سیام که دند  
 بر ریش نه سیام خیلی  
 اندر کینه دستا و عجب  
 ز سائل و سوز دست بان  
 در دوزخ بر حبهت احباب  
 بی شبهه عجب پور زاده  
 میگفت که گشت یاور چون  
 حیران لاسان بدین سخن  
 از سینه تازه صد سخن خوش  
 در سایه نخل لب احباب  
 بر دیو چو بلبگ و دوشان  
 بنشسته که حلب با دامن  
 آوردن غل او پکونه  
 گفتند کنون صرب کن بیم

در چراگاه عدم این کا و را وقت حیرات  
 دیوی که غل بکشت  
 کمال کند غل جنت  
 چوبی گرفت و فرست پیش  
 گرد آید و گوشت منیش  
 خوش است سیام اگر یزد  
 پا در ره کفش شدی این یوز  
 بنجا و خطاب هر کس کن  
 قدرت و توانا خیم برین  
 گردید شمار باز و شش  
 عدم روانه شام کردند  
 ریش فیری و رنگ کبابی  
 رفتار خوشش لطیف و کلو  
 خوشه و می سجایه پایا  
 کین پور ز زور دار و سها  
 سرایه صد در زاده  
 دریافت کرد دیو را چون  
 هر که درین جمله را جو  
 گوساله چیرال لب چمن جو  
 کی سپهر خنجر جمله سیاب  
 شد نوم چو کا و دوش انجا  
 حال سیام بر دوش پیدایش میری کا و  
 صاوتی بچو شد سان خیری که پنهان است  
 برین بزل او سپکونه  
 با با تو سحر دریم تقسیم

هر یافت در کوهستان غل  
 عجلایا که غل خور  
 هر که افتاد دیو در حصر  
 هر که شش ز کینه افتاد  
 کل ریشه هر فرشته بر خاک  
 دیوی شده غل در هر داد  
 آید به غل معاشرت با  
 چون دیو زنی که نازش  
 که آتش جسم در دلش  
 که گفت هست است که رنج  
 سر و دست و پا و پیر  
 پوشاک و شام و موه غا  
 کرد و سحر کا و دوش  
 حبهت به پیش گرفت از  
 ما غافل گشتش این حیات  
 کامر ز بدیش کبابان  
 طاعت سحرش که او درین  
 که زبانه من شده خاک  
 سیری و دم جو عمر از عمر با  
 بر دزدل هر دو ادم دست  
 تعلیم من بخت از دستان  
 از غیبت قلب ایامو  
 هم کردان شیر در انجا چون  
 دهم هم از سر انجا شدند



<p>حسب زده بانگ کای سیر          القصه چو خواب کردش          گشتا که از تار کند خواب          شد شیر زدن بی زمان          هر دشت هوا شیر دوشی          هر طوط گرفت، اردو را          بهشت خوش و سرور دانا          سوداگر در سبب ناگاه          هر در گرفت پس اوش          جسمت بچسب کا گنایم          بنینده روی گشت چیران          انشخص که چو صورت ازو          انشخص که روی هر کار</p>	<p>سامهت بر خواب در          بر دنا به هر دوش          که نموت لب گشت بیتا          آواز می دهند لغتار          بر خاست بر شیر دوشی          با ساخته کار را به پهلو          دولت چنه نذر بر من          هر کرد سیر خرد ناگاه          از شوق بیت خود ناکا          ناواقف افتا گر گنایم          پاکان همه در پشت چیران          در خانه نندرت ازو          در برج عکس قوم بقار          خوش نیت زین برج زل</p>	<p>آورد و گن زرش خوابی          میگفت بر دوشی حسوت          زردام سحر صدا که بر خیز          آکون ده شیر کا وادو          طر فی طلید ورو منی داد          افتا ون تار شیه چیا          ابنوه قوم بر دیند          باع قتمه تیش گر گنفت          بر بو و صحن خانه شست          از دهمه شایخ بر براند          گنایم و در چو تا اصل          انشخص که در ز جهاست          خوش بر زن مر دوش          اکا نجا بچر اند سیام کل</p>	<p>زیرا هر دل روان صبح          گویان به نظاره هر زن کج          با یافت ز صبحت سیام          آویزه گونش درخت در          مصروف برقع گلک هر دو          گاهی طاوس را برقص آر          گفتا همه را بر آب آیند          آمد بیان ره ککاشه          یاران چو شش نظاره ارد          گنایم شد از کاشه آگاه          گفتا که بر تزداد و رامیند</p>
<p>در صحن که دشت ماهتابی          دارد ز کسل چو غفلت          پیدا شده نور از سحر خیز          بر و حره دوش این مان در          هر شخص بر لبی دیدن تباد          خندان همه شخص نند جسد          هر با همه زیب در بند          ماندند فرو که چون ان گفت          واد آب که همچو دانه شست          یعنی که درخت در بر اند          بخشید بجزر نه حاصل          خود زیب که کنار جسد است          کر جلوه سیام جمله خور سند</p>	<p>حال بجا کشتن لویی بکاستر نام او          به هر مرگ بی نواشتاش اسباب نواست          گویا شده صبح و صلا نام          از گول بیابانج بر سر          آگیرنده عیش زله هر دو          گاهی درانی خردش هر دو          با کله خود شتاب آینه          غخور نه داشت کل غخور          تر سیده ازو کناره کرد          انشافت لقصه قلندر آناه          تا جلد کشتش گر امیند</p>	<p>در گلبری وان هم صبح          کایشان چه نکوبه بزرگ کج          خوش چو یک سنج بر میش          در دشت چنین سیدان او          گاهی همه نام کا و خوانان          دانست که گلک شنه تر شد          رانند لب چمن سواش          در ارض و سماک و ده تقار          خود هست بکازشت در          موصول بلای بد شتو تو          آند بنظر کج بکشد بد انجام</p>	<p>زیرا هر دل روان صبح          گویان به نظاره هر زن کج          با یافت ز صبحت سیام          آویزه گونش درخت در          مصروف برقع گلک هر دو          گاهی طاوس را برقص آر          گفتا همه را بر آب آیند          آمد بیان ره ککاشه          یاران چو شش نظاره ارد          گنایم شد از کاشه آگاه          گفتا که بر تزداد و رامیند</p>

آن دیو به نزد سیام رود و	بکبار چو لقا اش فرو برد	دیدند چو حال سیام طفل	سربیک بر بل و دینی بحال
گویان که شدیم گریه مانع	هر شد بدمان دیو صلیح	هر شکمش دیکه جا کرد	افزایشش تشن بلا کرد
آن دیو نداد جاد و روش	انداخته یک یک بیکش	ستار چو کرد وادگر بار	گفت سیام زهم درین مقام
نالمید بوقت نزع جان دیو	مهرسان شده خیل طفلان دیو	مل گفت که سیام دیو را	خوف رود ز جمله کشت
هر خواندگروه را که آید	کشم برش بد دها سید	احباب ازین صد آیدند	اورایه بغل فرو کشیدند
گفتند که سیام میزدور	دیوی چکند به پیش او شور	پیدا شده تا بجا نه نهند	زورفت بیا و آفتی چند
باد و زلزله عرابه را کشت	کوسا که این خرابه را کشت	این دیو چه تره و شمشیر	کی جای خطر که زور شمشیر
خوش نام که دشت در کنار	خوس ما که شدیم دوستدار	چون جان بکاسر زدن	گفت سیام بجانب جمن رفت
پس داد بکله گا و دما آب	غاسل شده هم خود و هم جاب	باران رنگش نکاردادند	تاج عجیبی سبزه نهادند
آند ز پیش شاخ گل نیز	اشار باو غدا می گل نیز	یکجا کله شد بشور فی سیام	کردند سر اسرا بل و سیام
یاران همه هم کاب با سر	درنی چه عجیب سخن بر سر	در سرج چو شورنی رسید	بزرگ بنظره اش دیده
گویان که رسیدیم کنون	بینید درین مقام کنون	عقد گل و صد درخشش	تاج پرو فرقی جا نگرفتیش
خوش تشنه قرین ابر و او	خوش حلقه قرین ابر و او	فرخنده تبسمش گهر ریز	پایه تپه شکش شکر ریز
دندان عجیب در دپرتور	ترکان غریب چشم مخمور	مصرف ترانه از ادب	مالوت زمانه از لقاس
دیوانه این ادواتان شد	یعنی که برو فدا توان شد	زنیسان مل بهر سار سید	با کله و آشنای رسیدند
نالمید چو گا و سیام در راه	شد ز آتش حیوت آگاه	در خانه چو سیام گشت جایا	جسمت بر پیش گرفت تپا
گویان همه طفلها بچسبند	کز بر تو پور هست کیما	بودیم سو کجمن غنان نام	تا کله تشنه و در خور آب
واداشت دمان براه دیو	هر رفت و کرد و غوغا ریو	تا در دشت رسید و دیدیم	نالان همه نزد بل رسیدیم
القصه که سیام سخت خوش	داریم عجب که گشت خوش	حیران ل مادر و پدر این	بهر همه دشت خطر زین
میگفت حیوت این چه طور	ما زاهد صد قشش بدور	در حادثه کیست بهر اویار	خود خیر می شود و ددگار
دسوس عیش که تن بقدر	این کرد طعلی و نه تدیر	آخر بر خویش خواند سر بر	زوریت و زینت او برار
میگفت که غر طعام حالا	بهر چه می روسا لهما	مادر چون دید و چو	ما بر دو لبش پای بند
در خانه خویشین خورد باز	که دیدن تست عیش ساز	گفتا ز دم براندن گا و	گیرند ز من چرا ندن گا و
چون کو فکلی بود این چنین	در زیر شجره می نشینیم	گرفت ترا نقین این کار	می پرس ز بل تمام اخبار
جسمت چو شند گفت بهما	هستند کسان قوم بددا	بر بچه رواد و ادوس	مصدع زمانه این شاکس



راده چو شنید این سخن	ز درد دل خود نهان قسم	هر ضایع لغت نهان شد	دیدش به گاهی مروان شد
راده اگر به محبت هر	راهی سب از خوف مادر	رفتی و به سران سخن ساز	کاینجا که رسد بی لب باز
تغویق قناد زود آید	اکنون بلب جن میدهد	ز نیگونه بلب کلام میدهد	دل بسته عشق سیام میدهد
در خانه چو گشت جلوه گستر	پرسید زوجه دیرادر	گفتا سخنک رفتم ای نام	این جلد گرفت دل بزم
بی دیدش خطراب میدهد	کی خواهش خرد و نوش میدهد	پرتوت زمار و پدربود	چشمش کرد و لقای هر بود
پس گفت بام خویش نه طر	کاوردن شیراشنوم	بقا را با خویش دوختند	گام پس گاد خویش دوختند
تغویق قناد اگر آسجا	هرگز نرسد تو مضطر آسجا	بگرفت چو طر زین بهانه	راهی شده سوگاو خانه
دیدار طلب دوید آسجا	بر وعده هر رسید آسجا	آسجا چو ندید آنرا نش	هی جبت خموش بر کنش
پس سیام رسید بهره نهند	راده از نظر گشت خوش	گفت سیام چو دید راده هکارا	بهره گرفتش از دارا
پس نند گفت هر دو بازید	ز اینخانه نبرد که دو تازید	که نیده براد هکارا که هرین	کادش نند تو خوشترین
راده بهر این به نند گفته	که جاسرو که نند گفته	دستش گرفت گامی نند	جای چو رو من ارست نند
هر گفت برون که دست نند	بجای هم نند بگزار	گفتا که ترا به نند دارم	دست ز غنای نند دارم
آن هر دو اسیر لغت هم	مسرو ز لطف محبت هم	اماده شوق دشت نند	عازم ز برای گشت هر دو
آنوقت چو سیام کرد ایا	شد ایر با سمان چویدا	هنگامه ری و برق آورد	تاریکی غیب شوق آورد
چون نند بخون دید نند	بر بودن او را و نند	گفت سیام که بر دست ادا	در دست گرفت دست ادا
آن هر دو غرض روانه شدند	بایر و طرب یکجا نند	هر گوشه شگفته صد گل تر	پس چیده چو زلف نند
رقصان شجر از زمین بود	زینو رسیده لشغل او را	افزونی آب و زمین هم	پیدا کناره صد جن هم
مسرو ز گشت هر دو دشت	کی طاقت کس نند	خوشوقت احباب برق نند	فی حسنها احباب برق نند
دقتیکه رسید هر سارا	خود کرد و داع راده هکارا	پوشید ز ساره اش بزخیر	اورا همه داد چاد زخیر
آنوقت احباب رفت از جا	گفت سیام نهاد در مکان	چون ساره شدش حسیبت	برناز زنان رسید حسیبت
پرسید که چادرت که برده	خوش ساره تو ترا سپهر	این حرف چو سیام گوش نند	پس حیل ز روی شو نند
گفتا که ام لب جن بود	آسجا همه اثر دحام زن بود	از جستن گاد زن گریزان	فی دکت دست من گریزان
من ساره ر بودم از یکی زن	زن نیز بود چاد در من	از ساق خویش بی ستم	زود آورشش کی شکام
پس سیام ز ساره خست چاد	نبود و بران فریفت مادر	راده کاسو خانه شد چو هلیک	میشد بدشت نظرت شیر
به نهفت لباس سیام خود را	از زده بانگ نام خود را	مادر چو لغزش نظر کرد	دست که چشم بد اثر کرد

گریان پیش گفت و سپید آمد بپیش کی سپید فام زان خوشن نامند طاقت گویان که مراد و پور و یک گفتم که نرفته باش جلای گماهی بخاک کار دار مانند تو دخت بهشت ساله رادا همه گرم خنده در دل رادا که ملک نیافت رازش راحتی والدین از نیان رادا که لبش سیام شده گفت سیام بام بود در خوش وی گم شد و بر جبین مراره جسمت شده حکم ده بخوان هر گفت برادرسکا درون جسمت شده محو صورت او می گوی بمن که چیست تا پریان بوفور شوق آنگاه گفتا بر کعبهان بگریست خندان بر پیش گرفت جسمت اند و لبش خط فرق فانیز و برنج و کجش داد بازی هم اختیار هر دو رادا چو سحانه خوش گویان شده باز سیام	باری خبرش گرفت و سپید زاسیده نند گویدش عام اکنون قدر بود طاقت دارست زماز خوشتر کشت تا شیر نکرد در تو راس گماهی بچمن گذار دار دارست زماز لا محاله یعنی پی سیام نیده در دل کس را چه خبر بود رازش اسرار لبش ز شوق از نیان آمد پی کعب بر درینند لبشید صدا و ماند خاش این دست گرفت بر در راه هر رفت ز طرز به بخوان خود می طلبید ترا حسب و گفتش که دست که است هم مادر و هم پدر کد است کز حالت خود مرا کن گاه من خوب لبش گوید کز بر من آشناست کشت گویا که شفق رسیده و برق آهسته دمای پچش داد جسمت کرد و بهار هر دو می آمد بهش گفت جسمت از بهر لعب و دوام	گفتا شده و ختم بره بار دختر ز قنون و میشت رادا که چنین بهانه سر کرد آشفقت براد به کما که شوخی بین حالت دختران دیگر چون راه رو بچرخ بینی این گفته و داغ غسل پوشا گفتا نرم ز خانه من دور آما ده ذوق سیام و راد هر طرز واداهی نمائید آواز سیام داد از ناز پس گفت با درازره پاس اندیشه کشت در دل او از دیدن هم شدند سرور پس دست گرفت خواند او را دیر و در لب سیام بود چون دید بخوبی عشق عاتق گفتا بر کعبهان مرا بدست گفتا چو بود بوسه گوید ز دشانه بموی شکبوش آورد پیش عجیب بکاره پس گفت که لعب کن تو سیام آویش هم ز خج بی فرق هر گفت ناز خواهی آمد از مادر من ترس بچیز	افتاد خود از گزیدن مار نشاخته شده که زاده کیت ماش زره شفقت بهر کرد هر دم روی از سر که شوخی بنود چو تو خیره هیچ دختر کی بپند کسی همی گزین پرسید پی غذا به تاپاک بازیچه بده مرست منظور افتاده شوق سیام و راد هر صدق و صفا همی نمائید پس سیام شناخت طرز آواز کین دختر کیت زود و شفا ران روز کند بخانه ام رو کی ماند ملال هر دو بهجور جسمت بر خود نشاند او را ره جان خانه اش نمود چیز که کمال التجا خواست دیدار تو داد بر جبین خود ساخته یا تو کی گوید آراسته جبه خوش لبش پوشاند و نشست در نظاره رادا شد ازین شیت انجام گویا که حجاب و اهل برق بازم تو باز خواهی آمد مشتاق تو بود و سست افشیر
--	---	---	---

را دماز و خنده بر داشت	کردید روانه با خیاش	در خانه رسید و گفت مادر	اراست که جگر و خورشید
گفتا در بنیاد بود جایم	جسمت طلبید از نوایم	پرسید که نام فرخست چیست	هم مادر و هم پدر تر است
سوی من پور خورشید	در خوست نهاد سکوین	آرامش زین پیچیدم داد	فانیز در سرخ و گنجیدم داد
در خواست ساز و آواز انجام	بهر پدر و تو داد و دشنام	گفتا که کس جان بویاده	گفتم که چرا تو داماده
مادر چو شنید سخت خندید	تقریر جواب او پسندید	فرمود که هر که گفت چیست	با آن همه هست چیست
پریشان شده بار بار از دست	و اندک در یکس از دست	اهل برسانه پیش گریست	دشنام دهان سخن چیست
کیت از گفتگوی جسود	پلی در برابر زوی جسود	القصه سر و سرش سر کرد	خوش باریش و زین خبر کرد
سر درازین بود هر دو	صرف طلب امید هر دو	بر تخت طرب جلوس کنیام	مادماز زل و زور کنیام
سر گفت تمام پس کن از	که جمله تو کعبه ام نهان دار	بر روی طربست راده کار	دزد و لوبیز جمله بار
نی هم که مرا غریز تر است	او را همه دم برین نکاست	هرگز کنی تو هیچ پیش	بی شبهه مرا بود سرش
گاهی کن اعتبار بل هم	می پوش ز خستیا بل هم	گفتا که مکن بر سر از تیب	بر روی نصبت که اناب
چیر تو بر که زرد و کنون	بیشک تنش زین سر	گفتا که چو دزد در ازین	در حسرت چیرین نشینی
رادم جو برو که چه کوش	پوشش که کتورت پیش	اکنون همه را نهفته داری	هر که که طلب کنم براری
پر لطف کلام سیام ساده	جسمت کرد کلام ساده	چون کوش سیام برین	گوئی و نی و گردانهای
جسمت پی سیام شیر آورد	باشد و تمام شیر آورد	سر گفت که از طلا کلام	دوشید و اعم افلاها کلام
کی غنبت من بود بهر شیر	هر که تو هم کنونی کشید	سوگن بخور و مادر پیر	رکاو سفید نهان این پیر
میداشت چو شیر لفته کس	دم کردی و او شیر تر	گفتیام چو جمله شیر نوشید	چشم از نی خوابنا پرشید
چون صبح دید بانگ دام	کاینوقت نجیب منو آسایم	احیاب صد از دند بر شیر	از بهر تو آمدند بهر شیر
بر خاسته سیام دم روت	فی الفور دست خود روت	بل گفت که بر شیر است	زین حرفت بهر حاجت
هر آن کو دکان غذا خورد	چیزی بطریق نداشت خورد	بر دند شیرین هوا	خاک گشت و اند با هوا
هر کو دک خر و سال آمد	با عجلیت و با عجال آمد	گویان همین همی آن رفت	در زندان همی توان رفت
گر سال لب جمن گذاریم	در بنی نب قیامیم	گفتیام و اند شده آن	میرفت گروه بهر آه
تقار بصوت گاورانان	اند زنی و شاخ نمده آن	گفتیام که غنبت جمله بار	تعلیم و سمد این عهد را
خوشن سید چون بانان	خندان شده کل گوانان	سر گفت که کنون شرم است	خندید که اگر کنون دوست
	در سیر و خاک را گرفته	برند این پاک را گرفته	

<p>آدم بیان دشت اکاهم در قوت او چه جانک بود بود از سپهر پستان برادر چون بود در فیل بر سر دشت و اگر دهن رگ در فتن خود فی الفور تمام حال دشت ان بود و مان خوشین شور همه سیام چون شمشیر آدم بملک شسته نالان جسم درم از یاد شد آن لمع بچرخ رفت گشت آدم همه با بر و ن دیدند خوش مادر و خوش پدر از اوج شسته گفتشان از نام کسی که کس کام است آدم ملک از شکوه مسرور ایده غذا از خانه آسجا در زیر دشت سیام بر بار بازی و طراف جسمت پی سیام هم رستا شد کاسه باز برگ آشجار خوان غذا لعنت نهادند سبک نام و شکر گرفته سال خوش لقمه بگیری نمایان</p>	<p>حال بجان گشتن ویوی اکاهم در لقیب گنج راز روضه جنت پی این آردها آشفته کار سر دشت آراسته مرغ در دهن خود خون تفتیش طلال دشت راه همه باز پیش سبته خود شیر درون آن خریده از کثرت ریخ دست مالان آدم که شمشیر از دشت آدم جل جسم پاک گشت از دیدن او سرور دیدند شکسته طاقت از دشت در دشت سیام تر زبانان خود در دشت چه جانان کیسه کله و گره مسرور بر یک خور و آب دانه آسجا اگر دشت همه از دشت بنگاه خنده و دشت کسای و طعام هم رستا گر دام دایس لعل آشجار پس آن قدری گفت نهادند قاسم شده تکه کهنه سال آخر دمان خود بایان زین حال ملک بچرخ رفت</p>	<p>امروز کس گشت اکاهم نمرا دلی و بشن یک بود بانش دلی همان برادر از کوه سبش اشتباست احباب دو ایداد همراه زین شبهه در و لش آدم نه از عجز و عای سیام خوانند زان که یافت طلب خوش باید دو چند از دشت جان رفت چو لقمه چرخ آید که کهنی بود دشت لطف تو مددین خط بود کین کار ز دولت شام بود کا عراز بود پی اکاهم بی شبهه نجات سید بام در دشت بی توان دنگام در دشت بی مقام کردند به عارض خوب نظر او خوش دغ زهر سر رسید اراسته طرفه محفل اوقات گنسیام شست و رستانه وقت آمده خوردن ارا مسرور طعام خوردن هم آنها طعام مع خان با</p>
--	---	--

گفتند بنده نهال سیام	حال کیو سرون برجا کرده و کلک اش	شد فضل خوری چمتو سیام
کس را چه خبر ندرت او	مجلس آرایان صحبت را مال از نوازش	نافل همه از قدرت او
در دم گله و گرده او را	گویان که چه جانشکوه او را	حیران شده بده جلاش
آن گفته زویده دید آخر	در منبریست رسید آخر	گر عالم غیب هست گیرد
در دید موشی چراگاه	حیران شده بده نرغی بجاگاه	گمنام میان نرغی خوش
فرمود خستن مویست	بگریزد طفل از خواست	سیام است چو که سازند هم
شان را بنشانند و خوش	هر بهر سماع پیش رفت	آن هر دو نرغی مار کشند
یکجا کله و گرده پوشید	از سهو بجا چیل کوشید	بده دید چو جای سیام خالی
کیردن الدین شان ذیل	گفتا که اگر زنت این خیل	سیام آمد و چیل پس ندیده
فی الفور بدید افتد شد	کم هر قدری که از نظر شد	آورد بدید جمله اسفند
نیکی و کشید بر خود ابرام	بده را چه شمر و سنده گمنام	هم صورت هر یکی و گرو بود
همراه گرفت چارپاها	گردید روان با شنام	گفتا بر شام با خواست
او نیزه دانسر و کیش	افرو و جبال پیشکش	پیش کشید و نیک آیین
هر یک بسری خود کرد	گمنام بجای خود درآید	برخ همه کرد و گدا داشت
گرد در سر اینر شش که گاه	سر قدرت بر نرغی سوساه	گوساله و بچه نر و مایان
از خوف می بود و دل نر	گفتا که گمنام هم مان نر	در بر چو گرفت سیام رام
خود کیست که زیاده دارم	گفتا که همین اراده دارم	گفتا نر و ی تو صبح اکنون
برنج پیش نشاند ببار در	آخرش او بشت مودر	گفتا که تشنه نوش جان کن
مانان ز رر و طرب گفتند	پس بر دو بر و خوش گفتند	حاصل شد دوستی جوار جان
کی چکی شناخت آسجا	احباب و واب ساخت آسجا	هر گشت که در دگر بده کم
آمدن برین برج پویان	یده باز شناخت آسجا	چون رغبت النر خوش بود
در طاعت من چنین سر آ	میگفت که برج هست یا	آسجا همه بیده های خود بود
او در بود و ام بلاست	سیام هست که عالم غیب	شاید که جو کس با خیم من
زویده خود بهر دو جا بود	کیال بهر دو جای او دید	زین شبهه بجای خوش داشت
او را بصناعتش تصاست	دنبست که سیام داشت	چون سیام فرود دروش فتم
	برخواست بجا از نرغش	
	وزد و زرب بست کرد	
	مصرف و مخزن خوش	
	شد واقف جمله از بده هم	
	مهر و دم سرغ بار کشند	
	بر بود گرده نر جال	
	یک بار پیش و پس ندیده	
	آخر شده خود و دو طفل	
	کی فرق پدید در نظر بود	
	کارید زهر طوت سمی است	
	راحت ده مردم جهان	
	هر زن لایان بود و داد	
	آماده خرد و خوش سامان	
	پرسید که شج کرد می آید	
	سان کله بر نر و مایان	
	دیگر پس غسل میل مان کن	
	خوش او بهر دور و بی مان	
	کس کی شد ازین برج مخم	
	اندر بر هر یکی رسید	
	زانسان که نر و بجای خود	
	کی رتبه بر شناختن من	
	هر چه که بده آسجا نر	
	شد منفصل آخر از نرغش	





تلی این بود که کرد	بر پادی کرد با کوه	سالم بدان نمود بشک	اشخانیه تبار بود و بشک
ای سال و مرغ خست و رست	از در کفش رست و رست	کوا این همه حال بدید	شد و کفش رست و رست
نکته چو رشت از دایم	آگاه شد غدا صبح	هر زن بی و کفش آمد	خست رست همه را فروخت آمد
گویند که سیام جان فداست	کی به سر خلق سید است	پس سیام غذا گرفت نام	خورد و جمع طفل سیام
با او خویش هر در جمعیت	حال عاشق سیام شیر کاه را و با او	کاه و شیر کاه را و با او	کاه و شیر کاه را و با او
آهست بن پس این	راز اهل عشق کی پوشیده ماند بر ملاست	این گفته در دماختان	دوشم همه کاه و شیر کاه را و با او
کرد این همه سکه خورد و خور	لی و رشت کاه و شیر کاه را و با او	کوه سا که نشاد و هر دم	شد خوش نظاره و هر دم
جهت زده خنده بر او	بر سینه کشید و داد امان	گفتا که کنم چو تاب یک	باز نرسد و گر نرسد
گفتند کسان سیام اینجا	خود را تو زاده دانی ازا	را و که میوای سیام	بر دیدن او و هر دم
گفتند که آستان بفرودست	گفتا که مرا هم این بخت	پس سید برفت و رفت نام	کاه و شیر کاه را و با او
بر خاست دم مهر خانه	طری گرفت و شد روانه	دیر زید بر چو کس	طعن همه کاه و شیر کاه را و با او
گفتش بخاک میز نم پا	دو شد صبح کاه و شیر کاه را و با او	این گفت کجاست	بر در همه دید و هر دم
خورد و عجل سر بشیر	پیش تو را فرو و تشویر	چو سید بید را و هر دم	و بر طلبید را و هر دم
چون ناظر هم شدند و هر دم	محمود الم شد و هر دم	را و شده محو سام	ز و چوب میان و هر دم
بر شیر زدن آجاش داد	سو کند پیر نقش داد	چون حالت برود و هر دم	حیرانی خوش کشید و هر دم
شد سیام بچن او بکاست	از سو و بای کاه و شیر کاه را و با او	گفتا که کجاست این	آماده شد و هر دم
پس گفت بر او که کاه و شیر کاه را و با او	شد شیر زدن تر او	گفتا که کجاست این	پایندی کاه و شیر کاه را و با او
آهسته که چو حسیبت او را	پس بود و سیام حسیبت	گفتا که کجاست این	از خنده کس خبر کاه و شیر کاه را و با او
طری طلبید و داد بارش	بود و خنده بر کاه و شیر کاه را و با او	گفتا که کجاست این	سیر شده خود تمام کاه و شیر کاه را و با او
پس گفت بر او که کاه و شیر کاه را و با او	کر شیر زدن تر او	گفتا که کجاست این	داری چه حساب دل کاه و شیر کاه را و با او
جاد و نظری و هر دم	با هر چینی زمار سینه	گفتا که کجاست این	آید چه باشد و هر دم
محو رخ سیام بوده تو	از خوش نش بود تو	گفتا که کجاست این	ارج مشوش شیر کاه و شیر کاه را و با او
نداره هم پسند و هر دم	می باز بد و درین	گفتا که کجاست این	در نه تو خانه ام سیام
کردی خنده طرز خویش	آهسته تو بند و تو	گفتا که کجاست این	بر من خنده کاه و شیر کاه را و با او
چون ایستد کرد و کاه و شیر کاه را و با او	آه قدری غرض کرد و هر دم	گفتا که کجاست این	

گوید که مرثیہ با تو جنت چو شند این گلشن خود مادر است پر سلیقه جنت به شکر گفت از بار کردی به دوش لاف کوشی گرفت کلاه دهن ز مادر سپید بر دین شاره را دما شخصه بخاک چون بنیم را دما شده چون جدا شد آخر زده را دما برون کام گشتند و دیوار چو زن با بر با گشتن زدن زینر شوهر گفتند زمان که شوق شعله رو کرد و لبوی سیام را دما شد قطره شیر را به رخ راه القصه زمان نشال لیلیا از طرب نیازین بنیداد پیش بجز چو را دما بکا کوا کی دوری سیام مل را دما دل است زینک کمان تنگ در پیش نهفتا و پایش القصه که سیام ماند بجا را دما چو شند نام گنیا را دما دم سپید شد نسیام هم او دما براه است	می آمد بهش و انا تو در برگرفت از غراس تعلیم منی در بطریق کر که در دل غاب و باز امر ز چه شد بگا و دوشی کا و از سپید و دما برادر در خسته خست از دما اینها بی جستجو رسیدیم جدا شده وقت بردما آمد بخاک نزد گنیا سیام پیران که رسید از خسته زودای که شیر گاو و دوشم آبادی علب از خسته مل استاد و در انعام را دما جا کرد ستاره در بر براه مسرور بدین تماشا آن مطلبی و این غیب را دما سخرت سپرد را دما بکا کوا در خسته تنگ ذیل را دما زین اجد و هم با دوشم افزود بر بدل شوای نزدیکه نام سپید را دما بخود و برین قیافه زینام کا ندر بر هم اسودی گنیا این کشته او بیک نگاه است	زین می می رسم بسویت گفتا که مشو ملول ازیند گفتا چو بخانه مسکین کار با سیام مصاحبان سخن گو نجلت پیش بود و برختا چون سیام بر دین نهاد پار گفتا که شوم بخانه رگبیر دوشیدن سیام بود و دوش گفتا ز دمای این پیش در دست نامی شیر بود گفتا بی حاجت کن رسیدیم را دما چو شند وقت شوش گنیا سیام غرض که زینا ز نظر که شیر لطف می چکیدی زینگونه زین سور سردو گنیا سیام چو شیر گاو و دوشید سرگفت لعن زینا زینا ز رفتند زینا زینا زینا ز گویان که زینک کینا ز زینان سوخته کام سپید گنیا سیام هم از جاک بیدار گفتند بنود حاجت شیر زن با غرضش به گرفتند گفتند که خوش رسد اکنون بروند با دوشش که برگیر	لیکن در گشت گفتگو است بی شبهه شمارت چو فرزند تکلیف من است بر پدر بار کان عوی شیر دوشیت کو کو ساله را نمود و برختا در فی طلبید را دما بکا را کز هیچ سپیده ام بی شیر گشتن بنظاره آرزو مند کوی شغفم با دوش خویش شوق رخ بر لبش بود در جبین کا و بان دویدیم گویا که بر آمد آرزویش گر دما بکا و دوشش صرف که بر رخ را دما بکا رسیدی آماده صد سرور و برود در دادن طرفان کو شید سو گند پدر که من هم باز را دما شده را بی سر پس این آمده مانع نظاره در نظر سیام سپید است استاده بصدتیاک دیدش که سیام شدی تو طالت پرسیدن او بر گرفتند کی اسودش گنیا اکنون این زده اسود خبر گیر
--	---	--	---

مادر چو شنید جلالش	ایران بکباد ادا بجایش	میگفت که خوب به سحر رفت	کدام بودش پند اثر رفت
نشینان تران و بیت میداد	خالف که چه حال میشت	آخرو قشورگران خواند	هر یک باطن او شریک داشت
مادر زان جعبت او	پرسید و گزاف داشت	گفتند که پیش این پس	افتاد و باغ اسودگی بس
آن اسودت گذشت دیده	ز سر نگمش برین دیده	خوان کوکن ندر اگر جادو	بی شبهه شفا دیدن او
شماش نه بانه فکری	دایم چنین فسر نگری	گفت چو شنید حرفان ما	یاد آمد برش این بیان ما
با خانه نذر سحرش آورد	خود را بر جر سحرش آورد	گفتا بخاک خشت خشت	ز داس و پیش که تابست
نهرست پی تلخش	نیکی است که بشود مهربان	جسمت چو یک گشت افرو	شش ساله پسر چو اندیش
بر کس که تر این خطا	کاهی نشنیده ام غلط	گفتا شریک بکار خیر	کاسه و زده دست کرد از خیر
ختم ابدی است بهر	این کار او است بهر	جسمت و خنده درون	کوبه و خانه ام ازین پیش
پی برد بسیار سیام در ادا	است بهر از سیام و	لله و دیگر زمان عاقل	از حالت او فکری یار
گویند که بهر است اسودگی	اندخت نگاه او درین	سحری بنده و شفا در این	خبر سر که دیگر گنایان
کردن زنی روانه احام	کوفت نهان بهر سیام	گفتا کسی که داده شیر	آی نگار شش هست لکیر
وقتی که بخانه رسید	در راه سزین فدا	برویم هیچ پیش او را	خود نیست خبر پیش او را
گویند که اسودت کرده	سهر چاه گری بر دیده	اینچ و سون نیامده	یز نام تو باشد شرافت
دیشین نوعی فرستاد	خود اسودت از توان بلا	بر خیز که گفت و ساخت	مد سیر و علاج او ساخت
کز زنده ماند آن شکری	جان جمله دهم بردند	دارد و حسرت تو گیت	دریا با که رفت و گیت
هر گشت تو را که زوشن	برایا ز فسونم آزار	در خانه رسید و گفت	بستی ایمنو گری تو چشم
گیت پی خواند رسید	کاسه و تن را و بکارید	یادست اگر ترا نشن	بابا که شفا دهی که خوش
گوئی شده ازین فن آگاه	تا حال بنوده ام من آگاه	گفتا که فسون ما در انهم	آرام گزیده اش من انهم
گفتا رد و زندگی ده او را	آنگاه که کنون کنی به او را	زین سیاه پیش منمان شد	یار را به کاروان شد
پس در راه بکار دیده	یاد می بسره خود دیده	را دامن ناتوان بهید	در و عجبی که جان نیست
در برگرفت یام او را	اذاخت پیکار او را	میگفت کنون یار من	از دست الم رخاوت من
گنسیام نگاه کرد درو	نی شود و فسون میدید	را دایکنا چشم و پیش	خوش کرد و دست جادو
پرسید ز نام خویش اینجا	کید وقت بخانه چو غنی	مسرو گرفت در پیش نام	گومان که بخود زنده آت
را دایچو بوشش آمد اینجا	شد ساج سیام نام را	میگفت که مردنک او	خود وخت مراد است داد

آنوقت غذا بختش داد شد شهره فزون بامدح کو چاکش و ترا جیوت کی یاد فزون مار کردی گنسیام روانه گشت خندان باخیل و دوا سیام و دل صبر در بر ندانم بیدار سیام	پس سیر خوراند و در خشن محت کن او تمام در برج آگاه کنون شد از کرم این شیوه خوش اختیار کردی ز دشتوق دل مان و چند حال بجان گشتن و پیکان دست پاک مرو که خون خور دل مروم مرضی امثال	سرو بدیل شوق گفتی گوینده زان سیام از ناز جانی بگریه چو کاس را رو و تو نجانه خود کنون خوش ساکن کوی مرزن ج	خوش ساخته هستایزد این شلت بنود و گرسون ساز نام تو بریم بیشک آخا و انیم هر آنچه هست فزون آرام نصیب بر زن بوج راهی طرف بر خیل سج شد کله کی چرا شکام بس و بری چاندن کاو پر زکر و زان مقام تنها در دای تال بر شیدند در میوه خوری خوشی التو کا حال روید هر کجا سیام جایش همه سایه شجر بود شد بیز قرار خویش از اند آاده خشم زور فرست زوازه خشم برورشت نگذاشته خاندان او را در بر ندانم گر رسیدند دار و نخسبه نیت سع بلانده و جمله تن رسیدند کی ماند خوش در کیسم هم کله هم آشنای فتنه بنجو و گرسیت آن نکوایان شیا از ان شدند ایشان اینها کله ام ره گذشتید
در سایه نخل سیام نازان شخصه پس کا و داد و بد گویان که گروه من کجا عشر تمامه بر کمال آنجا بل بود ز راه تاب خور یاران پی حصر کله یاران صوت همه طفل چون شنیدند آن دیو به نرفیل و آمد بر بل لکدان پلیه بدند زین صرب دخت باخاوه پس هر چه آن پلیه زدن مالان شجر که اسی سیام بهر نوب و قرار ستی آنجا بر کالی ده چورده شد گنسیام از خطر راه ایشان بالای و خسته فرست کونین دانست ز طرز آن حوا چون صورت پاک سیام دیدند	با بل نسل مسلام باز شخصه پس و در کسب آخر کسل بسته بست هم چشمه و هم حال آنجا آسوده نشست و آخور در کوی سبکد گردانان کیا نسوی شان دیده غرنده لبان مل آمد میخواست برود و گر لکزد صد لرزه بخت روانه احباب شدند و صبر در دشت کنون بیا اسی در با سخا و خارت آنجا رفت آن کله و کرده راه چون کامل نشین ایشان نام همه خواند و پیش و پس کاینهاست قیام مار کا خوش خوش همه در پیش	یاران همه خوراندن کاو بل با همه نیت سیام تنها با بل همه با چو کسب شدند در بر هر چه مواشی آنوقت پس گفت زیاده سیام بجا آشنا و نیک آنکه خور بل را همه از خوف اندند بل سخا و بشور فرست بل نیز فرو گرفت شش بل خست میک جان او را ز آنجا تلباش هر دو پند کر و جم و واجب نشین جمع زین گونه لب جن رسیدند مسموم قناده هر کیسم گویان که کد ام جا فتنه بر کالی ده گذشت جوین بس کرد و نظر سوخی ایشان بر گفتن من بید شد	

تا چشم طلب کشاده دیدم	بچو دم همه رافاده دیدم	اکنون همه آمد در پیش	زین حال همکسب بنفش
گفتند که آب خورده بودی	بیخوش از آن چو بوی	دادی ز کرم با گر جان	همواره تو بودی بنگر جان
بهر گفت که آورید بل را	حسبند پس آن نیکو عمل را	بل آمد و شد بسیار گویا	ماندی تو میان شمع تنها
بر نیز که در سر از توانی	با کله و آشنا توانی	این حرف چو جمله داشتند	خوش آمدند کنان بفرزید
آماده راه چار پایان	زیبا بل و سر و کشتی	از ناله زان پیرام	گویان که کنون بهر سیام
سهر زن بهر کارخانه گذشت	شرم از سیام آن گاه گذشت	ناظر همه با که سیام آمد	با کله و از دو نام آمد
فی البریه پنج بر سرش خب	خوی برخ خوت در پیش	مان چو جمال هر دو دیدند	عشرت زو وصال هر دو دیدند
افعال بام سیام گفتند	کین هر دو سپرد و رفتند	بل گشت خری ز بچا	هر دو از بجز از کاس
زین هر دو حفاظتی است	واقع شده اند صد بار	جهت همه حال چنان	برگشت که گرگ است گفته
این هر دو زور و مثال اند	پنداشت که حساب کمال اند	از سهر زور تمام هر دو	میش نصیب مام هر دو
جهت بل سیام را بدست	هم کل خواند و هم دست	کردند چو هر دو بهر جواب	پس یافته زین بهر جواب
گفتم سیام بفکر مار کاس	کردی همه بهر پنج کاس	سرمایه آفت شیر و است	اخراج وی از جرم و است
چون سیام بخواب آشت	جهت پی کار برگشت	مان همه از حرف گفتار	کین هر دو سپرد و رفتند
انخص که کرد طرح خلقت	خواهید بجان حیوت	سیکفت ز جهت این	بستند بخواب هر دو
در دشت همی روند هر دو	ز آن تنه می شوند هر دو	این گفتی مگر م نشان	بچو کرد و سکا نشان
در قرب پلنگان دو کوبند	آماده خوابت و نند	هر حسب ز خوابی مایه	در دیده نزد خود برادر
پس م و لبش بهر رفتند	در نو چراغ در گرفتند	هر گفت بخوابیدم این	کانه ز جرم فلک یک پس
پس نند گفت حسب حال	کر غسل بخواب هم میانی	در دشت کنون خفته با	بیستی بر آن خفته با
چون سیام نموت گرفت	اند ریاد و درخت	از خوف نند گفت حسب	کین طفل چو خوابید حالا
مار بل سیام به جان اند	کی لائق دست بکمان اند	خندند کجا و بردن شان	شومالغره سپردن شان
شب فیت بس درین سخن	کی ماند ز انجم انجم	چون صبح و میدار و نو و نو	گردید پس این شب فراموش
ند از پی غسل چو رفت	بر طر زدام خویش رفت	جهت همه شیر بسته میزد	از بهر شیر بسته میزد
ز دیانک سیام کا خلقت	پیدا شده نور بر طرف	شفاق تو آمدند یاران	خوش کن دل این امید
بر خاسته سیام خواند بل را	بر دشمنه آن نیکو عمل را	تا و شده چشم آن و مهر	کردند چون خوابگر رو
افزون شد عیش و لادان را	دیدند خوش آن برادران را	کردند سخت هر دو مسوا	مادر شده پاک کن و پاک

زنان بود طعام نشان در آورد	خوردند و نشان طارزان را آورد	خبر سوی صلاح روی ندارد
حال بیرون نژاد مار سیاه رنگ حسن	دست هر نگرفت زان دست و چون جدا	میشد وین بجهت همور
نشانند چو مرشد آن بصدور	نار و شست و گفت چونی	آمد بنظر که بی سلکونی
نیکین بهر رسم از بل سیاه	آن هر دو بزور بی نشان اند	خود جلوه خاص لایزال اند
در ماند و سباعی ز جان	فریادی کنون که حصی طایره	تا هر دو شوند پاره پاره
نشان نور حق اند با یقین	دقتل تو زور مندرستند	مشاکر که طفل نند بستند
تو نیم غمی اگر کنی تو	در آب حین که مار انجاست	نیلو فریب شمار انجاست
تا که بدید مندر این سبب	چون پای گل نهند بهر دو	زان مار کجا رسند بهر دو
نار بود و گشت بهر دو	کس را طمس گشت خط داد	کانونی بر نذر و تو چون
از کالی ده که در گل خوا	در ده همه گل که این بود	در نی نبود پناه در ده
آن وز زلفت سوخته	دقتیکه به برج کس نماند	گنسیام بی لب بر آمد
که دیدش لب طبعه سوخت	آند که کس نماند خط داد	حکمشه خود بدان خط داد
سیر سامع ازین سخن نماند	مضمونش که کل را برض در آ	زان گشت وانه کس در آ
باشد سوی برج فتنه را	تبار عیش دور مانند	در بندالم دور مانند
در خواند خانه همسر چند	گوینده که خوش است کل نماند	از کالی ده که در گل
بر سبب سبب شتابم	بهواره عادیام نماند	تا ز سوسو بچ شوخ وین
باشد که بجانان بهر دو	نمند و چو مرانیم پریشان	مانند بخانه یا رسب ایشان
افتاد بسیار سخن ما	گریان همه مرد و زن بجان	بر خوف که زانه تا کرانه
شبه خشم چنان که در برج	بر کالی ده که میرود ده	این وجه الم سیکه شود ده
سیکفت در که میرش	زنیان همه مرد و زن پریشان	در چاره خوشین پریشان
صد اشک چشم مام آمد	گنسیام ز نام حال سپید	وجه الم و طلال پسید
خصمت شد که نماند	مستقر حال از پدر شو	تکسین ده آن نکره سیر شو
پرسید که حصی طایره	گفتا که زور و زاون تو	کنسنت برنج دادن تو
داو و بختا طقت نظر کرد	دقتیر تو پوتنا در آمد	کالک سیکه و تنه در آمد

کالک سیکه و تنه در آمد





گفتند که بر سر شجر رفت گریان شده اند و چون رفت گفتند که غرق گشت اینجا چون نمدیاد و سام نالید گفتند بد که سیام اگر نیست میگفت که ای جلالت کجا سهر تو بخانه شیر گرم است قریان تو با جان دارد گفتند که هست صحبت بر غماسته چو زور گویان حبست لب جبین سید در پنج پیاده میارست تو آنوقت رسید بل در اینجا حبست قدمی مشغول آمد در گرسنگی سید شمشیر بل گفت بدو در گریه کن کس نیست خالق قاتل او نگه داشت بهشت از دیوار از سیام چراغین توان داشت حبست چو یقین برفت بگر گفتا گل باغ نیست تو بیدار ز خواب گشودن این گفتا که چه کس راه را گم آرد بی کس و گم بیدار گفت کس را برهن	کاه به بحر چون گشت باجر که طفل چنین رفت بر خاک فنا و شد اینجا بر شخص و در آن مقام نالید خود زندگی گنجی که نیست دارم ز پرست شمع کجا دوشیده آن دوست زرم کن میل طعام با برادر زین آمده باز خوش صحبت با وی چهره زان شده پویا ببخوش لب احش طعیده دل از چه برین غمی غمی تو در دید که بخود دست حب فی القور از زخم زخم شد می آر که تادم طعش خود را بکلیب بخت کن زین از خود دل و جان داد کرده آشنا را بر گفته من بهتر تو ای او را بقتاده بهم نقل کرد ای خجایمال چیست تو شد فتنه یث خواست سوزی بدی پناه رگم گو کرد و از اذات بر گم اورا بمبار آورم من	نالان شده رفتی این باب بهر کس که شنید این سخن را زاده کوی سپید کردی پس نمدی بیک خود خود رفت حبست بزم و الم یکانه کردی ز راه می رفت دادم صحبت باغبانیت از حالت او بگریزان کران همه او چه دید غرق در حسرت سیام بوی گند گویان همه که آری سیام کن رحم که شورشین رفتی بنیشتن بخت آب باز گفتا که زهر جدا می آری خبر سیام نبود بر لب و هر را نمود بر این است ایدی که بکلی چه رفت احال بجز بر لب و سنگند که را و در سیام گنیا مچیز و از زنگام زین جای چرای گریه گفت از گریه سیدم آگفته من گریه اکنون گفتا چه دبی زار می گفتا و غنائش این مکان	گواست نمود دیده خواب بگرفت که ناره جن را باجانی دل پیر کردی اورا نه اشتها از فرق مصرف کلام بچو دانه خورسکه تازه سیر افروخت ناحال نیافتی تو فرصت هر گوشه عیب انجمن با دنبست که نشسته است محرق از ناخن خویش روی کند در آب جبین میای می سیام نگین لال الدین بی تفت آواز را سطراب ماند آواز نو می کند جدائی تا چرخ رسید یارب او داری توان در چرخ سپهر است سکته سران بخت بخت از گل بی شاه از بخت گویند مرا بی از زمان نام شداده را محو گنسیام خوف هست بجای گریه بیدار تا بر سر سیدم بر خردی است در غم زان بنی که زور خود عظیم خردی حکم کلان حبست
--	---	---	---

این بار بود و سر لعل عفتا	شد بخت او ترا متنا	و تکیه نکه گفت ترا این	بستی چو تکیه نکر ترا این
گفتا که پس از بدای	گفته که این بان باغی	در پیش تو روز بدایم من	بخت مریت از لک گفت من
مردان نگفتند خفته را ر	این که قوی است ساینار	گفتا اجالت رسیدگر پیش	پیدا چراغی کنی خویش
سیاحش یکی کسار گدا	پای بر مردم مار گدا	شد مار برین خون عفتا	طغنی بر خویش دید زیبا
آنوقت بعد شب تاب بختا	دوم را زد و پر خباب بختا	ز سر سر خویش ابد کرد	فن و فرج از من بر سر کرد
زیر برش تهاب بجز گوشت	کی از تن سیام نمود	پس بود بچنگ روی او را	گفتا سیام از و نافت و را
گویان همه را داده باهم	سستین بجز ز را ناهم	این را گرفت ز سر سرش	در یک تبسم فتاد و ترش
بخوف ز سر را چون آن	و افتد که صفت فسون آن	زین مار سر ز سرش	حافظ شده خیر و اندیش
سیک و نگاه مار و ریا	کین طفل نهاد بر دهم پا	افزود غصب خیرین با	و چید چو زلفت بر سرایش
آنم افکند چیرین ملک	راهی شوی بچ افکند	گویان بد لرغ با ده مار	کین کس شده خود قفا ده مار
چید سیام مار یکبار	گویان که ندانیم شده مار	سر بر تن این کداف لید	پس ما بدرد و نیدار لید
درخواست ز سر را از کجاست	غافل ز تو بوده و دمان	زینکو ز چو مار کرد دست	شد در دل سیام جانم دست
حش بی عا جز است لعل	شاید شده در پانی طرح	که کردن خود از کینش	آخر بهار بست پیشش
القصه نشست سیام بر مار	افتاد فکر طرفه تر مار	سیکفت شنیده از در تاجا	کان ذات شود و بر چید
چون قول مرغ یاد آورد	آخر بدل افتاد آورد	گر و بچیل ز غفلت خویش	و اچای سیام کرد پیشش
شر منده چو سیام و پیشش	همو دجمل خاص خویش	آن مار چو با نظاره شد دست	گفتا کجا پیشش در پوست
سیکفت که کرده ام کناهی	خرع تو که بود پناهی	دارم من نیست مایه جمل	اوراک تو که بود دهم لیل
شد جیب ظمزد زینش	اچن که تو لی درین جان	کین خف و قصو هم از غوری	بستی تو غفور و من قصور
منش اگر بخت هستم از در	کراده وصل هستم از در	آن پاکه قریب چمن است	آن پاکه حبیب نارین است
آن پاکه طور گنگ از در	آن پاکه سیاحت سیک از در	آن پاکه ملک شاستر گولان	آن پاکه براه هیچ پویان
آنکون لبسرم که شتی	بر اوج مرا قمر شتی تو	ایجا یم اگر ز با شش عفتا	خوش دادش بر اشش عفتا
منجم برود و دیدن تو	آورد و طرب رسیدن تو	چون سیام شنید حجت ایل	بر بود و پالنا سبکارش
پس یاد کرده و دستان کرد	که خبر من اندر زده و در	گفتا همه که دبار بر مار	گردید روان سوار بر مار
شده ماه مار و صفتش	بکنا و زان بخوفش	سیکفت برل شو چید	کان ماه نیامد اصلا ایلا
بل گفت که مانش میرسد	این شک مانش میرسد	زین حرف ده کان حجت	مشتاق دکان محل حجت

سیکنت گوی که سربسیا در آب تزد و با سبکبشت گر بماند یوفرد در دوغ مندر میدارد اگر پیش تر نشسته زین صفت فتادند بر خاک ای چید که سربش میخاست آنوقت سکون شد از چین بر کس نی دیدنش دویده دیدند چو روی سیام باران گفتیام که دشت جلوه نما حیرت ده جلوه پیکر او شده ما در صفت کاحاح گفتیام چو عرض او شنیده فرمود اجازت ده بان مار آن مرغ غیر سید برین خاک گفتش که چای برین آب برین آن مار سجود پیشش نکرد پس سیام رسید بسوی کاران مادر ز و فرستاد پیشش پس سیام دوباره روئی نشد هر چند که رسم نصیحت شد طالب کل چون آن زن دیدم میان آب مار سه آن را شنید و کل کل آورد سرمه از شوق بود و در پیشش	گویند دروغ سربسیا از صبح چو غم بر تناس مگذشت آما ده محنت و اندوه سکه بود در آن محل کشف لیضه بقبا می مبرند و چاک و انای مرکب و بسط است بر خاست و آب او کاظم شفاق رسیدنش دویده بگفت کل طرب تر از آن بر کفچه بار بود رقاص خوش تشنه و رخ زریور او کل لطف توست ای سیاح رحمت چهل خود آفریده کالحال برون میریادار دارد ز دمای کاسط پاک آن مرغ غلام آوری تو یا ما به برون پیکر کرد افروخت دیدنش سوی باران گریان که نماد خود کشیدش موصول کفار روئی نشد هرگز نبود ترا مخاطبت در دوغ جگر و آفرزون پرسید که بود و ات چاکار بروشش مرا برین کل آورد شد سیام بجلد با هم خوش	گویان همه کس کجای سیام بیانت تمام زندگانی صفت بی غرق رنجید سیکنت بر نند جیمت از غم بل آمد و گفت این کجاست انکدن همه تابش تبارید بل کرد فغان که سیام آمد شد سیام عیان ز آب باران آنوقت فرود رسید برین بر مار سیاه همچو ما سه در دشت او نشسته ما کل این را که نشسته تو بر سر خود را بکنار زد و آورد گفتا که مرا است یا غنقا سیام از قدش نشان داد گر مار کجی سب بر دبار معروف شای هر ملک هم هر کس بر او دوید و سپید خوش شد بد و لطف کرد میکرد سخن بسیم حسیا هر گفت شب بخوابیم من بازی گوی و آیم گفتم که رسیدم از دکنس تا کرد چنین سخن جیمت گفتند که در صحن سفته	ناریم ز بس کجای سیام در هیچ کدام زندگانی بر کس کش فرومیدشت کالحال تو میر و کش مرا هم بر را که کسی غرضیت در آمدش عجب دارد بنیدنش که سیام آمد کل دهنه حسیاب بر مار شد صفت مادر و پدر عیش ماهی بدل شب سیاه سه از چرخ و نور بارش کل پادشاه سر و چو سرب سر کل از سر او فرود آورد ایضا منم از سر اس عفتا نفسه غلظ خط امان داد خوش گنج نهاد بر سر مار مگر نیز ز کبند فلک هم ز دوش بر لعل کشید و سپید طرح طرب و معاشرت کرد کل خانه می روسه بدیا امروز منم سر و آیم انده دهنه و چین مرا هم کل نواخته است بر سر افتادش میان غفلت کالحال خودی آنچه گفته
---	--	--	--

بر خنید که فضل میشتی تو بشنید چه سیام ز من نویا گویان ببل ابل هیچ سیر بر رویا جمن خوری و غوغا باران بجهنم مقام کردند در خدمت شد و اندر دوش پیغام که گل چشاه گل خواست گر حکم رسد و اگر فرستم چون مخفی رسید بر کس اودا خط نهد و سیام دادند سیدشت همین کلام در دل گه نامزد قتل آن رسل بود خلعت پل نهد و آذوقه نران پس همه را دوا کرده آن دویو به برج شد روانه نزد انچه حال باز پرسید کس ننگر نشت خلعت شاه سرو چو نشت موخور	و اینم که کس را کشتی تو او گشته به کشتا کشتی گفتی تو به را آنچه کرد خود فرستاده اند باشتا حاصل جزه طعام کردند همراه سپید بکانه کردش پورم بر بار دشت گل خواست دارم همه اینقدر فرستم بروند از آن خبر پرسش هم مخفی و هم سیام دادند کسین طلس به من است قائل اگر در خطر از رسید گل بود در دشت وی فتاد آذوقه فکری بدل خنجر کرده افروختن کرانه ناکرانه کیفیت برگه ساز سپید بر فرق نهادن از سر ماه بر شخص که دید گشت بر روی جمن عجب بود	بر گفته ما سباش خیرشم مهر علی سیام بود فانی گفتیام تو به را کشتی گل هم گشته شت فانی گل و گشته بر عمارت در خنجر بکشت خط نوشند شبه بکر در گل نشو است بر نینر بجهنم گفت پیغام کس آمده اند و روانی چون کس نشت بجهنم پیغام دیوان از پای را آورد آخر طلبید در درویشان سیکشت که سیام از پیغام دا و اعلی یو خواند آذوقه آنم رسل از سیام سپید گفته که شاه فرستاده گفته شت از تو خوش گویان همه آن دمه تقار و اندر که تحمل عجب بود	از به خود از تو حجت چشم گشته بکاید که سیام گل کانون زد و سوسو دیریت گشته توان فرستاد بر گشت بر دغلن نوش آوند احوال ملوک نسط آوند آورد و مار سه کرد است کز نشت من پاش پیغام گردان همه مهر بر رسل از خون بماند فست پیغام بر ما گل آفتاب آورد خود و دوا نشت بجهنم شان را طلبید که با گران فرمود که برج سر سپید یعنی بجهنم رسل سپید این مخفی گشت خلعت شاه در رسل این دوا خواه طلعت شت
زین گونه چو وقت فرسیده آن دیو رسید و دید حجت برداشت با قتر آذوقه در بادیه جوش و طربخت بیدار از خوابیم بر یک بر آب جمن قرار کردند	حال آتش خور و کسب پیغام از کمال قدرش در صحت تا شربت حیران بدل و نیم بر یک صد خدمت از آن کار کرد	خوش جواب رسید بر محل فروخت مثل گشت پیدا شده و رستخیز آذوقه خو خیر خود خیرید حجت رای خود را می یافتن آذوقه بنود با رجز مار	خوش جواب رسید بر محل فروخت مثل گشت پیدا شده و رستخیز آذوقه خو خیر خود خیرید حجت رای خود را می یافتن آذوقه بنود با رجز مار

برخاسته و دلباز دی	شخص سبت شاخ و دوی	هر گوشه سبزه یک باغ	شد کج فلک من پر اختر
آهت تاج باطلور	شد گشت آسان خنور	گردید جهان باغ ناز	هر رخ گرفت شکل طافوس
از بسکه شراره پایانش	شاخ همه خوش گل کاش	چون حاره خود آشکار	حسند زیام جلا چاره
گویند همه با شاه مانی	دعین بلا سپاه مانی	نامرودند بیم جان تو داد	زین آتش تیزان توان داد
زین بود بجان خنود	افزود هزار چند و هشت	میگفت جنبوت اندلان	گر خنجر مرا کجاست نسکین
هر بود که زد شکل او کام	شد خنجر قدیم حافظ سیام	گردید باز مارا مروز	کی امن دهد شد را مروز
گنسیام چو در حال خنود	شد نازم دفع رخ ایشان	گفتا که نفهم کجاستن به	باری خنود خود استین به
بر بستن چشم در دشات	خود در دشت را بر بشارت	گردید چو داد و بشمار خوش	هر گز انری نداشتش
شخص فکر داشت	کاش چو بطور بر شسته	هر چند بر خنجر مرد و آب	وزانرا تاج راباب
گنسیام چو کجاستن	مادر نماند آتش خس	زین وجه شد صحت را	یعنی که نماند خون و دشت
جان یافت جانی تان	دیگر شده هر وقت ناز	گنسیام بود خنجر چهر	خود حکم دی است بر عناص
لای سیام کرد هر زن	کین طفل قوی تر تن	هر چند که حسن پس است	استاد دی کجاستن او است
کلمهای جن بار آورد	انوقت کی بترا آورد	از عین ملاز و مان است	خلاق زمین آسان است
حسرت دل شد جنبوت	از کرده سیام حیرت	گویند ملک برج جانی	کین مگر و سر آشنای است
بر روی چو شمشیر	سر یک لبر او هم حیرت	چون بخت صنع سام و دوش	این باشد جلا زافر و دوش
سکه بستن مار یا دانه	سکه کشتن مار یا دانه	جهت گرد خیال طفلش	خودند در احتمال طفلش
درخواست نام مسکه	ز دشت شتاب براد نام	میگفت کی مسکه می برآید	گر گشت پست در آرم
اندر لب جن فریب دادش	گر گز سنک شکست دیش	هر گاه که مسکه را بر آورد	فی الغور راست او آورد
پس مسکه و نان چو با هم	خوش با مزه تمام خورد	آنکس که ملک بدو زین	دانند زن ندید چو پورش
زینک را بسکه کار بود	حال بجان کشتن پیش	سبب بر لب است	راحت بی مادر و پدر بود
در برچ همیشه تقاضا	آری از بی ذات او قال	بی ایل است	به زن مرد و انتفا
روزی بن سیام	بازند طفل در دشت	سر یک بود فور حیرت	سرگرم سخن هزار چندان
که شور کنان بطور طواف	با نغمه بین سیام با نوس	که پای حیرت می نهادند	خوش از سر شاخ می فزاند
زینکه در هزاران بی	حاصل همه دانه را بی	انگاه بر لب دیو آمد	از گفته شمشیر یو آمد
آهیخت بود کال کوی	نشاخت کسش که بود	گنسیام شناخت خود را	از مرز بل بنود او را

آنکس بکاک او بجان کرد گفتند شود کسکه خلو لب القصه چو چستان بیان شد برگشت چو از قرار کرد دیو آن دیو خجالت چو نیاورد احباب چو پیش بل رسیدند اگاهه این بود غرضه آن ماکه چنین بنام دارند زاسخبال سیام پاشیدند شد تاز سر در آوران چون نیکو جمع برود شد هرگز ز حین ستاده احباب بود پیش و جمع منظر جهان شایه او اوینه گون نیل شست صندل بچین تاج بر سر از بار نگاه خود رسن باز گشتند بسود و نامی آویس هم در کوشه دو دو خوش زیب گذر حین زهر بود نرسان هر نماز خوشی سیام زیر شجره نشاندن با زن آب گرفت پابر کن چون او نمی سپور او را نماری تو برین که پوزندم	باز پیغمبر چستان کرد اشد زنی طعنه کوب بل واقف تا چستان شد دوراه نموده در دست ریز بل همچو چشم صفتاوه زان یو بحیری کشیدند دیو بی هست کفری غرضه کی جانب خم نگاه دارند در خانه کجایا رسیدند دیند خوش آن بر آوران آوردند غدا تا زده درش حال شوخی کردن گنسیام بر روی گذر جان بر زن بکمان عبوه و نازش فدا شرمند کن بهاب خوش غارت گرمان تبسم او پار العصا سے زخماده از سایه ابر جو بیاران در آب جن خوش شربت زن با بجن هجوم دیدند سیام است چو وقت نماز پس مینایی بلو از وقت زن آمد دست بر گرفته گفتا که بوی پیشو حاکم دشنامی اگر دی اینجا	یاران پی نشان سپا گشتند ایجا پس از آن در آرد بل یافته یو در سوار جبان ماند کجا زده که مرده کمر زلفه دست بل خوش هستی دفعه یو کرد گشتند نیز از غول رده را سرمه شد ملاقه بل جبران شده بر کافیه از غفلت نه شود غفلند گوشی به شمای پوزید زیر شجر حین ستاده ایست حسن پیش و جمع از رشت جان حاصل او غیرت آفتاب روشن راحت ده دل شکم او کج شاخ گرفته استاده راحت دیو سیام فعل از آن جوش کمال جوش نجات پرباشی نمی رسیدند پی بر دیشوق این حشام خو که شده از گناه آفت زده است عصای زگریت پرباش بوده و عصا گیر بی ترن هم نه از دشنام
--	---	--

گفتا شید زنده کرده زین گفت کلام مستفاد بفرمایم ز داشت پیش دیده فتاح حال تو مثل سوزن کردم بسبب چو بر زو آب اکنون خبرتی بخود نام خود رفت لب چو آب پای برد بشوق جان زارش هنوز حال تو بخشش و برد بخود و در ز دست داده گفتا که سیه تنی نگه کرد مستفاد حال با بریده زن نامح او لفظ فرخ شد زینت و حسن زاره اش بود آن زن چون دید صورتش هر جا در او گرفت و درید زن گفت کدرا چو درین هر گفت قسم بیست برگ زن رفتی و با جامی نجات پرسید زنی کجایت این بر گفتا که چو بر جن دو گام سیام آمد ز جوار حنک آن را بجای نمود کار سه از خانه خویشین رسیدند رویش به دلج بر سر او	ای کبر شمه منیده کرده ایکجا عصا ز دست نهاد بل بود زخو دسی رسید رفتی خوشش مدی شان خود آمد ز نیت زانچو بود هر لحظه جان بود و جام هر را چون دید گشت بی تاب پیدا شد و در هم گشت هنوز بر دخت بار و برد دید رفت کس بسو بسز داده روزم ز زنون خود رسید کرد دل برد و بعد از نگه شد خود از پای آب قطره ران ماند دلال یار عشق بود دینت که رفت جامی گیر دست از تو نشد بر سر هر که شمر مر او گر زن از بهر شرافت و دینت او که هر طریق دینایی نجات در آمدن مرآت این دیر هنوش ز سر من گوئی سیام کامدک نهایی زو فلک شد منظر حال سبب بار فی الفو لب چو بسزیدند چشمش غش و بر و در با	پرس گفت کاین صفا بود هر دو آب و آب چو آن شود در راه زنی دو چار او شد گفتا که چه بسیم کمون آه بگرفت ز زو چو چو عصای زن ناگشتید یا جانش هر دید ز زو ز نعل او را پرسید از وجه نام دار زن محو حال سیام گشته گر دید زنی بره دو چار مردم چو بسو آب سر زنگونه گذشت زانچو سیام از سر نعل سو او دید سودشت شگاف بر سر پس باز روی گشت چشم نیایشین طوطی شریست زو در آن کنان این گفت کدرا گشت سیام آن هم قدری شوخ بنیاد حال تو در گشته ناید انجام بسو آب کردم دل رفت بر و در حنک بشنید چو این کلام نکران گفتا م جلوه بود آنجا گفتند بدو که بر سینه تو	بر آب کم تنی بسو ده افرو و بفتن از زویش پرسید چو فتنه رو برو شد هر برد دل من از فزون آه آورد به پیشش ملائی بگرفت و رساند تا سرش کمال حال می بر و بسو را سیکو که کجا مقام دار سه سرست وصال سیام گشته پرسید ز حال بقیه رزش ایکبار مرا کشید و بر سر کرد آن همه حال آشکار چون ماه رخ کوی او دید باریک کمر بان سولش بر فرق بسو آب بشت آماده عشق شد و کرسیج سوگند به نند لب کین دل برد از تو بسیم سیام و در خانه خود رسید و شوار سوزت بجگر سیه نماید اینک سر آفتاب کردم او آمد و دست زد بر و دم افتاد بشوق سیام بر زن چون ماه سپه نمود آنجا زهرن برای هر زنی تو
--	---	--	---

گفتند که چه بر دم ار کسی چیز	گفتند که زفته بسی چیز	گفتند که گرفته راجه نام است	گفتند که غلام بهر تهاست
گفتا بچه و به بر غم من	دورن چه بود نشان نهن	گفتند که خوشه دین است	جان همه بدو خوشه است
داوند زان به بخوبی تن	مشهور شدی ازین سخن	گفت اینده پیشه شماست	تتمت من از ره حکایت
دانند که هست گفتم پیام	شد بر زن بچ نزن پیام	است شخص که رام است باش	کردند زان بهی بر اش
کردند زان برین بخت	کمال خلایق در حکم	در برج خراسان نشسته	بگذار و بکن همه ششوخه
بس آب جوشتاب ریخته	بسی پرده کنی آب ریخته	کس را بکنا خوش کردن	کس را بنگاه ویش کردن
خوف تو زان برده داند	از برون آب بر کنان	گویم چو با جنت من	دیگر همه بنده و تهاوان
بر کرده رود و گفت بوند	پایندی من ز رام بنده	بشکست سبک گفتو گفت	من ز تو شمشاد من جان
گفتند زان که گروه گروه	شوشه بنود بدین قدر	بیجاست چنین خیال ساخت	گیس هم در بریم شش است
امروز رسد زای خیم	کین گروه بگوید و بوم	پس بر شجر رود گروه	در آب را نمود گروه
گویند که مانند باگیدیم	خوابند زام و بوم	دادید مرا پر خنج و تاس	من گروه فلندم اندر آب
برخی ز شما کشیده ام	دانند که ز رخساره من	گویند همینان که در و بوم	این حال با و بوم
شاید که نماید اندر دست	زینجا تو مرد قسم بنده	بروز کشاکش سجده	جان همه بود پیرت
حیدر با بس از روی شیر	دست که از سر آمد و لیک	گفتند زان که در از سیر	از برون تو سگوار سیر
از آب شدن است مانع	در راه بریدن آب مانع	هم آب جوشتاب درخت	هم گروه او در آب درخت
لنگست به جود او و شام	شیر می آید وین آب	در برج ز جود و مناسبت	بسی شبیه بدو را و نام
برگزیده است تو بنده او را	ازینجا خود پند او را	حیدر با خوشنودین است	آل شده ازین آب است
گفتا که چه چاره از ادبش	اکنون چو رسد و هم	است چو بنده ازین آب	کردند شمشادش بر شمشاد
برگاه کنون بخت آید	را بگویند سزا و هم	در راه که گفتش که باید	خی الفور زام من شمشاد
اکنون ز شما راست شوی	باید که گشتند حق و حقیر	چون که در حبس و تهاوان	گفتند خصل از حبس
در راه پیشین شان برادر	شیرش بدل از بندد را	گفتند که خاندان است	توصیف تو کرده ام ایام
گفتا که رود و جسد او	فمایش نام سبب تو	پس سیام چنان پانده	ترسان پس حجت است
سحر و جادو و دیش	با خشم و غضب بگوید	سرگرم سخن برده منی بود	که شافل بخت خوردنی بود
گویند که کجا گشت گسیام	شدن آب بهر او ام	و شام و بان بکند من	بس گروه بر و شوخیم
آید زان و بچ شمشاد	من در خوشی شمشاد	و بگوید که گشت است	با تو من نایب دین



گفتیام ز پشت گفت ناگاه درین جلوه بر پیش رخسار گفتا که ستاده تو در پس گفتا که زنان بر رخ گویند فرزندم ایشان چیست این گفت گرفت در دروا شوخی و بخت نو در کار بیش از شصت تمانی زنان با چو ادا می شیرینند آما ده عشق سیام بودند را د با پیش پیش پس کرد آنگاه نظر آمدن رخ سیام را د با همه آب جو گرفت را د با که سبزه شید خوش حلقه و بختی گزین هر در بر او ز جایش رفتی هر جا که از وفاده سایه میرد بسوی آب و سنگ را د شده همنان محبت سیام آمد خنده سوساکن القصه زمان بخانه رفتند در خانه سبزه را نهادند مهر رخ سیام را د بکا بود گفت که محبت جان کنون سزین گرفت باز دستش	کر طرز زبان کجای گاه افسانه شوق خوشی نهند من خجاستر شناسم و پس افسانه میفرم گویند باور کنم کنون شکایت افزود ایشا طآن نکورا آوردن آب بخت و شلوار و ستام ده و بر فرخه مشتاقی انوجان کردند در پیش علی الدوام بودند نزدیک پیش پس کرد فرکان پی مرغ جلوه نام گروید روان بسو گرفت اسبوه زمان بر بیداشت خوش ساره ز نشاط و خوش کاهی پس کاه پیش رفتی خود نیز بران نهاد سایه تا آما ده بر تن از سوسنگ کین برین است گرفت افزون همه از پیش نشان کرد با خوش او گانه رفتند رو جانب او بکانه نهادند پس که بجا آشتا بود کردید که خالیت کنون داوند به نزد خوشش	داری تو من عجب کسیر آو نهی نیست محبت چون دید پس جاکل کنیا من انکه از طریق انما و محبت شان بهان من افتاد بجله برج شهرت کس را ز جاسبو فرور کس را که رفتن فعلی افزود عشق مستی شان زانکو کسی که خواند ادا گرفت سبزه بر من را د با نظری بسوی هر کرد از وی شده سیام یکم جیل چنینکه گردش لایه رخساره چشم و آب و شو مشتاق لصد او آید مشغول نشانش ازین خود سزین ز قالب یکشید همراه زمان بهیژگی کام شان را خبری نماند از خود خواهان وصال هر گاه گفتند که چنین نوعی است دیدند به بخودی چو سار کم شد چه که بود به آتالی گفتا که چه چنین حکم کام	خود گفته شان است باور من لائق انهام بخت که شغف ز صال کنیا بهیوده بود فریق انما به سزین زود بسیار کان شوخ گرفت طر محبت کس را همه کرده سبزه کس را همه آب ز فراف که ماند نشان بهی شان در پیلو خود نشان ادا زنها طلبید و خنده رفت هر نیز بسوسه او نظر کرد افتاد چو سایه پیش نیال پسچیدن و ز شین لایه پیشانی و خال کیشوش جا روب ره از عصاره کرد گردش ه طرف دامن خود مشتاق به نزد او رسید نزدیک رسید کجایم هر گز انری نماند از خود افزونی شوق بود بسیار باجمع خوشین توان رفت پرسان شده هر یکی را در فکر نیدرست جوابی سنگ من بهی شود سیام
--	--	---	--

ترسم که مرا کند ز مطعون مشتاقی آن از اسلام شوم خوش شنگ که بسوی آید گردش ه در رخ و آواز	بر هم خوشی دل است مغنون روینده راه پیش پیش زان برتن بر سجد نک انیش نی بی شمار انداز	خوش میشودم رشوق همراه آثار نیاز نیز از وسع خوش خوش کرده نظار کنان جان از گشتن بود شکار	چون می نگوریم آن ماه صد خنده ناز نیز زوی خیز طوط سار من پس جلوه خود نوش کار	ترسم که مرا کند ز مطعون مشتاقی آن از اسلام شوم خوش شنگ که بسوی آید گردش ه در رخ و آواز	بر هم خوشی دل است مغنون روینده راه پیش پیش زان برتن بر سجد نک انیش نی بی شمار انداز	خوش میشودم رشوق همراه آثار نیاز نیز از وسع خوش خوش کرده نظار کنان جان از گشتن بود شکار	چون می نگوریم آن ماه صد خنده ناز نیز زوی خیز طوط سار من پس جلوه خود نوش کار
از شوق نظاره مایه دار بر چند که شوق نیز بدار افسوس که نیست هیچ جا که چادرش در دم است بر	بر خط لبایه سایه دار باشم زهریس رنگا رنگ دل گشت زور دپاره پاره دل افتش بر لطف چادر	کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ	بیتاب جدا ز من هر سو در هیچ همی نیست ندانم سنگ ه رفتیم بود سنگ اکون ل آن از کوه	از شوق نظاره مایه دار بر چند که شوق نیز بدار افسوس که نیست هیچ جا که چادرش در دم است بر	بر خط لبایه سایه دار باشم زهریس رنگا رنگ دل گشت زور دپاره پاره دل افتش بر لطف چادر	کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ	بیتاب جدا ز من هر سو در هیچ همی نیست ندانم سنگ ه رفتیم بود سنگ اکون ل آن از کوه
گرنک و دوزان خیره بیکر که چش از شو کو خود خاری و دایره نام دیش نظر است برش	و خنده زنده جان فیه بد صلفه که گوش از کوش خود باغی که عشق سام مشکل شده ترک ز روی	کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ	پس تن جمله غایت نیز برگفت زنی صد فریب چون سیکند آشنای لب میل مکه که قوت پیدا	گرنک و دوزان خیره بیکر که چش از شو کو خود خاری و دایره نام دیش نظر است برش	و خنده زنده جان فیه بد صلفه که گوش از کوش خود باغی که عشق سام مشکل شده ترک ز روی	کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ	پس تن جمله غایت نیز برگفت زنی صد فریب چون سیکند آشنای لب میل مکه که قوت پیدا
آنوقت خال در سید از غنای جان آب است در راه چلوه میکند باشیم جفت با نون	از ناله شوق بوسید که ماند بطاعتک دو که باز کرد از روی مرغان همه تارک بریدن	کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ	پس تن جمله غایت نیز برگفت زنی صد فریب چون سیکند آشنای لب میل مکه که قوت پیدا	آنوقت خال در سید از غنای جان آب است در راه چلوه میکند باشیم جفت با نون	از ناله شوق بوسید که ماند بطاعتک دو که باز کرد از روی مرغان همه تارک بریدن	کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ	پس تن جمله غایت نیز برگفت زنی صد فریب چون سیکند آشنای لب میل مکه که قوت پیدا
کوهیم سخن اگر پسندید از ننگ حق آورد و جاد شیر خنده از تیراضی جاد آن که جویدین خط کفایت	کال کمال که بجهت بندید بیت خیر این طالع دود کو آمد سانس مناجات رود با کمال عیش و شجاعت	کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ	پس تن جمله غایت نیز برگفت زنی صد فریب چون سیکند آشنای لب میل مکه که قوت پیدا	کوهیم سخن اگر پسندید از ننگ حق آورد و جاد شیر خنده از تیراضی جاد آن که جویدین خط کفایت	کال کمال که بجهت بندید بیت خیر این طالع دود کو آمد سانس مناجات رود با کمال عیش و شجاعت	کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ	پس تن جمله غایت نیز برگفت زنی صد فریب چون سیکند آشنای لب میل مکه که قوت پیدا
گفتن بر طایق است گفتن بر طایق است گفتن بر طایق است گفتن بر طایق است	کار و زمانه و صلت کار و زمانه و صلت کار و زمانه و صلت کار و زمانه و صلت	کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ	پس تن جمله غایت نیز برگفت زنی صد فریب چون سیکند آشنای لب میل مکه که قوت پیدا	گفتن بر طایق است گفتن بر طایق است گفتن بر طایق است گفتن بر طایق است	کار و زمانه و صلت کار و زمانه و صلت کار و زمانه و صلت کار و زمانه و صلت	کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ کرم ز غنای فراق میزند سنگ	پس تن جمله غایت نیز برگفت زنی صد فریب چون سیکند آشنای لب میل مکه که قوت پیدا

نحوه لایق از خط است

بشوق تو زان نیکو کار من خود چو کیم شایان بی سیام نه هستد نیکین دختران همه زنده هزار فاسل چمن ز شوق هر جرج خاسته ز شوق هر جرج سه برگه بر دو چرخ یزان چشمی ز بلند و پست بسته ای سیرت با سحر کاویرت با گیسو و تم قائل و ننگ خساره تو از تو عالم خوابم که هست تا شود سیام خاسته که سیام جفت باشد دلست که جمله گرم جدا اند بنو و در آب خوش خجالی پیش هر چه بود و کل مملو گفتند که ز شوق جبار داوند زان قسم چو کیم بر کینه حای میگر گریش بر زنده کاشیش سجده گفتند که ز خست چاک این نور آن چو کیم غسل گشت خساره که چون نشیند کیم بر گریل شما حایست و انهم هر حال تا بگویند	کساغ عشق سیام مشار بس عقل بود و دین لایان بر جمل سز و نه از حسین دخترش بر جمل زان کیا پس در آب تا کمر جرج آن شکسته قمر شوق هم آب گل بر چرخ یزان در دخت اود و دخت چاه چرخ و دگر کاویرت با سواد و جوارش ننگ بهر شمر سحر و ناله ده از ره مهر و خجالی فراحت خود و دخت خاسته و صل من جدا اند استاد به شغل شتالی گشتند میان آب و محب چون می نگری بنده اندخت ز دشت و دشت پوشنده ز دشت و دشت شوق دل جلد و دلا گستاخی پور باک این آید ز برای کاش شت از سیام چنین که داور جزر و در طریقه نهانست بدست چنین بر روی	آوازه عشق سیام شتند شاق وصال شب و روز خاسته که سیام جفت باشد یک لحظه نه دشتند جفت در حضرت شتو نیا و نخلان حاضر لب غل بر روی بروشن کن آتش شورش ای چشمه مهر و دکان باکی کوه و دشت غل کل بر آب هم نایز و هم ملال بسته عالم به نیازت مایل زن با محب صلیح غل کمال گشت چون پیران خوش گشت جستجوی آن دیدند که سیام هست جفت کی واقف را رنگ گرس پس سیام که خجالت از زبان بر آمد ز سر زان که خجالت بر زان که سیام نمانا خود نیز با سحر و دزدند پیر این مادر و دگر خجالت احوال که خجالت گویم گفتا که چو است بخت هستند ز سیام حال کا آنوقت رسید سیام ناگاه	از کف ز غل گشت که نشند لی فکر کن در کرب و روز کس محبت شان چنان شد واقف گشتند جفت از مهر خیال چشم ندان ساجد به نیاز و بر روی مهر و دشت جفت باز پور و دخت خاکی شده که دکان گل بر آب هم گشته و هم شوق بر خواسته از تو مایل از شیبی وصل سیام واقف شده غایبانه آمد و وصل سوی آن آمد غری ز جفت جفت اور از خوشین بد گرس بر و دکتا سحر و دشت کی یافت جفت تو دشت مهر و دشت جفت نالا آن بعد از تو رسیدند تا که بر او دگر خجالت و پیش تو از جفا چه گویم در غم نشین و نشین کی مست و افغان سیام سید شت جلال وضع
---	--	---	--

بشدش گنج فیت گشت بس عمر کیمت یارین سپرد سوزن ز شگفت در میان اول هر چه میگردد خورده آخر حیا گانه گشتند کی گوش کن حدیث خوشیا دیدند چو روی سیاهم بخا گر جامه بر بر کشم میند پیدا سخن حیا سدا شد سیام بفکر تازه یایل سوزن کرد و در آب یایل کفاره بدین طریق مامد بهر جرم و خطای شان کرد و در بر دروی کس نه گشت پس یور وخت خود نهادند و غوطه زدن کمال بیتاب انجا بخیال چشم بندان میگفت که آفرین برین تا بهر هم بیاکشد غمت برود و لباس و زوایر کن بهر زوایر و خست است شراب ناظر همزدن که این شجر خوش زن ماکناره چون گریزند از رفتن رخت خست چران داود صدرا که ای سیام	کین است یارین جنس باید که گین و گرا کین شوخ لب جبر جان اکنون دل باز دستند آنجا بسار و دانه گشتند فانغ تمام کار ایشان شد و دل شان بویید مالیدن پشت پاکت پنجاه روش هوا سدا حال تاراج لباس هر یک از خیل زنان سیام در محبت مانع شرم و حیات بهر شرم و حیا چنان گشتند بالای درخت جویو بود و فقر غفل اوقا دند سگاه و در آب گاه آب بی تابی شان بخر خیلان موجم شده انا کی این ما اکنون بپوش کس نه گشت حاکم و بنخل با چون گشت آورد پدید زبهر شراب پیدا شد جند ما خوش از رفتن رخت غولمیدند از بر و خست خست چران در گوشه کنون سیامی	خود کم شده از دل شام شرم گفتند چه باشد ز خطای کی واقف از او بود مک زینان همه با غرق جبر در خانه نداشتند آرام تا صبح دید و خواب رفته گفتند بهم که بر ستاده است گر رخت برود که باید از هر که رقیقین که شرم دارند بر بنده غلاب کی پسند گفتند زمان که سیام رفته در آب چمن تناب ترشند یابسته شوق صلت هر سرخوش جامه پیش دیده از گلو که میل من کنند آمد زهر جرعت پیش آن غل عجیب رشید خود نیز زیناخ زیب سدا ان مه لظ از شجر می کرد گفتند که این بود که تاراج رحی کن جمل رخت ماده	میتند در تمام سرگرم حاصل شده شکوه از نیرانی کز صغیر بخا دشت کورد چهاره شش طلق حیرت یعنی دل شان بگویند سوزن کچن چو آب رفته دشواری عمل او نهاده است خو خسل سوزن کچن گذر میگفت که کاشکی گذارند کین خیل بود بر بنخل بر و دما دست سخت عصیان کو بر سینه پیش مردی آید در عشق حجاب کی پسند در خانه این تمام رفته مانند که در آب ترشند ماوج پی آفتاب و سکر از غل خیم خوش دیده یارش برانه با شمع کوس دیدان همه از عشق خوش زیبا هر برگ بار شد ایس جلوه و لغزیت پیدا خریان همه را نظر می کرد دست همه بود و دست دا نیم بر او سیام سباب از بهر و جان دل فدا
---	--	--	---

لوزیدن شان سپاس دیده	ما دوبره گرم گزیده	گفتا چرا زبرد مردون	آیند برای خشت بردون
از من بختا شکست	بخشیدن حق حیات	گفتند بهم بختی راست	این زوی این سخن است
ما برین تن میان آب	طرب لب حق گزیده آب	گفتند که جان فدایم	ده جامه روان فدایم
گفتا که اگر جان فدا شد	ز جامه خشت خود رسد	گفتند که این از دهکان	آیند چنان زمان ایمان
ما تو درین محل جانیتم	کی برین آمدن توانیم	مردی در شرم می شو فرو	چون برین زن برسد بر مرد
گفتا که برین تن نیامد	از جامه خوش تن جدا	گردل بود خوش گریست	آنگاه در چه جانیسم
و آب زبردت صد	این شرم توان فکند و	از آب توان حید چون	باید بهم پاکشید بیرون
بشدند و دست کشید	دارم ز شامان من پید	گفتند بیای بایت فتم	آزاده بپایست فتم
شک آمده ایلمن منری	ده خشت فخر طاعتی	دارم کنون تن برین	مردی منکر زن برین
جعی کنی لب کلان	داری همه دستر کلان	مانده شدیم خشت گذار	تن منکر و طرخت گذار
گفتا چون نمی ناسید	بی جامه باب شناسید	از گفته توان برآمد	طرزی است حق توان برآمد
بیگانی است از چه بان	صد بار شد من سر لاس	کر جامه خود برید بران	بگردن من تمام حصان
کرد و ریاضت از لریم	دانه در حالت شایم	اکنون شکر و گشت حاصل	باشند چرا شرم و حاصل
گفتم چه گرم این سخن شد	بزرگ زنجیر خنده شد	گفتند بهم برت عیار	بر کرده خوش دارد هر
و جاوه حکمی توانی	بی خشت بخانه کی توانی	دل را چو دین کرده بستند	از شرم لب چمن بستند
گفتم بام بزر و خوش نهاد	بزرگ بود شرم ماند	گفتند بایام ده کنون	داریم نیاز دل کن سخت
بر ما همه نالست بر ما	خواهیم غناست لب ما	سپتم کفایت این نهاد	دل را تو حفظ عرض نمایند
گفتا که شما حیا گزارد	از گفته من شما گذارد	سوکند پد که خشت بشم	آیند باین درخت بشم
کی شرم پیش من می آید	از پیش خویش می توانی	دیدند که سیام دارد هر	بی سود بود پیش انکار
پس دست لب که نهانند	نزدش بی خشت استانند	گفتا نیم لباس نشان	نبیدد و دست خود باران
گفتند که حکمت الحال	ببینی گوی از تمام اعمال	الفصد رو گفت نه نهاد	در خویش جامه کشانند
گفتم بایام چو دیدارشان	شد راج طریارشان	خشت همه او در گفتند	از پیش خود رسد گفتند
آنگاه بخند سیام گفت	کمال الحال بی شامه صفت	پاسم شوش و می دراید	قولم همه است برینارید
از من شک فتنی کام رسد	عشک بر بره تمام رسد	اکنون چه عهد هست کار	من کی کم از شما کار
جان همه از ساس خویش کرد	داشته که برقیاس خویش کرد	آخر کرد و دواغ گشتند	ای طرف بقاع گشتند

کس پیام نصیر خوش آمد  
از هر دل مادر پدر خوش  
هر برده که فلان نسا را  
در دشت همیشه گل بردی  
روزی همه سیام بود در آ  
مسواک کن دندانها را  
بیدار چنانم کرد بسیار  
بر خاسته زود ازین سخن  
خوردند و چون غذا آمد بر آب  
آن هر دو بی وعده گرفتند  
رفتند غرض سوی بیابان  
ناخوانده مرا شنید مفرور  
گفتند بدوزما مشهور  
هر گشت خوش شربت آنجا  
چون تیغ شد آن و آب تنگ  
چو پیا مشین حریف را  
در بند این رسیدن او  
در بند این چو اخطا دند  
دیدند چو جمله دشت میر آب  
گلهای طبیعت گوشه گوشه  
پونیه برای جان فرائش  
ز بنور سیاه بفرغ معمور  
بیردن بود از حصار فتنش  
گفتا بل ای عجب بنگام  
کاوان همه بر لبش خوش

راحت همه تیس تیل ام  
حال گفت و گوی هر دو وصف بنوا برین بل  
بی تکلف بهتر از فردوس این دقضا است  
خواندند بر او تشنه چاه  
خواهی که چه شربت یار من  
با قافله خوابت بیدار  
آورد در پیش لب مادر  
مادر بسر گشت بیاب  
همراه است آشنا گرفتند  
آمد که در نظر شبانان  
اکنون گله دارم شاه  
به تیرم بدین تو مسرور  
چسبند کند که حالا  
گردن سوی کو موده بن  
دشت که تو تر این عمل را  
آشنا که را چیردن او  
کاوان بچرا دهن گشادند  
شد تازه بتن و آب تن  
برای لذت تو شربت نوش  
اندر دل شکسته هم  
ترخی کن دل بنگام نور  
کی آمده دوزما و فتنش  
آسوده ز بوی امین است  
یاران همه اندر لبش خوش

از یلونه همیشه عین بر برج  
بل گفت و گوی هر دو وصف بنوا برین بل  
بی تکلف بهتر از فردوس این دقضا است  
مادر زده بانگ کای لیدر  
گفت سیام کی از غنوم کی است  
بل گفت که جلد یار فتن  
کردن چنان واه مسوک  
یاری زده بانگ آن را  
هر گشت که پیش نشینند  
هر گشت بدوستان که پاشند  
یاران بکلام او دیدند  
باید که برود که موده بن  
یاران هم که از نو خوانند  
بل گفت چه میر وید آنجا  
گفتا همه را که دور تر است  
پیش همه بشدر روانه آناه  
گفتند که گشت تا بر که را  
گفتا سیام بجهل میر شد است  
هر شاخ نیرنگ و بار دایه  
طاوس غزال محو شیرش  
سیمون بدختر با می زون  
گفتا سیام چو دید لطف آنجا  
کی بود درخت خلد عیتر  
در دیر غنیمت شل آنجا

لی نام طلال حسین بر برج  
جاوید از روی برنج  
افزوده داد و داد صد بار  
از عیش و سرور زل زدی  
هر طفل بسیر شد بد خیر  
هر دو شرو می کشاد می  
کاوان سوی مغز افروفتند  
آورد طعام نام چالاک  
کائیک که بر دکه بر سر  
گفتا پس توین نشینند  
پس چو شربت را کشید  
آخر همه در پیش کشیدند  
باشد همه تازه که موده بن  
سبح و سبیه و کوبه خوانند  
زین خشم کنند و جسد را  
زان دشت مادر و پدر است  
اجابت دواب بود راه  
امروز رسیده ایم آنجا  
خود از طلال غیر شد است  
بر خاک کش گشت کا دکار  
آماده عیش خوش طیش  
از بهر دشت شکل میون  
بنشست زیر غل عنا  
کی گاه و دوخت خلد بستر  
خود آمده اصر می تاشا

این بقعه پاک کی بود که  
پای خرامت رخسار  
مهرین چرخ شکفته  
گهوان همه بازگوش  
گفتا که مرست باشم  
از بهر شاد و اندام من  
این روز سیاهم چون فواید  
وصل تو کنون است شود  
که باز ما تو دفع گیر  
سوکند پدر تو دین است  
هر اسریندگان بوفتن  
بر لب بدو خود چونی بزر  
آهنگ خوش سرو در پیک  
دلش اعدا زین سید  
شده مرغ زلف طوطی مطلع  
پیشانی و گردنش صبا  
آنوقت که سینه خوش بر  
پس سیاهم جلای او را  
بر طفل خجسته بر کاره

بی شبهه در دست جلوه پاک  
یادگارش کس یاف  
مانند گل چمن شکفته  
ما رنگی جدا تو ز خویش  
از برج کنه چنان جدا  
پایند به یکدم من  
صد ره پیش تو روند  
کافی میان شکل بقار  
کی صحبت بندگان بزر  
گوش هر دوستان برین  
فی لغور قبول کرد این صن  
هر خوش جلوه سرو دی بزر  
بر غارت پیش کرد رنگ  
چشش چو بلا فریبش  
کرامت بر تن صاع  
آن نقشه گرفت این ساق  
نام همه با گرفت در  
شکش نخواختند دی  
گنسیام نه نشسته در میان  
آن جلوه که قدسیان ندیدند

فیضی است بهر خشت علی  
چون سیاهم شای او میان  
مخونج سیاهم بود هر یک  
هر جا که ظهور خود نمائند  
چون برج در گنج است  
مخوب است آری چ پدرا  
گفتند سیاهم پایداران  
کس با به هیچ روانی  
خدا هم کنون کنی تو را  
شیرین مژه هت و صد  
آخر زین عصا نهاده  
ساکن شده آت باد آری  
یاران گرو صدا گنسیام  
آویزه گوش آفت دل  
خساره چو برق ز برق  
قران خوش ل جبا  
خوش بود نیام خوش  
گفتند بهم که گزینیم  
آن جلوه که از جان برون  
آش گلش ایل برج چیدند

خود خواسته سید به چو طوبی  
بل را نشاط چمنان کرد  
زان پیش همی فرو دهر یک  
از وصل با طرب فراسی  
آرام از مرست حاصل  
کجا همی نه نهم این بر و گام  
با نسیم که تو خا کساران  
که کاو بدشت ماریانی  
پیش همه پی بی نواز  
ما را تو نواوه از نوازش  
در کف تن خوش نوا نهاده  
هم خوش داشت خوش طبر  
جان باخته ادای گنسیام  
زنگوله با نقارت دل  
دندان همه پر صفا از برق  
حیرت همه حاصل چای  
از عیش بهین و لذت  
دشوار که همه چو نوا نیم  
وادته بهیج اندرون

گنسیام بهشت گشت شیدا  
که همه ایلا سرو دی  
که گل خوشی همه میگرد  
تا که همه رو جمع کردند  
دست که بهیج ملان

حال از بواج بهین زار کان در وصل سیاه  
جذب عشق پاک بهر بر کی جمع بد است  
زهی سوئی که همه یکد  
زین ره بهر رجوع کردند  
اگر در هم وصل ازین

صد گونه طرب شیدا  
در سینه همه با سرو دی  
سیدادی خوشی شیدا  
یادی ز نای بهین کرد  
بهیج بهین لاش افز

گویند ایشان که یکسایم  
گفت که سیام و دل شایم  
گفتند غدا می ندرست  
بگفت که جمله بد خوانند  
آن با سر و کار عشق دارند  
زن با چو سیام او شوخند  
هم خورد و سینه بخت آنان  
پریان کسان هر چه است  
گفتند که رفتن از دست  
تا مهر و طغیانش بدیم  
آنها که شد خیال گنایم  
رخساره سیام دیدست  
احمال دست میرود و دست  
تن آفت پاست بر که کند  
این خیل که دست عشق پیش  
القصه طعام سیام برند  
رخساره و زلف را یاد است  
از دیدن شان گفت گنایم  
شویان شما که بید خوانند  
برگفته شو چو دل نینهند  
در بید خدای زن بود شو  
مهر تو بود ریاضت خلق  
دیگر که بود بجز تو موهله  
شده باشد اندم غفلت  
چون سیام شنید حرف ایشان

سال نشاپه طعایم  
بس گرسنه آن دل شایم  
اول ندیم با دلقین  
بی عشق مرا چگونه  
فی افروز غداست من دارند  
بس طالع خویش راستوند  
هم بر سر خوش و گاه بدمان  
منزله که آن قمر کجا هست  
شکر چه دشت جفاست  
فی افروز و حجت که نیم  
سنگ ره او کاشا بخاک  
این گفته شنیدند  
این دید بدست میرود  
از آن شاست بر که کند  
از جمله زن سید و پری  
با رغبت خود طعام برند  
آویزه و لاج خوشامد است  
راضی شد و کرد و اگر  
مصرف بر این نهاد  
خود کی بره نکوشند  
پس غم شاست خوش است  
باشد ز تو به عطار خلق  
از دست پناه جتن او  
عرفان نبوده و غفلت  
مدحت همه کرد حرف ایشان

یاران به بر جهان سیدند  
گفت سیام روانه کرد مار  
یاران بر سیام باشتند  
پس گفت بهان زمان بخاشان  
پس جمله سیام بردند  
اقسام غذا سخاوت کردند  
مشتاق وصال سیام رفتند  
شویان جماعی که بودند  
گفتند زمان که خواست اکمل  
گفتند بر جره نیاید  
گفتند که سنگ ه میاشند  
حق هست رضیت از برایش  
بائع شدن در حق نیچا  
خاک ره سیام باید این  
لاموس عشق هست آوی  
گفت سیام ستاده بود جان  
زن با دل خود رفتند  
پس گفت چرا شارسیدند  
زن کردم خیر یا نه  
هر زن که مطیع جفت باشد  
گفتند که غیب آن توی تو  
افتاد و گوش بارشوا این  
جستجو در برت نیامی  
نشناخت ترا گناه این  
از وقت جمله بشوق خود داد

انجا زره ادب حسدند  
نخستین برای او غذا را  
گویند جمله را ز کشتند  
خواید ز زوجه ای ایشان  
یعنی زبان سیام بردند  
بس مسکه و شیر و نان کردند  
بس دهرت شو باقم کردند  
زین قصه ما لغت نمودند  
خواهیم بود ما تمام اکمل  
از خانه چرا بروی تابید  
اما ده صد گنده میاشند  
محل چکینید بی هوایش  
جان در سیام دهن نیچا  
درنی بچکار آید این  
فصلی است میان عشق و نیکو  
دست می دروشن میاشند  
سامان بوده را سخاوند  
از صحبت شو چرا رسیدند  
بی شبهه حصول آرزوست  
او را همه عیش و شفت باشد  
بنیاد کن جهان توی تو  
دار دهمه بی گفتگو این  
هرگز نبود درین گناهی  
پس عفو نما گناه این  
هر چه گرفت توفیق خود داد



از وصل شما شاد شوند شوایک	از قصه زنان روا گشته شد	بافت او یکانه گشتند
در خانه خوشترن رسیدند	دیدند چو شویسوی آنها	عرفان شده کارشوی آنها
با دوا همه آفرین سارا	بر طاعت نکه دل نهادیم	میخواست طعام و اندا ویم
کی گفتم از دست گشت علم	پیدا است بر سرچ فلان چو	ایوانشان خلیع بشرا کنون
گشت شوق بدو و شد حاصل	آن نور که بدو رفت پیش	دیدند زنان چشم خوشش
بر دند لعل شرف زنان را	بر شخص که عشق سیام دارد	خود دولت سندیام دارد
فرق زن مروتی نجا	این الی سرور گشت سیام	بر خوان نان گشت گشایم
خدا آن کرد و لاله بردن	زنیان طعام شد چو	هر راز شاطر که حاصل
گفتیم مقیم زین خلی	از تالش نیمه و هرن	مال بی ظل سوسو کسین
منها و در طرف مسکورش	گفتیم که بجای خوبی و ناز	گفته دم و گاه نغمه پرداز
کس محو لعل کس بر آرم	گفتند که کاکه بر جوشنا	بر لعل بیام نرم آرم
راغبی نخل بون آن	شیدام گفت پس گشت	با و کفایت از لعل
کردند سعی که را جمیع	گادهی که پشت و تراند	هر رفت بی نخل و سرش خاند
یکبار پیشین می رسیدند	پس هر چه گردشان ماند	از جبهه و طلیان نشاند
گادان بهشت را در داد	گفتند که گادیا خوش داد	ایکاش که ما شویم این گادو
تا یکی شام شدند بایان	بر گفت که گادیا آه و فغان	شام آمده و سر لاله افغان
آنکه سر خوش کردند	گفتیم بهر که در گزیده	خوش نغمه کشی و طرب پیروز
هر زن زده بهر شیر کام	گفتند بهر سر زاره آمد	آری سر شام چون مر آمد
یعنی شده عیش و هم دل	گویند که بسوی کام رسید	رویش چو مره تمام رسید
خات که خوش و خوشم	بالای بلند و کیو ج	بر بنی است ابر و ج
از گوله و عقد غارت جان	هم کردن گوشن زیدام	هم غیب و چشم و بیدام
انجینه طرف و ربه خاک	میگفت یکی خوش تر نشین	نی بر لب لعل بر خشتین
ماری بقدر ای لی در آمد	ز ناله کس و کسب جان	پیدا شد شاخ نوز مر جان
نظاره کنان تمام شدند	گفتیم که بستان خاطر کرد	عیش مثل جلوه بیشتر کرد
کین رشت بفرق با طلاس	فی را شکر کشش بر بست	داند که رشک شکر بست

گفتا کنون ویدی بی ک  
چون راه بصف او رسیدند  
گفتند که غفلت است ما را  
ما سیم سیر سوخت علم  
خوش طالع این نان قش  
غم بود چنین بر چنان را  
حرز نه در زیت اینجا  
با جلوه که مر غم خوردن  
آدم کل را بدست خلی  
نخستین که سیام بر جوش  
کس گرم بر قص وین بدم  
گل ز جبهه سودن آن  
اینم چو راه یافتیم  
گادان رسد آنی رسیدند  
چون لعلش حجاب رسیدند  
زیگوه چو روزیافش بایان  
یاران همه کل پیش کردند  
سید شست بر لب چو سیام  
بر لوله نظاره اش غول  
خوش چو در روز و قیام  
آودیزه و طوق کفت جان  
خاک هم گادو بر رخ پاک  
فی لاله کس و کس در آمد  
آنها پس ازین کلام خوشند  
گویند هم خوشی با طلاس

طغیان دگر ز راه رفتند	در قصر خود آن ماه رفتند	مایدان چمال هر دو دیدند	شان را بکبار خود کشیدند
حبیب با سخن کردید کردند	سپه به دشت سیر کردند	دانست بجزع هر دو را رفت	از بهر غذا بر دهنی گفت
آورد بخیل هر دو را سنان	بر دراز گفتن آنی عسا	افشاند غبار از بر شان	بکشا دل باس ز بر شان
گفتی کلاه دارین شمایید	شایسته کار من شما نیست	بگفت بیل جلیق من	غمی که بود در بزم بار است
مادر تن شان بایست شسته	جرم سه و آفتاب شسته	زان بعد طعامش آورد	تفریح تمام بر پیش آورد
خوردند چو برگ بان بیل کام	گردیدند کشت نصیب خدام	عشرت بهر نعمت جنت	خود کی حد عشرت جنت
از آنکه فرشته هم ندیده	این زن بهر خوش کشیده	مرد زن برچ مال سیار	بخود همه وقت شانل سیام
شخص عشق سیام میبود	حال گو بر دهن که محو طاش کردند خلق	کی محو خیال هیچ معبود	در بزم نیاز اندر و مستور
آنکه هر کس بزیاده انور	بجمله ماکولات موجود از بی او داشت	آن هم شده جمله را فراموش	خوشنودی ناس که از بی
حسبت همه یاد اندر رود	که رسم نیاز اندر کن یاد	افزونی شیر و عسل از بی	خوشنودی ناس که از بی
او حافظ هر دو پورین است	او با همه جمله سوزین است	از دولت او آید مرغ	از شفقت او است با مرغ
بی شبهه را می توان معبود	می بخشد از الکافیت قصود	اشتاب که بخیر و زیانی است	این سهو گناه اتفاقی است
شند خجل ز بهر چشمان	مالی بدین بجز عیسان	زان پس همه فواید طلب	آنها هم مرا هم ادب کرد
جمع آمده قوم تابه کربان	شد شیوه من عرفت شان	هر یک بخند که عیبت کار	دادیم خراج کسب باری
گفتند بیکدیگر طلب نیست	آ آمده ایم که حسیب	گفتا که نیاز اندر شد سهو	کردیم چو کودکان چای با هو
سازند بی نیاز سالان	هر شکل ما از دست سان	گفتند که از فرین بیاد	بی شد بخوش است عفت و اد
مانیز در شستم این یاد	فرماند ز دست هر دو یاد	آخر همه بر دوا رفتند	یعنی طرف بقاع رفتند
بخند غذا بحسب دستور	سامان بی ندرت گشت مهود	هر جا پیش بار کردند	اقام طعام ساز کردند
در خانه نند جوش این	پیدا از طب خردش نمنه	بر قصه طعام گشت طبع	اینای چنان از دست خو
شد تا بویگ که مرگفت	بخندند هادی نرم از وقت	زلن باد که کار سختن	حسبت که دشمنی بر زن
در بخت هر آنچه مطبخت	آورد پیش دهنی چست	از آنغذیه توشه با نهادند	تا خوردند که بوشه با نهادند
از سیام نهفته در حسیب	تا وی بخورد و بغیر حسیب	کی وقت حال سیام بود	گو مالک طعام عام بود
چون آمده سیام گشت	کجا نیاز و کلی است	در صحن شاه ماند سیام	از خنده که فرشتا بر سیام
گفتا که کن نامو کل	این جمله خورد و غذا موکل	حسبت چو شنید حرف شو	مانع که دباش صرف شو

آنهم ز کلام او به تشویر حسنت سخن که در فتنه خوب این گفت به اندر خود کرد خود بود شب بوالی آنروز در زبور و در غرق کماوان زن که در نقوش و درایت سیکفت که اندر کشتیم معبود درین ترش خوم من پرسید زین صفت امرو چون نداشتند گفت با هر نخستند که فعلی چون بیارن سر جانده نذرش صلا داشت که فی محال است این اکون سو خواجگاه بشتاب گفتاگر کسی نخواهم آمد گفتا من کن کریم کامل نذرش چو فلا سدر جابا در لحظه کشت دهر را اندر چون گفت سیام شستند حیران همه که کشته چه واقع سیکفت یکی چه تبار است بل گفت که همه استوار گفتند کسان بنده این کن این بلعل چو پدید خوارگی ازدم همه با سیام پریان	ساییده سر بخار تقصیر او را چه جز به سبب سبب به بر سیام صددعا کرد میداشت نخسته عالی بفر اگر این زیشان و ان آگاهه نعمه سب یافت به رش به به به به به به موسوم که درین ترش سامان همه به به به به باشتی اندر این کسر خوشنود و شود و اوایل باران نرسد که در آنجا خافل طریق طاعت این من تیرهی ستمی خواب زوجرت جیابم آمد کرامت اندر صفت و پیش کسان مودعا از همه به به به به به به در وادی حیرتی رسیدند سیام است به نذر اندر کی گفته خصل تبار است این بچه به به به به به بیشک بود از چندین کی بود من صفت عالی رسم و ره انیمه نام پریان	گفت سیام بر دین غایب می بر دین معام زله سر وقت به نون نخت از صوت ترانه گوش آید گفت سیام به به به به به چون دید مطیع اندر کسر این رسم که عرض که حفظ زین قصد به نذر شد آمد آگاهه غیر چون این راه موسوم قدیم طاعت اندر چون سیام شنید گفت با او چون شنیدند نذر نخواست بگفت سیام به به به به به پس به به به به به به مردی که چهار دستش کرامت گودین نمایند نخستند همه از دوی سر کس و خلق کجا بود و خلیل نشدند چو سیام به به به سیکفت یکی که استیک سیکفت یکی که به به به کی گفته سیام به به به چون نداشتند گفت با او سازید به به به به به فی افور به به به به به گفت سیام به به به به به	گفتند که خوشگین سواد معبود من اندر دگر چون دگر این به به به چون دین زیر شورا آید سیداشت به به به به به و است فحالت این کس کرامت خود دست تقصیر اندر بخش رحمت داند از لطف مرا غایب آگاه خیر و دل سپید و طاعت این مدد و خیال من همین که جانشان فراموش اینجا ستم به به به به منظر بود که می نشسته باشد همه کوی ستمش در ملک طرب طن نمایند کی رشتند اندر پیش او چون بفرماندهایش سیدشت دگر که ملک سیکفت یکی که به به به خرا از جوا به به به به فرمانش رخ و به به به دارم کلاش عتاب کس و خلاف او به به به کین است طریق نیک بام
--	---	--	--

نقدی که برای اندر دارند	یکه یک بعبارت با دارند	رقاص ترانه از دل و دل دارند	در خند مست که در پیش آن
آشنا چو رسد غذای خون	خوار و زشت برای خوردن	برگاه چشم خورشید منین	بر گفته من لعلین که نیستند
کز خیال است منظر	فی الحال برین شوقند	آنها چو کلام او شنیدند	فرما ز پیش بدل مکنند
گفتند بهم که راه گیرند	فرموده سیام را پدریند	در میان عجیب شوریدند	خلق ز پی سفر رسیدند
بشخص کجای می شد	سامان ابرامیاری شد	اقسام نو که غذا را	بردند کوه از سه راه
گفتند که کور و دهن دانه	آید همه شش ز خانه خانه	هر چیز که اندر برد آشنا	کی عقل کسی شود آشنا
پیر ابرام برین مشایه	بقار براندن ابرام	رحمت هم از حق نیکین	صوتی که فی غریب نیکین
باقوم و قبیلند بی فرست	خوش لشکر از مندر فرست	سیام دل گنج و من چو	در بیت فریب چون و هر
در محبت شان گروه بسیار	از هر بیرون شکوه اجبار	با جمعی در حق کرد و	بهر زن لباس نیکو
با ما خود روانه را داد	دیگر بهر دختران چو الفتا	بشخص بکلمه ساز و سامان	شتاقی سیام در دست
القصه جهان و آن بکانه	اند نظیر عجیب انبوه	کس مال تو کن کارین	الی شبهه زیاده و فراوان
بقار به نغمه های خوشتر	آهنگ ناسازی و آهنگ	جمع آمده و در پیش	کس حافظ خبر و کس
زن نامی حسین نغمه تر	مسرور برین نظاره هر	نند دل و سیام گاه و بگاه	اشنید صد اکمل که کس
خوش سیام در آن سیانه	با جمله طریقه بیکانه رسته	انبوه بگرد کوه موجود	تا که در دهن استیغ نشان
آمد بگرد کوه طراف	چون قاف زده خلق بر قاف	بهر آل صیدا و آهنگ ساز	میتشاد چو اسبیل محدود
باز روان مقام بسیار	بهر چیز بکسان مهربا	پس شد ز سیام بر سعاد	در قص هر طرف مستیاد
گوا آمده صفت صفت آن	مسرور بر هر طرف آن مرد	خو افرو و بر همین در اند	پرسید نظایر عبادت
گفتند که بر منی طلب کن	افغان نظایر ادب کن	نشانی پیش جوانی	دادنده هر سینه در آمد
افروخته آتش عبادت	شد شاعلی بیدار سعاد	شد جمع بگرد کوه انبوه	حاضر همه پیر تا جوامع
زنا که اشاره گوشتا	را دندنی بر پیش آخام	صد گونه بخور آشام	شستند بشیر و شکار
همدی به لب گنگ زان	گله بهر از رنگ از زان	بدر سیام چو کرم علف کوه	تا قوس نو از بر کاندش
بهر بهی برید خواندن	در باب فلک بخیره مانع	بیکامی ام که استیش	افرو و در اندر عیت کوه
گفتی که جهان گروه کرده	ترک من و بیل که کرده	کرداگر بر پیش کوه	تا که کم غرق سیایش
آنوقت نهاده از که جویند	بی شبهه بر هر که جویند	چون نند صفت نشوید	خود گشته شود در تمام
پس سیام به نند صلاوه	کانون هم نند بر و نند		اقسام طعام را کشیده

چون کوه بلند پله پله صد گونه بهار او فراهم معبود جهان که متشکر کانیکه در بار خورشید گو هم دست با شهاب بلند خود هست دلیل هر گس درویش به پیر دست نه کل آید از آسان نه کین شکل مشابیهت بایم فرست است که این کار دارد در پیش نگاه گشت وجود ساجد بی خوش خلیل است انجام از دست و دل بر کعبه آنکه آتش سگ از کوه سازد ناما دوست ویدی همه صدق علم انجام مخواه بود هر آنچه بود کانون طلب پذیرد کین قصه آند را بودیم خود بهی خانه برون خود خورد طعام مقصود دولت بکفر نهاده است دورست نه طاقت و دین از اندر خطر کنون ارم دیگر نبود خیرین چو ارم	انبار و ران مقام غله سامان بکنار او فراهم آن کوه که خلق عطا شد پس گفت سیام تنه هم چشم به خیال نبند جست کسی که میکند پیدا شده شکلی آخر کرده کردند نگاهان نباش گویان بظاره خاضع گر هر دو دست کار دارد گفتند که این شست معبود سن یافته ام که این است هم محبت نندم و من نرود نام گاو بان کنیام پس این است القصه نند گفت کنیام الحال است تحت خوشنود گو بر دهن گفت باز اند حسن به خواب سیام بودیم الحال لوش خوردن او گویان همه با کاین میبود این شش و سه و داده است نذرت حکیمت ماسکین پیش تو خد کر کنون ارم داری نظری بر دو پورم	لبهار و خیف و خفا که گرم بر سر رخ خود عطا اند کز عقل برون خود بخا تا آنکه گذشت نیمه روز انیدم همه با حسن نوازند کو طاعت خویشین است گشتند بخر جفت اندم خوش برود و حامل کلدا شغل بهزار است جسم و خد و زیو را بخت یک سره حان هر دو خد کین صفت تازه هر بنا دو قدرت او که راه برده دویدن سیام گشت تصویر نذران سیام ستا ارم افزود و سرست را بخت افزود طریقه صلح است با ما تو طریق خوب گشت باشد بعشر ثانی و طفا بر گفته سیام می نمود دیگر چو زن بچو دارند دادی تو وصال چو خوا کاواره در بدش من آری بی خفیف نام گفته یک موی تو و نیز عالم	سوسه و قیل و چوبک بدم کنیام طریقه که از جوت آن رونق و زین بود بخا کس ننداز و سعاد و نود بر گفت بعرض نذر سازند زیگوه به حکم شش است ای خرف چو سیام گفت اندم باز و شش نذر و شش در خردن نذر دست گشته زلف و قد و افسر است دیدش چو جنت نند لدا سخنی به رادی بکا کرد نریان همه نذر اند خوره را و با چو شند جمله تقریر در خانه طعام ساختا ارم پس خورد طعام با خوش این کوه طعام خرمشیت نندش گفتا بخیر جفته خوش نندم که تو کردی حال گر آند ز ششم آورد سیل نیخت بهرج جای دارند پس نند گفت بس چو ارم ای وای چو بخیر شدم من چیز یک خواب سیام گفته پروده تست برش ناکم
---	--	---	---

پس تند چو بد حجت تمام پس کوه چتر که عطا کرد پس جمله دو سر جنگل شربتند آنوقت همه فرشته گفتند چون مردم برج ره برینند انمخته سیاهم خوش طبعی طاهر شد و خورشید این آن قوم چو گشت پلای کوه گفت انیمه یاد من دارند شونی شده است کار اینها الکلی بی ملاک من باغی شده از من این گرد اکنون شکسته زرگران کوه شد اندر چو رعد آب کبیر شوخ است لبیک قوم قباد با کوه کینه برج را غرق سازیم به دم برج کریم آشفته سباش بر این کار پیدا به صاحب شسته شد باد و زان بجهل دادی آن کوه که زنده بود در شست شد خاک فرط آب نایاب گوینده زمان برج نمناک آن کوه زرد و دود خورشید هر طاعت کوه کرد بیاد	بر پاش فدا دایم ستایم حضرت همه را سو سر کرد آمین نیاز پیش بستند با خبری اهل برج چفتند یکبار سخنان را سیدند باشیم مصون بر طلق محبود خوش ستایان حالت شوم اندر طوفان بردش بر این برج بهر حفظ کشتی این شهر دیگر ناخدا هست بر زمره ابر مالک من نذریم همه بر پیش کس کو خور تمام نند انبوه فرز و طلب حاجت بخش شد حصه نصیب کسار هرگز نبود درین حق هرگز نرسد خطاب مایه مرگ هیچ میشود پدیدار بنیان رخ افتاد گشته یعنی بی نشانی استادی از بیم بسوی خانه گشت بر خاک رسید عالم آب کالحال بعضی روان خاک گرید که غایتش نذر او زان روشده اندر کیم	بر شخص میای اوفاده هر گفت بجهل روی تابید کردند نخست بلون این کوه گل با بنابر پیش کردند گویان همه با کوه حوت کوطاعت اندر کرد و خند از بر بل تاز و بل گشت حال شوم اندر طوفان بردش بر این برج بهر حفظ کشتی این شهر دیگر ناخدا هست اینها سر جنگل من چاکند کس خوی بجای شد که میزند الحال نر زشتاب بعین گفتا همه را بر برج بارید در برج بلعج خود توان رفت پس ابر شدند شکلیک تر می آید از آب اقیاست حضرت شده چو بی حاجت از غلامت سخت پیش بران ابر مره تیر شد جهان گیر گویان همه با کوه کین بر شخص نرسد نایاب این جمله غلام کوه گشتند اندرست چو کینه از کوه هر کس بی عیون این کوه	در برج و شامی اوفاده الحال سو سر شتابند فی العذر روان گشت انبوه رو جانب چاکوش کردند محبود بی کرده حوت یکبار نذر و صل از خوش راحت ده خوش هم دوست افزود بلعج اندر رانده نذریم بر کوه می گذارند بیم نرود در جاب زنه تجربه بخوابتن بگردند وقت خصم هر چه امن گیرند خود را همه غرق آب بیند باقی انری از و ملایم آماده موج خود توان رفت گویان که چه است خیزن او کیم نبود دران سلامت آورد به برج آب بخش پس برق جهان را غرق دافتند که گرد بارش تر اکنون شده است گلین اند آنوقت بنجده بود کندیام از طاعت اندر در گشتند کی کوه دهن پناه اکنون کالحال چه سیاه جهان کرد
--	--	--	--

کر حصه اندر داد با کوه	زین خین شود پناه با کوه	خاقت همه با از بر جوان	هر زن بچو در کنار پویشان
ترسان دل نماند از نگاه	کر اندر نبود بیشتر اگر راه	با سر و دل سپر خافت آه	صبح آمده قوم و خنده زن
پس گفت بسیام حمل با بنوه	دادی همه اندر اندر با کوه	زان اندر با عتاب آورد	مگر چه با حساب آورد
پیداست بلا بر برج بی فوق	خود مردم و کله مشیو فوق	بر حالت همگیان همکار	کی خرو بر برای با نیا
شد آتش تیز از تو تاب	الحال پناه ده دین باب	هم سگ و ناله و کوشی	هم شیش و اگما لغور شتی
در باب که حال زار داریم	با بیم زسیل کار داریم	در غرق شدن مناصر از تو	دارند سر خلاص از تو
حاجوید را ندی از بلا با	داریم کفون سر و فاما	گفتیام شنیدم حجت آورد	انگ بدفع رحمت آورد
گفتا که روید نزد آن کوه	تارفع کفند لال اندوه	پیشش بنویز حقیقت اندر	یابند پناه ز آفت اندر
این گفت روان گشته	خوانده آن گروه گشته	بسیام گروه از آن خلق	گوسالو کا و مرد و زن
گفتیام چو کرد قطع آن راه	در دست گرفت کوه چو کاه	گفتا چو کله کپاسن آید	در سایه کوه جمله باشند
بر کب پناه کوه خوشنود	انجا کله گروه خوشنود	خیر این در نشانی گنیام	سایه سر با پی گنیام
سهر گفت که این چه باید ارد	کا کفون همه را باید ارد	بر دشت چو کوه خضر	دخول گرفت نام کرد مهر
شد بسیام پناه خاص نام	به شخص من حجت بسیام	چون یام گرفت از آن	استاد میان جمله بنوه
هم برق و حجاب پیش تو	هم صلح و خطاب پیش تو	سیکشت ز قطره سبزه	بی فی غلظم که قصر چو پیر
بارید بر برج آب محشر	گرد آمده بر سحاب محشر	حاجی شده سیام بهر سر	کی قطره می رسید بر سر
سیداشت جهان بجز کف	کین بطل گرفت کوه کیار	گویند که چگونه گذشت از تو	بی زور نه ایستد با حق
خاقت شده بنشین جایگاه	کین کوه از آن دست ناز	جست چو رسید به کوه	مالید لطف مهر بازویش
میگفت بگو برین زاری	این را به پناه خویش دای	نذر تو کفون کنم چو کسند	شیرینی و نان و پان فایند
گفتیام چو منظر ایشان دید	آورد بی بجهانه تمسید	گفتا همه را که عجم دارید	وا دید مددالم مدارید
این کوه چو داجا رخت	برو شمش بطاقت خود	گفتیام چو داجا رخت	کردن دستون او عصا
بل شبت نظر لطف و شش	شد خنده زان ازین دشت	القصه که هفت در بگفت	در بارش کینه تو نگذشت
بارید اگر چه ابر طوفان	در برج بنود هیچ نقصان	بر سیام چه کرد و اندر جابر	گو آمده مالک غنا
خالی شد از آب بجای	و اندر نداشت هیچ آبی	گویند که ز جان و دست	اکفون بر اندر را چو نیم
کمی بی غرق برج در واد	کی نخاله سست ماجر واد	هر چند که رنجیم سیله	بیند که ترکشت ذیل
ز خنده بنزد اندر آخر	بود از رخ جمله خوف ظاهر	گفتند ز برج ننگ کت	بی شبهه شکسته رنگ هستم

<p>آنجاست قطره تعال در کوه تلو رکبت یاب بر دند نیاز من بر کوه آنجاست گون تلو دوار زین حال غم غلام آورد و شوار که پیش مهر تاب امید گرم از ان کویم است اعز را که روم پیشش هم گاه و بخت پیشش در پیش نمی خندد پایش یکبار بدبختی رسیدند کجا آشته بمل خیل بر دین میخواست نوازش عطار خوایم ز تو حال یابای بی شبهه پر کن عطا با خود داد لبینیه چاکل خضر زین نیست مراد بل عتاب بی شبهه سرورین خود کرد و فرشته گفتش جایافت بمنزل شفق و خود چو بدو افتاد سن کن رحم کنی شعور هستم نی بی بدو نیک نوازی کنسار کران نهاد از د پیش تو بود نیاز دنیا</p>	<p>کی هست بر برج خطه چال میگفت بر برج چیت یار گفتا که برج دارم اندوه گفتند ز برج یاش میشی چون اندر شنیدیم آورد هر چند ساره چهره ناب هر چند گناه عین علم است پنداشت که لطف پیشش هم خیل ملک پیشش از شرم چو گشت خیره شد این فرج چو ابل رج دیدند آد چو برج اندر فروزون افتاد ز جاجری پیشش بر کرده من کن کنای هر چند پسر کند خطا با بر داشته سر ز پایش آخر کردی چو برج خوش بچه آهنک بهیج گون خود فرمود چو سیام خوش سیاه شد اندر زخرف بر سلی پیشش نشاند عطا من من منتقل از قصور هستم خو نیک نواز بدید گدای گفتیام به برض او دل ای داور کار ساز دنیا</p>	<p>نمود اثر درین گدایش منتقد حال گشت صد بار مخصل چو نکو ششگان کی هست خطر زار و بر خود آمده منتسب شاه پیشش بهیج خواه شام نی فی رخ خود سیاه کردم شمرنده شدم چو روزگار آماده عذر خود پیشش پس بود بخت یکانه در برج بجه اندر انجام زین کوه قدم بر دین اند باشم تمام در سیده زنا ز رحمت تو زنا وقتی است که غدین نیکی شد مائل نکساری اندر خودم بهیج خطه تو حالا آرم ز چه بر تو با جرات با جمله فرشته بی سخن بود کی درک نشان پر شکوه صد جلوه تازه آوری تو نکستیت تو شمار ساز آمد خبر رسیدن تو گروست کنونی و نهی کوه با گاه و فرشته تیج او کن</p>	<p>کردیم بهشت روز بارش چون اندر شنید رفتن کار از پس لب لب تشنگان کردیم بهیج قصد بهر غرض والی که زین عفو است داد میگفت از آنکه شاه گشتم همیهاست که من گناه کردم گویمان که چو ربه دنیا ز نیکی تو چو حرف گاشتن گردید لبوس بر روان میگفت امید رحمت سیام هر گشت که غم کنونی از د تنها بر سیام در سیده میگفت بغض تمام کردار بر رحمت عام بیکدوشی چون سیام شنید زاری اندر گفتا که تراست خوف حیا و نهسته کرده خطا الحال بملک خوشین رو گفتند که خوش بود و گشت میگفت سیام داری تو چون من بدی بهر اسرار مسعود شدم ز دیدن تو خواهم من پای سدا نه پس جانب ایام اندر کرد</p>
---	---	--	---



ای عقده کشای اهل فاق  
بروزی مسکامی تو  
تخاصم بخش خواسته  
آورد بره چو سیام هست  
گفتند که سیام هفت سال  
دیوان پوشید و بید  
بر داشته کوه را بیکست  
چون نوبت این کلام افتاد  
یار بجه بخت و ناب  
چون نوشته کوه بخت  
بودی تو بجا پیشه بر  
گفتا که تراست و ست  
لی کوه ز زور من براید  
زین خلق بند کوه شدند  
مایان همه ز رفتار کردند  
آباد جسم سون او  
پس سجد کوه ادا نمودند  
بر اندر چو سیام غالب آمد  
روزی که نمود این بخت  
فردا کش بود خسته تروم  
سپیدت بگر بر من کار  
بمید پاک شست شو کرد  
جاده و تخت و دیوار  
چو کرد و بدید بار شخص

بهر بدو تنیک از تواران  
بیرون ز خیال کالی نو  
مار آور و راعی موافق  
با کا و فرشته کرد خست  
دار و می منع در چاله  
در جاده مرگ مرگ شدند  
خود اندر طاقش بست  
بهر شخص بی پای سیام افتاد  
دادی تو امان در این  
اند آمد و گردش از شرم  
در دست سرت این ساس  
بروشتی ای کوه چاک  
بگرتم و خویش بر آمد  
زرد او بخیل برین خند  
از لوله درکت کردند  
و خوشتر خست بون او  
آهنگ سوسا افتاد  
اند بهر خانه شسته بود  
حال بیرون کردن سیام  
آب در فرمان و باشد که خود خلاق  
زان نند بخت نیست  
شب بخت ماند بید  
از شش فرس طرح بود کرد  
بوشاند برخت و دیوار  
بهر گشت بطور گشت

کاک زین کون کس گشت  
خوش خند و خست و خست  
این گفت بیاسی افتاد  
دیدند چو اهل برج این  
کسیام طور کبریا هست  
همچو اندر دوا با کوه  
گویند که کفیل با خدای  
گفتند که کوه بود پاک  
استاد و لفظ طرف زن  
کویان همه دستان این  
چون و حیو است این  
کویان شده سیام بخت  
الحال پیش بود و خست  
بس هر زن روی خست  
هر زن دوه خست بر پیش  
پس سیام به شد کرد ایما  
و خانه رسید بر زن مرد  
خود بر جبهه رفتی بود  
شده از دهم بر زه فرود  
جا کرد و خانه عبادت  
هم شد برک خوش بخت  
نزد کل بوی خست  
سیک و سپاس حق است

دادی بی اهل برج رشتی  
خوش کوکل مرغ و گوشت  
مرغ طرش بدام افتاد  
شد طاعت سیام خردن با  
و ایچم که نور کبریا هست  
هم گشت بسیل یار اندوه  
خوش حالی و طفره حاصلی  
چستی بی عیش و بازیگ  
کین شیخ نمود خوش نشا  
بر داشته کوه چون کاه  
پوشید رخ و قضا و پاش  
هرگز نگشیده است شفت  
کوکشت رسیل می خست  
داند بهر نقشه رشت  
داند حال کنشش  
کالحال نرسد قصد ادا  
آرام کرد بر زن مرد  
جانی همه را با ناله  
خود بود و خست آخر عمر  
بی آب و خورشید اندر  
کرد و بجا نده عبادت  
مقتضی بوی چاک بخت  
داند که چو خست است  
بخت غرض رشت پاک

پس ننگ گفت با جویست پیش شست و با می نشت بشکفت برن زدین ننگ و شش بگرفت و در بر آورد گفت شکسته سام را پیر بست چون ننگ نسیل که در ناخیر جست غم ازین ننگ کرده در شخص تلاش نند میکند گفتند که چه چون شدی ننگ دانست که در بر بست بر طالع خویش ناز کرده خوش پای که نیک گوشت اگر رفت کلاه خدو اهرم گو این گنجهت پس طبله دل را ز عار و صاف مرا بشکفت که خوش بخت نند و صفت تو برین بود و نعت چون نند بدید صورتیام پس هر شرف بران فروده باشند و میکشد روانیام از دیدن نند بر کوی خوش گفتا که بر زره کارین بود شد ساجد این سرک را کجا بشکفت خجسته ننگ نشت هر خیر خیل بر همین داد	کمال حال طعام بر رعت مسوکن خود و رخت آب بر خاستم می بین نند تعلیم کنان با تجار بود خود دخت این بود جمعت شد از تظار و کیر در دل خطر ننگ کرده آواز پیش بلند میکند گفتا که گم است جبین نند کگاه ز سر نو کس نشت صد پوزش صد تیار کرده خوش پای که غایب است میکش خطا خود کنا هم شد از پله دهیت و سیله این خطا کند معاف مرا کمالیانی چون بافتند نشت مدح تو فروزون بود و نعت شد واقف قد و قدریام در آب ششش نند افتاد برین پیشانجام ای طایفه از نانی نشت میلم چه فصل جبین بود بی شبهه بود که مختل آورد و پیر تراد اگر خیر خدا تحفه بقوم خوش نشت داد	تنها لب جبین و ان شد بروزد موکلان البش دانست که سلیم بر آید ز نناش چو روی نند دید تا که درین هوای گنجهت مردم تلاش او دودیدند گویان شده زیر بیخانه سیدار شند پس بل میام گنجهت از یکدوع او شد القصه چو رفت سیام نجا انکه کسیر و او جایش بشکفت برن کوی نشت بر آب موکلان رسیدند هر خیر نشتی صد خند پس سجده بران نشت بخت زن و مهر جسته بود سرگرمی این کلام را برد بشکفت که صانع است پوم زان بعد گفت ساعد نند چون نند برین سیدان گفتند زمان چو تو بود بروز کسان درون بام ای خجسته چو در کاش خودند در بر گرفت کس پیر را کردند زان سست و دواز	واغ از ضرورت نشت شد ملک برین عین نشت سیام از پله بر نشت خود را همه را جند دیدند شد شوق می شناسی گنجهت نگاش گنجهت را دیدند کوبود لال را یگان زین دل هر خجسته بام آماده بی سرخ او شد کرد و جیش برین نشت در شست بر نشت دارنده نشت طوقی نو را نجا همه نند را کشیدند رین و جسته که کم نشت نداسی او بران نشت کمالشان را تو بافتند نشت آخر بر نند سیام را برد دارد همه لطفت و جسته کمال حال از غم خانه نشوند دانست که ده پست این نشت جستیم است کجا تو بود آورد و کس پیر نشت بخت خوش نشت کاد و در آب این پیر را خود مختل شستن یا پیر را
--	---	---	---

اور از زخمی کجا بود پاک شد زان مهر برج خفت خرم باشند جنبت است هر دم بر کاش با ناید آسجا گیره همه را سوی جان بد سامان همه لغزب میدا پراجمیات جوی تاجاه اورده گل شکفته در بار در زب کجا قصه شنید راکش نظریه و روشن هر بار ز عاقری شناوش باگز ز گل دبلال نافوس نی در بر او لباس زر بود دخوت الدارونی دار کی ماند دل کسی پریشان یا این همه سست بوده باشد بصحت و کلماتیام گویند کجاست شهادت زینا شده جمله را فراموش	باشد لپسری این پاک کس نیست جز او قدر عالم حال سیر اهل خاک برج در خلد برین بهر نگو سیران این نهر ل قدسی بیت خوش زینت طافه زینت زیبا همه چاه و جوهره پیراز و خنهای بی غار هر جای قصه و نور شنید بر صدر یکی نرگ باقیان ایمونه فرشتگان کس نشنا از وی همه چارست خوش نی بر سر او کلاه پر بود هر یک لقا یام شد دیدند چو روی سیام نشان یا خواب با نموده باشد خوش ماهمه با کدیار سیام پریان شده سیام با چار گنسیام چو خنده و کورس در برج سیام می توان یافت	گرچه غمی سببش دیند خو گفتم اگر کس نیست حال سیر اهل خاک برج در خلد برین بهر نگو سیران این نهر ل قدسی بیت خود بود در حلقه عیب خا صد لغت صفاد آتش بی شبهه چمن چمن شکفته میدشت بر بر دل آن تک بهر همه با چار بازو هم افروخته چیده بر سر او پیر این کوش راوریند سوی و عصا دل شنید بر خویش طرب حرام کوند اورده برج همکدان را بودیم کجا چون سیدیم ما را ارم و دام نبود بل شد نشان جگرش تر هر شری بجان می نمانی نیز هر سیام می توان یافت	سیکفت محبت این خنند گنسیام این عشق سیکفت بر این برج دیم کی زادن مردن با ندر آسجا گنسیام جوی سیل شان دیدند همه جان مانس آگاه طاعت با ندر نش در سطر پی من شکفته آتشک طبع بود خوشترنگ هر ساکن اوسین و نیکو هم ز یورو جامه و در بر او آن شکل چو اهل برج دیدند چون سیام و دوست و نیکو آن جمله چو یام سیام کوند چون سیام لعل نیکان را گفتند بیل که ما چه دیدیم نی فی غلظت سیام نبود سودن بپای پاک او سر گفتند که نشان می نمانی	گنسیام رفیق طالبا ن است در رخ کسی که جنت اورا در خوشتریش کیسه خواند در دام محبت است اورام خیل زن برج اغب او
جاوید شفیق را حیات آ وامد که یافت حیات اورا با طالب خود حبیب باشد کو هست چنین خیل عشاق از شوق روان بجا سیام	در حیت و غم قریب باشد استنود همین بود و آفاق عجرات فروش هر گل اندام	یار است از وجدان ماند افرقی نشوده و در دام اندر بیکار طالب او		

دانت چو سیم شوق آرد زین حلاج خراج گیسوم در سرج زان شود گوش اند گفتند عجیب که کردی از گفته آن شده نگاران طهران همه را شکسته دیدم گفتند صاحبان شهر بهر که در سنج حلاج جزات گفتند که هست بزبان کردند چو این چنین نایاب کردم چو بگو چنگی تحمل گفتند کنون بهتر ازیم وی دوزی مسکه می نمود گفتند که شما خبر نداید استندیده رعیتی چنین ستم چو پان ترا حیت گفتند که بخار و دیدن ده گفتند که حدیث بیکار زین لاف کذات کی است گفتند همه باطل است کاف سگند پیر که حلاج گیرم آئین بگو بهست آور گفتند که پیر من مبدع بود گاف که گفت که کد ختم من خبرات نهان نمی پوشید	کردید اسیر ذوق آرد دوده وانی نام است گیر جزات همیشه می فرستد گرچه چنانکه ذکر کردی پوشیده شده دوست داران یکبار به نرزشان رسیدیم که با محور بیرون رنهار باید خراج حلاج از دوزی مسکه باشد گفتند که سیم زعفرانی کنون بود اندر آن این طرز گفته اند ایچ امروز چه قدر خود فرود بفرست من بظنند اید پس بفرستاهم خود که کنس بد بود حکایت در جمله زمانه بوده ام اندازه خوشی من بکار ما خوب تر از منی دانی مرا زنگر باطل نگذارم و این خراج گیرم اگر کسی شیت بهتر کنون برادر میفرماید که سارگران فرستادم در دادن حلاج پوشید	گفتند لایق نهان نیست گفتند که آتش نمایان زانهای حلاج می توان گفتند که این دخت پوشید ناگاه زمانه محبت در آن فوج زمانه این راه مقام خاص است آمد چو کرامت گسیام کردیم بظنلش تو اضع گفتند که زان که گفتند استه مراد مبدع است که بر روش نند باشد شاید که بخوابش بالی که سیم بود پیر گفتند که بعبان گفتند که گرانست نهاد پیشیم که کنس گرات در جمله زمانه گذشت آوردی حلاج کیسه چالاک الحال من است اقیام گفتند که زار کار حلاج زیبا است بسیار آن طفل ستم دین مانه این طفل من بود و ایام امروزه شادند اسیرم	ما فوطهای منی است کارید طریقه نمایان در راه خراج می توان بهرگاه زمانه پوشید گشتند روان به بیع جزا استاد و لفظ ستم نمایند کی از نری در بیع است از گفت لایق نهان ازین کنون نمکد چنین توقع این بختی پیش نیست باید که چه احتیاج البت که اگر چند باشد کین جمله است شان تو غیر بسیار بهمان بود گفتند که سخن درشت با ما خود صبح رویم خانه آباد آن که دیدید حلاج جزات محکوم تو از کدام راه است زین جامه کمالات شود خود حلاج دید بر مردم بهرت بود شفا طلف در ویر بود هزار افت که قوت من بود فسانه بهر چه می دیدم شوم حلاج همه عمر خیر گیرم
--	--	--	---

گفتند که توست تو دیدم ما در دورین جهان بی شاه گفتند که سید این کایات این است کی شاه شاهی گفتند خشم گمن چه صورت آخر خرم خویش ز گرفتند حضرات بباد واریساک گویند با هم این کار انجام خواهند باج حسن هستی برند بجهت این خبر را حضرات همی دهد تباراج در قوم تو آید چنین کرد جهت چو شین گفتا شام ده ساله میور سیام شد گفتند که خوب کردی کار در خاطر او سیدی داد داند درین زمان نیست ناکرده گناه هست سیام آگاه نه ز عادت پور اوست ز پهل لاشکر گفتا که درین پرتو قسم با حق سستی چه هست این کذب بن نهیوانت از زور شامت سینه بران روزی لشکر رفته غنایان	قتل همه دیو با شنیدم چون از بر نان خبری راه گیرم ز شام تمام خبرات حضرات چه دارد استغاث در بد نظری تو صورت خوش خوشی و شیرین گفتند و چادر و سینه بند و چاک این قول کجا یقین کند نام بر غارت دودغ نقشستی کام خسته چاه سدر را بل هست حسن طایب باج کول کی باج حسن داده هستید بکذب جفت انجم کی لائق انتقام باشند دشنام مدد بغیر انصاف در برج کنون که باز آباد بر زور تحمل آن من نیست باور نمود چنین کلام تا چند بود صورت پور صد جویم یکدست در سر بر شکوه و روحیایم هست آگاه نگرد و از شام حوت بجوت سخن بختیوانت کو میطلب طعم گویان از دیده خشم سخن بختیوانت	خبرات زما برای دیگر خبرات بگزید و انبیک چند آنکه متاع حسن آید گر آمده اید باج گیرم غالبه که جوان شوی گویا برست که رفیق نشان میگفت که شکر خراجید گفتند که شکر تو بیاباک القصه زمان رو آید اکنون شده است نظور بیاباک درید جاسه دارا چا دید چمیکند بره جور پوشاک بدست خود دید از باوه حسن سست از پور تو سر و دست شو گفتا که بود زود کمال زین حسن که پای کجاست گفتند سست و شمع بخت و ده گاه بخت است از شرح و حال گشت بیاباک ما و می شما کجا سیام آن طفل منو خرد سال ترست نیکید و در مقام گفتند که ساجر جهان است خود نیز زین چه حال دارد	داریم زمان باج تشویر لیکن نه هم باجیت اندک باجش همه با من بیاید از جسم شما خراج گیرم گویم بوندیت بجهت زود بختیوانت این نشان از بخت حسن بد فرجید در جاسه زمان ز دی پاک با خشم و غضب یکا نیستند دیدن زمان براه جوش الحال پناه نیست مارا کس دودغ چنان دودغ هر گاه زود من رسیدند کی ماند جاکه سخت شدند خبرات بباد داد بسیار زین با شوم بخت پاهال تقریر دودغ جاسه است گرفت یقین کانی بختیوان کی فقر قوم شیر کمر است بر بخت خویش میسکین کار چون یافته ساعد شما سیام بنیاده خود این پیکان گویا که سرست بخت سال کجایی بچو و کی جوان است ده سال که بخت سال دارد
---	---	---	--

گفتا که روید دیده ام من سبکس که بدیدش گوید برگفته نیام گوش داک چون پنج سبی دیدم کاش بر کوزه نهای آه چشتم مردم ز منصفه نمانند این تذکره زمان حجت هر زن بل از روی کرد آیند زنان بر هکله زهم این گفت و سوسر ارشاد گفتم با چو شورش نشین سیکفت که بر زن آید نیک برگاهه زنان رسد اینجا آیند و دجهار زن با گویند من افش تا آن غیرت ده و هر یک شان جرات بدوش با گرفتند مصرف سوکودم چ آن پس پنجره را بگشایم در دست عصا گل گرفته ناگاه نظرت دبایم گفتند که آه چون تو آن سیکفت یکی میوه گشایم الفت بخانه باز گشتند آن خیل که جای شیر داشت	افسانه بیهوشینده ام من جاوید چشم خون فشانم از نادل کینه گوش دار بس شکوه همی گشیم در پیش باشی تو ز ما قرین حشم کو بچه بود شما جو اند دار و سپه خلق عیش و زرا جرات ز بودن آر کرد خیزد راول و زاده کاکو زهم با حمله گروه میمنه ان شد گشته بخواب کشیده زین حریف و دیکه و نایک از خجل جید بیه محابا خواهید خراج من بفرم این باعث عیش و نشاط دل محو کس ز بودن شان از خانه رسیده فرا گرفتند زن کوله با پیشور در راه رفتند سر دخت انجام استاد و سر سبل گرفته آمد بلب حسن نظر سیام سیام است بر آه چون آن دیش توان شدی بیک گام آخر زره دراز گشتند با جیش شاخ شور بریدم	گویند ز زو لیست ساله گفتند که سخت رنج گشتی ما راست می غریز گشایم پارس همه با باد داد گفتا بشما چرا بخت گم جسد ما چونک داین بخت گم شد شهر و برج باج خیر هر مشوره داد ما اجا اندر ره دشت باج گیم چون مهر روانه شد ز خانه بیدار خود آن پیش مام پس گشت بدوستان که شاید تا تو رخ نی ازمان می آید تعلیم چنین بخیل میداد زن باز سحر روانه گشتند آراسته مو خویش هر یک آن با پیشان زده براران هر گفت که می رسند زن با گشایم گوشه رفت نور آشنا همه زن سید دیدند کیا رجا دوست دارند سیکفت یکی که باو گردید سیکفت یکی که بر کعبه باج گشایم بدوستان نظر کرد زن با چو صدکشان نشین	چشتم ز سر سارین مقاله از شیوه منصفه گدشتی خواهم حساب او در ایام دیدیم که خوب داد داد زین شکوه به محفل تنگیم رفتند زنان بخانه خاموش کو سیلیله خراج حیرت گشاید درین مقام فردا از جمله زنان خسران گیم هر طفل ز خانه شد روانه همراه همه بدشت زد گام پنهان بسیر دخت باشید زین خوف آن زمان گدایت آگاهای شوق و میل میداد باشوق خروش گدایت گشتند افروخته روی خویش هر یک در خوبی خویش نوبهاران بر تخیل روید جمله تن با همراه گرفت دوستی چند صد خوف و خطر گردید پیش در دای دشت افتادند در خانه با حذر از گردید جرات همی ده تبار باج از گشتن آن زمان خبر کرد بر جمله دخت فوج دیدند
--	--	---	---

<p>استند شایع حمله تن را                  باج هر پسند گیریم                  برگشت زنی لعل صلب                  گفتند زمان بکمال اینست                  از ازل کان خراج جوت                  ما خواستیم باج خراب                  این خواست را و سپیدگون                  گنسیام در آمدن آن                  سنگ ره ما پشت هستی                  بگذار دست بر سر را                  پس اذن باج فرض کن                  باج هر روز گیریم کنون                  گفتند که در تقیم چون باج                  دیری است که از تو در خروشم                  همواره فروخته پنهان                  آنکس که بملج گفتند تا                  آنکه شود اگر زیوریت                  زین حرف چو سازم غنایا                  گویند که روی بر کنش                  گفتند عیبت او چنین چهل                  خیرات نیاید از یکی هم                  که تا شود چو خونخوار                  گفتند که کنس نیست گشاده                  بر سر مو نه کلاه از پر                  شو مشعل انحراف جز است</p>	<p>اندک بجا خیل نون را                  فی الحال قسم نندیم                  نشیند کسی خندن لعل                  در رفتن به بغیر و کین                  این گفته با سیام گوید                  پس جلایم نندیم خیر                  با در ره خود نندیم کنون                  او در نصیحت و طحال                  بیست مال خیره دستی                  آموز طاعت پدر را                  بر کفچه چکر و الی این                  کی عذرش پذیرم کنون                  پرورده ای کی کنون باج                  بگذار که خیر و خیر و خیر                  ایندم هم باج گیرم کنون                  ما را بر یابی پیش آنکس                  دشوار خند میان و دست                  خیرات زمان گرفت چاک                  فی الحال جدا کن کنش                  بنی رویی رویم کنش                  که با تو هم اندکی هم                  تا رب خیانت هم کرد                  شو صاحب ملک و فکاه                  بل نه کلاه شاه بر سر                  خود دست خیر باج جز است</p>	<p>گفتند که دوغ بر دامید                  سیام است لب بچین ستاره                  گنسیام باج است فلان                  باشد چو مال خیال جز است                  گفتند که طوفان جز است                  باج ز جمله کس گرفتیم                  گفتند چه سیام و گفته او                  گفتند زمان بد و چو است                  معصون خراج از تو زاده                  گویا نندیم که ما باج                  آن کیست که نیست از او                  مهر و مسند که او رسم پیش                  خیرات و هم به خردون                  گفته که با و ن باج و اون                  گفتند که خوب نیست اصرار                  بهر تو همین خانه ماه است                  داریم به اطاعتش باد                  هم با هم نشان شایع اندست                  از حرف شاعتابارم                  اگر و نه چو جفت ما خیر                  گیریم بر بریمش است                  رفتن و دست مشکل را                  بگذار طریق کا و باسنی                  از هیچ کس که نعل باید                  گفتا که شایع باج ننداید</p>	<p>امروز اسیر ما نمانید                  بجزوف روی باج داده                  خود بر جین است تو مر تاد                  سازید ز اسوال جز است                  در ماندن یک و باج است                  آید شاکه کس گرفتیم                  بهتر نبود مال این خو                  آماده جنگ موبوت                  بنا چه مسند که حکم داده                  خیرات شمارم باج                  دارد شاه حکم اگر او                  داند شمارم پس کنش                  لیکن چه مقام باج نون                  دشوار پیش پنهان                  در دشت میر سانی هزار                  اندر چو خان کنش است                  که کنس و تبریز زاده                  هم طرف نیک لاخ اندست                  بی و اذن باج کی گذارم                  کی خوب بود مال این کار                  خود و سهو شو خجین کلات                  و اتم نندیم باج ایشان                  کن در هر خلق ملک ران                  سنواز تو که که کوشاید                  خوش بر سر سلطنت نماند</p>
---	--	--	--

هرگز ننود بخواهی اینهم	بسست خضری گوییم	باشم چو قنبر کنش مال	گرد همه باج و خشت صال
برج است بهشت شامی کن	این شاهه کجکلاتی من	گفتند که ماهی شناسیم	خود را شناسای شامی
چو کاو نیافستی ندی	مکات تو عصا یا کلیم	گفتا که کلیم من بودی	بی شبهه در دست جلاله مطلق
شمالش بخود دگر بجالم	بست طالع شمال مرا کم	آگاه برنج شد شورش	گشتم همه دیو با بزور شش
آرام ده عبادتستان	خود قال عقاده ستان	گفتند که این سخن قیم است	آرام ده از بیت کلیم است
ز درات بیقیاس باشد	که بستر و کلباس باشد	در موسم بر خلعت در است	رو فرس نمودن در خلعت
دارم که خود کلیم بپوشی	در کسب راج از چو کوشی	زنگ سپید تو هست چون	ریاست کلیم نیز بزرگ
گفتا که شنیدم از امان کن	بجی نبرد بچو وزن	از جانب من کلام ساز است	در سوی شادیت کار است
آگاه ز قدر من گما بپند	خبرات فروش نشنایند	گفتند که مژ ترا شاستم	نزدت بدر تر شاستم
هم راجی گاوه شیرود	هم سارق چیر و جور کوشی	زان جنگ کونان گشتی	خواهنده باج گشتی تو
آزاد و زله بسته بودی	دادیم رایست لبنت	دادیم خیر جلد مانت	در قربت نابو و مسکانت
گفتا همه را و جستم کنی	شد بردن کلیم غنیمت	کی بسته شدم شیر و نشی	کے گام زد مگادوشی
دائید ز جسمه بصورت	پیدا که نمودند جومت	هر همه چاره ساز شستم	خود مالک لی ناستم
گفتند که اهل شین هستی	کی شاکو والدین هستی	جست بجهان از زلزلت	فرقه چسان که زلزلت
فی سکه نهفته خورده تو	نه کلید بشت برده تو	گفتا بی طالبان سیدم	این خشت خوشتر کشیدم
برون از خیال کس هم من	لیکن بر طالبان خون	خلاق مرکب و سیطهم	یعنی که برین جهان معطیم
گفتند که صیت خون نخر	ما حق بدو غمیشوی نخر	این باده سخن برورستی	هستی بی خوشنایچر هستی
حضرات چو چویر جاس	تا سوسی سرار و کمال	این سنداکت پندار	بایمیدی پندار است کار
گفتا که سوادای حضرت	دارید گر سوادای حضرت	باج همه چیر گم کردین	خبرات نمی پذیرم اکنون
زنان با چو کلام او شنیدند	و آمدن تحیری کشیدند	پیرسان همه که نشوید	احال گو که نزد ما نیست
مار عجیب من طلب بود	اری طلب تو عجیب بود	کی باج متاع گفته بود	تا حال چرا نهفته بود
را داشته حرفن بآغا	کز نام متاع ساز آگاه	خود پیست بنزد آستگاه	تا با تو و هم آستگاه
گفتا که هر آنچه مال دارند	خو نیز و قوت حال دارند	باج همه شی بهر آن داد	دل چون غم و محن تو آن داد
گفتند بهر که به ما نیست	فهمید بدل که ما نیست	پی بر سر راز و می بر بزم	رسیده زدی که بی خبریم
بگفته سیام جلاله خدان	شوقش بدرون بر چندان	پیرسان شمشیر بی گناه	می گوی سحارت مژ نام



<p>             عیسی است مبارک فضل              گفتا چون بود قرض و فضل              هر چه ز من شمع پوشید              می یافتی آن صید بیان              این گفت در سید پیران              بس سیم گرفت از انوش              گفتند مصاحبان سیکار              گفتند بخیل ز لب سبکبار              در بند شمع تلخ زن              و اما ننی اگر گیسو              گیسو است و سبک زیور گیسو              چون دامن او شمشاد شد              کس نیست نظیر سیم هرگز              گفتند که زیور شو چه دیدیم              از خجک شمع است چو خجک              هر گفت ز شمع کی گذارم              گفتند ز زمان بد که من نیست              هرگز نبود درین خلاصه              بزومه است سر سبک              این جمله چو زیور است مارا              در خانه ما زین دو چید است              گفتند که خشکین چرا سئو              امر و زیارین لباس و تاج              دین باج کنون کن توان              خوابی تو خراج تا تو در راه           </p>	<p>             در خواش باج کو فصل              و درید شمع لائق فصل              اکنون با دای باج کوشید              زین حرف کنون بیگانه              از شمع گرفت باز روشن              بگشید گمان و شمع              میند که سیم شد گفزار              کین ناز شمع را ز آوا              آموخته اید طرف من با              فی انوش خجاسه تیرید              رخا نه بهانه چیت بجا              آخر سبک خود رسید              سودا منیرید خام هرگز              با هم هر دو شمع شدیم              در این شمع کی خجک              سوگند بین سبک گذارم              سوگند میان هر سخن است              گیر کم ز ما در شمع              خجک و سوار و حلقه و سبک              باشد همه از چه ناگوارا              شاید که ترا همه پسند              آوا ده خجک و کین چرا              خوابی ز زمان بیج با              زان بعد بفتح ترقی توان              البته ازین نیم آگاه           </p>	<p>             چیز که بنزد ماست سبک              کی جنس گر آن نهفته ماند              گفتند بطرف رای کنون              گفتا شمع است و شمع شتی              آن وقت رسید را و هم گاهم              زن با همه سیم را رفتند              چون سیم پستان مملوداد              گفتند زان چه نماز کردیم              هستند گواه زور حاکم              این با چو رسد بایش خوش              گفتند که جرم سیم بنمود              بلج غلبیده رانه دادید              ز ما درین سیم سبک              گفتند که هست شاه ماسک              در برج که سیم حاکم آمد              سیم باج نمید همه یک              زن گفت و شنود کی سبک              گفتا که چه کیت شمع خوش              گفتند که طرفه قصه است              کی داده شد و شمع است              گفت اینهمه را باج گیرم              دیر و ز کلمه پوشش بود              گفتا که چرا بجاگ هستند              گفتند که ما چه قدح کردیم              اقصه سبک سبک رفتند           </p>	<p>             سوگند بر بند راست سبک              کز نوی خوشش زنانه داند              این خوابی و آن خوابی              سبک زنده سبک بی در شتی              و اما سبک را و هم گاهم              خوش ماه تمام را گرفتند              کردن ازین حصار را زار              آری همه با سیم ز کردیم              بر نیست طریق خرد سبک              بی شمع شوید بس برین              خود راست چنین کلام بنمود              بر ناز عجیب دل نهادید              آد سبک کار نند و بپو              بیو دم می و بهند شام              باجش ز شمع لازم آمد              که پای بردن سبک              دانی که ترا همی شمع              صد چرخه فلاح خواهد              در زیور ما چه حصد است              بی شمع ما بد و است              بس حقه ما بجاگ گیرم              گاو آورد و دغ خوش بود              بجا همه شوخ و سنگ سبک              جاوید شام و سبک کردیم              ره جانب خانه در گرفتند           </p>
---	--	--	---

ازین سخن بید نام چهرش	در زو شاست چهرش	این باج مشکلی از مینوت	گنایام گرفت این گنوت
از کینه بر او بخید اکنون	باج همه را وید اکنون	مشک لب و نهان کونوت	فیل و فرس پلنگ آهوت
گویم بشمار روی تفصیل	گفتا چه ضرورت آتول	این تهمت تو حکاک است	گفتند که نزد ما کجا هست
که چون نظر آمد از نظر نیز	باشد چه پلنگ این یک نیز	شوخ بر یکباری نفس	رفتار چو فیل میرست
لورای نین بود و بس	پیدا است نبات و حکم	لب هم لب نام باشد	روشک سایه نام باشد
این حرف دلالت نبات	گفتند زبان که خوش نبات	در دادن باج این چو	چون نزد شاهجی اخبار
همراه گرفته عبت خیل	بین ای خود و گنایان	دشوار ترست آنچه خواهی	زین صفت شکاهی
باشد ختم العبوت سهل	گفتا فرید بلک از جیل	انجام خیال است بسیار	در خانه نشین کن این کار
در دست بدو بقدر فرید	دخت شرفا اگر شناید	خود باج مرا ستم گزارید	از صبح کلام بوج دارند
دانند ترا خلق ممت	گفتند که کن کلام بهتر	این نیز سوال اجاب است	برگفتن چو اخلاص است
کی نوم سلیقات پسند	کی نه نظریه ات پسند	بدای می ماز است مظلوم	این باج حمال اهل زرق
در الفت سیاه این حیثیت	برگشت عصا جی او حیثیت	کوی همه حال صبح فردا	رفتن ده ازین مقام حالا
چشم شاه بهش کلام است	برگشت فی که این حکام است	دست از نه نام و نه شک	در محبت او سر و جوید
شونی و گرم گزاشتی تو	ای سیام بهت داشتی تو	طعن همه بهر راسته اند	خود باج خود بهت بند
از قید حبس و دست راندم	همواره ترا شفیع ماندم	صد گز نه خوف می نمود	کن یا و کسک در دود
در نیک بدم نشد تفاوت	آنوقت که بود محض غفلت	خود فرق ندانسته او باج	گفتا که ز طبع کجا یاد
خواستند به سیرین رسیدند	عریان همه سگوم رسیدند	شد حال لب چو بیاموش	باشید در حرفه افتادش
پیش بهیبت عروت اهل	گفتند فی نشر و اصل	گشتند زان خجالت انجام	این رازیان که گنایان
بهستم محبت شام و	گفتا که دروغ نیست آنچه	اندیشه ازین لب و لبش	گویند کسان بخانه دوش
و درم سه احتیاج دان	گردید به باج دادن	در جاده آرزو گشتند	با من دل خود چنانکه بستند
بس دیر کشید ره خودیم	گذر که مار روانه گردیم	با سخن که بر کس کن	گفتند ز نام باج لب کن
لی دادن باج اسیر بشید	بیو و سخن می میشد	این باج به یکین کباب	گفتا همه باشند از شاد
معالم نشد که در چه راهی	گفتند تو سنگاه راهی	وامان شما کجا گذارم	تا باج بدست خود نیارم
بهر همه ماست باجی خنده	این طرز بود برای خنده	فرما که درین چه کام دارم	بسته سود به کام و دارم
این خواسته ام خند اینجا	گفتا که مراد بهیبت اینجا	گیر می همه باج را اینجا	ده خفت خانه زین بیجا

گر او طلعه ز من چو کیم	من باشه خوشتر چو کیم	در یوره کند که خانه خانه	هر کجایه روید زین میان
کز نه خردان خراج خواهی	بر دیم کمان بلای خواهی	کین حکم از و راه دار	گفتند تو نیز شاه دار
گردانده نگاه با بسج	چون سیاهم شنید این کلمه	گرفتند کس نوای این باغ	حالا بلبل هست محتاج
شد سیاهم ازین یاد خندا	دادند قسم چو آن بلبلان	کز هر چه کرده شکند	گفتند قسم بگو و نهند
کز وجه قسم خنده تن داد	فیدام خبر به خیل زن داد	کز این قسم بگفته اند	بس کرد خطاس سوخشیام
سوکند کماست شیوه ابل	گفتند زده خنده از سهیل	بل بهره او تو بیخند	گفتند چرا دهم سوگند
شده از تو شنیده ام نهان	گفتند که نامت هست میس	باجش نه بهیذر لاله شاه	آن شاه زانه باج خواه
خوش بندگی و محبت شاه	این شاه تو رسیده اش بر	کوز همه ماست باج خواه	ترشکونی کجا بخاک شاه
لیکن نه پدر رضای ما و	آنکون همه چیز گیر از ما	سازید مرا که مغر سر خورد	ز یو گسست است نه خود
کردی طلعه چو شیر داد	آنکس که برابرین فرستاد	بی دادن باج کی رانی	هر گرفت کز این چو زشتی
باشید شما شفیع در شهر	آنکس چو کند سایر از مهر	پیشش ز بیعت الزام	در خانه شما کند آرام
کی بود بر تو تره امش	بر دیم چو نام کس نیست	آنکون بخطر نگاه کردی	گفتند که همچو شاه کردی
خوش بدل بیعت کی کی	گفتا که شدیم مایع دی کی	کین خوف زیاد اداوی	احمال چه یاد اداوی
کز بخل اوست مغر و جات	گفتند بگو که گیت شاه است	خوش نمکند صیحت من	هستید شما صیحت من
دیگر ز برای ماموشی نیست	جز کس شتی بجا کشتی	تا همه ما شویم بر مش	احمال تو فاش کوی مام
کز وی همه عالم است آگاه	گفتا بود از بی من شاه	یا از بی خوف تا با جگر	بما زده تو رست اینجور
ما حال نغشش درین راه	گفتند شدیم واقف شاه	خوا هم بهیج باج جگر	در شکله دل است او را
در وی همه میت دی تو	خوش آمد و سبتمی تو	کیان بود این سپاه	آن شاهی و چون تو کس
در وقت سخن برین شمام	تمت نه عیبتش عارم	در جگه کلام سخت گویی	گفتا من این چند عوی
تا بهر خرای این گنه کن	غایمی ما به پیش شه کن	خوی تو که تر آمد از ب	گفتند باست سر و عریب
با ما روشش کز خت زارید	گفتا که کلام سخت دارید	هستی تو بدست زین	کی آمده ره بر نه فن ما
در باره ماست چو حسن	دارید لیسکه نه حسن	سرگزیند و درین گناهم	من باج طلب حکم شاهم
او را به بهید باج مرسوم	آن شاه شوق مرگ مرسوم	شاه هم بی باج الا نه	ما شتی چشم این چو راه
رغبت فرمود نویسنده اینجا	آندم شده شوق فری اینجا	رفت از سرش فرات	کردند چو این سخن را گوش
باج همه تن ربانی سیاهم	گویان بدل نیکی ای سیاهم	بر عاوه بخجوری کشند	اگر خیال دیده بستند

از غریب خود چه با اهمیت	شرعی است که ناسرکوبیت	دانست چه سیام جانان	شد با همه با نفع و اسل
چون دیده خود کشف نماید	هر راید بر پشاده دیدند	گفتند بهم که ما کجا تیم	الحال خود از کجا کجا تیم
زین جوشند غرق حیرت	و اندر که تافت برق حیرت	پرسای شده بر کجا حیرت	حیرانی جمله جالبیا چیست
الحال حساب بواج باید	بی شبهه سر خراج باید	مطلوبه مراد بهید کیسه	بس حاجت نیت دیگر
گفتند کس چنین نیست	سنگ به ما بجز گوشت نیست	آموخته عجب ادارا	عشق تو ز بار بود مارا
اکتون بی غایه خستی ه	سنگ آمده ایم منلقی ده	گفتا همه ای منلقی او	زاکین سوخته تن تو ان داد
از باج حساب کوفتی هت	این کاشتاک کوفستی	سبقر که بهید باج حاجی	آینده شوم بدیر حاجی
گفتند که گیر بهر چه خواهی	بر روی ام جان کز خواهی	خوراست خیل بی کوه کاه	زین باج سر و قیمت است
دوده دالی ازین است بخام	سرمه خود پی تو دایم	بس سیام بدستان شسته	چون لا لاکوستان شسته
هم ساغر برگ بکفشان	هم کشت سیرب صفشان	سبزین رسد بجهت میداد	سامان سرور است میداد
هم نرم چو شد بتوان بام	از عیش طرب بهید پیغام	ما و ادن بهتاساز سوزان	بر طالع خوش ناز سوزان
گفتیم چو تا خردی کرد	جان دل جمله بزی از تو	گویان همه زنی شکر از تو	کورا بهشتیاق بهر سوخت
بود آنچه که خستجوی مارا	حاصل شده هو بهی مارا	چون سیام تنی از طبع گیرد	خجرات زراد به کمال گیرد
را و اسیر و روبروش	بهناد و لبست خویش	بهر گفت که این لذت از کجاست	کی بهم نمره اش بهر نوزد است
بهر خند که است خور و مادر	از حقوق زمان نمی شدی	شد ما است که چه شست و رفت	پیر ماند دران میان بهر خفت
بهر باخوش از غذا می خور	زیر لبشان شاکه جورت	گفتیم باغ خنده بود مال	می برد ز دست بهر خور
از سیام سستی بجان ما	ببیند ملک ز آسمان ما	گویان که کوز ناخ شخت	کریشان طالعید سیام خرات
آنرا که ندید سینه و برهما	گردید برج جلوه فرما	چون دیکوئی کس بهت	خواهنده است از کس بهت
خوش عیش و سرور برین باج	کو خواسته باج ازین باج	انفوه ملک گفته چون گل	بارده پنج سنگگون گل
فرقی نبود سیام سوزان	بی شبهه کی است دریدن ما	گو چه بنود بهر کس این باج	آرام فرست نکارین باج
زین حال اگر کسی گذال	باید بهر باج عیش بی حال	گویان همین بهر کس خور	داریم بطرف خوش سرت
باج همه روز را در اندوز	شاگرد مشو باج آروز	گفتا چو را دود و سیاه	صد گونه زهار بکشان است
دارم شاکه کون تالفت	آیند و رویدی تکلف	زن با همه جو سیام بوزن	کی غرم کن مقام خود دند
گفتند بهر که است در گل	گفتیم که گشت باج جادل	مستقر حال بقیوان است	بسیار بقال عتیوان است
گفتند ز زمان بسیام نگاه	که خجست ماند ارا که راه	کز رفت خطا خطا ضرورت	انها من ازین خطا ضرورت

<p>کردیم کلام سخت از آفت دل نیست بلبسته پیشگی داریم بسوسه مهر چهر گفتا که سرانچه ماجرا بود از خلد به پیش سیدم گفتند دریم چون سخنان دل که دریم سوسه خانه باشه در دل بجان کائن بس نذر شامت این کائن بدل غم قشایش در دست بد چشم که محو دید نیست نه عشق تو در آینه نیست نه که عازم سوسه خانه خور هر زن بهو ای که نلود</p>	<p>در سینه ما کجاست کلفت کو باج روده تو یاد دل میدار ما تو کینه با مهر یر خواش خاطر شما بود سیر این خاکدیان کردیم بردی دل ما تو از سبانه ما است لیس زردی خانه نی حال مرا کنید بیرون دیگر به سبده منزل آید بدل است قدر و عجب بدگویش که دشمن نیست نه واقع بود من از غریب که ناظر آن بکانه خود آگاه کی از حق سب بود این گفتند و در دهن سب</p>	<p>داری چو زباج مادر زوت فرمان ترا بجان کردیم هر کس تو مال شد دانی نگاه می ز شما جدا نیم من الحال که باج یافتیم من بی ل همه کار به شکل گفتا که ز کف زانم داوند از من دل اده اگر گریه گفتند که آه این به حوت بی شوق تو بهر قید بد بد روز که رفت بی خیالت القصه فرو و شوق من که طرف بهر می نهادند بگفت ره سرا سپارند دل بریز دست آن نگار</p>	<p>می گیر سرانچه در بر ماست بر جاده دوستی رسیدیم خود وقت حالت نهانی این نیست که با شما نیم من خجوت روید سوسه مسکن هر کار شود بقوت دل در دل بی من مقام داوند اما ان حیا فیه را کرد دل بهر تو منزل شکرست بی فدق تو بهر وسیله بدست بد شب که گذشت بی محبت بهیوش شد زین بهوش ما که پیش نظر سب نهاند از بلج که گذشت غم ندارد</p>
<p>کشند زان روانه خانه تا وقت خویش بکشد با خودی کمال نوس برسان بشهر که سب گویند گویند که زان شهر چون اند گفتند جن قیاسان آخر سر زشت بهر یک آمد بطرف حریف حالی ناگاه خیال خانه آمد هر که خیری ز خود دید</p>	<p>دارسته قید ننگ ناموس خواهد خرید بهت گویند آگاه بهر گوشت چون اند گفتند بیست مقامان زین هم که آید یک گفتند زیر نعل حالی صد خوت ز سب بکانه آمد بیشک اثری ز خود ندید</p>	<p>حال خود داشتن نیکو زبان از شوق سیام تیر ز قمار این را تخم پیشواست حزرت فروش در میان اندر ره شبت باختی بر سر همه استواریست فریاد کمان که آبی ایام گویند که سیام آکنون میگفت کی که بر نویسم گفتند کشید دید درشت تا سیام بلج خور خبرات</p>	<p>بر سر همه را سبوی سحاله فی فی غلظت برون از خویش سرگرم فروش در میان خود را همه کی شناختی در پیش تیر نشان که سب بلج از همه بارانی ایام بلج از همه بارانی ایام میگفت هر که خور کنیام از صبح شدیم حرف گلست ما اثری نماند بهیات</p>

خود ز میان خوشنار	از خنده ربود پیش را	کافزود به طبع ماجونی	آتش و سیخ خوشنوی
کی آمده ننگ پیش نشان	شد الفت سیام خوش نشان	لیکن همه با نود گذشتند	القصه روان بخانه گشتند
با الفت او بیکانه وقت	ز نیکو نه غرض بخانه وقتند	می خاست تمام بگویند	کردی چو هر سبیل فرادول
اینها همه گزاین نام رسب	دشنام دوان چشم نام رسب	کردند در جواب پیش	پرسید ز نشان چو حال پیش
گرفت شامت از پیشانم	مادر همه را بعد از صبح	فی دشت مادر پدر هم	فی هیچ زخوشتن خبر هم
گویند که سیکند چو ادر	این هفت فروشی است مادر	از شرم و حیا گدشتن بچم	اند به جگه گدشتن این چه
صد لغز نمیکند این بر صفت	گویند و بدل که صفت بچم	اند دل نشان بود تا پیش	سیرفت چنین اگر چه تقریر
در خانه بد بند ریخت بابت	بر زن بود سیام هست	بی شبهه و شهادت بجا	بر شخص که نیست شاکت بجا
دل آتش جوی او بود	لب شام گل گفتگوی او بود	سر کوش فکرت نشانی	بر چشم بر عجب انکس
کی طالع ننگ نام بود	مصروف خیال سیام بودند	پارفته خود از پیش و شاکت	سرمانده کا بهشت کاش
هر یک شده است تمام سیام	ورج همه بود نام سیام	خبر سیام نبود در خیالات	رفند سحر بر بیخ خبرات
سیک کسان بوی کویان	خبرات بران پیش کویان	این بود صد که سخن بوم	کی آمده باد است زانام
کام در زنی خرید خبرات	گفتی دم پیش تو نکوت	آواز ز کوش دور تراند	کر هر خرید است که خاند
سیکنت در لاله کرد بر	سیکنت کی کی سیام سندر	بنای وین هر بگیرند	پس شور کسان که هر بگیرند
بر لب نگذاشته اسم خجرات	یا داده که رستم خجرات	پویان و سب و میر نهاده	از دست ز نام عقل داده
شدش بر لب حرمت انقیار	بی سیام هیچ انگشتین	خود را بر یقین فروختند	خجرات چنین فرمودند
آن شکل نبود پیشیده	خبر سیام نبود پیش دیده	در کار و فایده تمام بودند	خبرانیده وصل سیام بودند
کوی همه حال را در سکار	صفت چو شوق این سکار	در الفت سیام خود فرات	ز نیکو نه زمان بچ پیشان
امر و زرا ده بر خروشه	پرسید زنی چه می فروشه	هر خطه چنین کام گویان	خجرات بفرق تو کام گویان
اکنون همه حال خوشین دی	حال دل خوشین بر خدی	بر سر سبوت و بر زبانم	از صبح کوی پی سیرنی کام
آنها منی پس چو نیت	گفتا که کام قصر نیت	عوض خ خردت تمام فرده	شاید که دل تو سیام برده
دیری است بخت جوی نم	از خانه نند و نشانم	انجامت سرش برانگرم	جویم منی سیام موسوم
یکبار ننگ گشتی پیش	از نیکو محیط شوق زود جو	می جست شش به طرند	که بود و ستاده بر روزند
این است تیره ننگ گشت	گفتا که مشو پیجوی صفت	چون دل بر خور و نشانم	آفت زنی بخور اندازم
گرفت گدشتی جیاهم	خند برین سخن نسا هم	صد صبر بجانم بگویند	کی شوق حیان تمی ان کرد

<p>             آواره بشور و شین چونی              این بندین حق می نیست              پاکیزه زنی و طهر و حفت              معقول شوی تو با سویی              با سامع حرف و در دباشی              کن کوش که با تو نیند گفتیم              الحال نماند درین آرام              کو مار و کو پد رند انهم              گوید اصد و لشونم کین تمام              رفت از کف من آن خاک کو              اینها بر من چون شاستند              این جمله را در اختیار من کو              رسوای زمانه کشنه ام من              دل خانه سیام جاودانی              کی در غم سیام خوف است              چون آمده با و سیام انجام              انضام نند کین نشان ده              بیتاب و دو سب و بسوار              بهوش و نوگشت رفته              بهرست و بنجود می گذشت              دروشن قیاس شیر بود              الحال حدیث سیام گویم              گفته شده بلبلت کل نو              خجرات لبز صبح پویان              با عشق تو بود و کاش           </p>	<p>             بیخوف زوال الدین چونی              بی شبه و بی ترس است              می پوش که در دلقی نیست              در خانه بروی تو یار دمی              یا این همه که چه کرد باشی              فرمای چه سود گفتیم              پیش نظرت رو گنسیام              کو خانه و کو که رند انهم              شد در دل من سر گنسیام              پند تو کند که حالیا کوش              یعنی که نزد سیام باشند              پس فایده ام بصورت کو              در عشق ز خود گذشتن ام من              کی کله بخود سعه کلانی              هر جا نظر جمال سیام است              زو بانگ که کس نمی گویم              ما خوش بهرست و اقران ده              خود بر در نند شور و درار              جوینده هر بهرست رفته              جان و دل خود تار و پود              اما در عشق سر سیر بود              کرد آنچه که من تمام گویم              جوینده هست بلبل نو              اسی سیام بر این کلام کو بیان              فزاکه گوی شد و چهارش           </p>	<p>             اگر کار عشق سیام دار              کج آمده عشق سیام رخ              کوش است برین خطاب یا              شد شهر و ج این خبر هم              پوشیده بسیار باش تا تو              گفتا که گوی بیج مستم              ما حال تا منی شناسم              کی شرم و کجا حیات میگو              من ناصح خود شمع چنان              دل هست شب و کل              چشم است و جمال سیام دیدن              سیر و ن کفر و ن حرمت              دل عاشق سیام شد با من              موصول به کین و شوم من              این گفته و با گشته خاموش              مسکفت بدو که بر کجاست              کی دشت بهج سیام رام              گشتی چو زهر که نه انجام              در بنی است سید انجام              شوقش شده بود و دیگر              شوق هر دو در یک کاس              زن چون عمر که بکانه کرد              پاکیزه منی که جویم است              باشور و شمع که گشته است              از هر تو گشته است بیتاب           </p>	<p>             باید که نمان تمام دار              هرگز نند شهرت است کج              الحال می جواب یا نه              کن در شبت ما در و پد هم              بهرست خود و دل ناموس              گنسیام بر بود و ن دستم              حرف تو کجاست و قیام              تقریر تو از کجاست میگو              در پند تو نیز نیست بجهود              گنسیام عوس بر و بدل              گوش است و حدیث و شنیدن              الحال کجا سر تقاب است              گو خند و زند بن جهانی              چون شیر و شکر کنون من              بل ساخته خویش افرا              از است خراج بر کجاست              دل از کف او بود و حواسم              مسکفت که هست گیر سیام              زو بانگ که کج بر لری سیام              کی ماند و نش بننگ نامل              ار را نبر که آن فر خاک              خود رفته و سیام را خبر کرد              زمینده بجا نند سیام است              در بنی است روانه گشته است              او را کمال لطف در باب           </p>
---	---	--	---

گنسیام چو این خبر شنیده چون نور مجسم کامل هم گویند کسان چاه بشانم دستم تو رفتی از سر ساز این حال شنیده اند خوش پیشم بدیت کند مردم بی عشق تو رسیدن جراتم آن به که براه من نبوی هر گشت که از دست چه دوست اندر تو دمن دوی نباشد هر جای که جلوه من نهام مامون جیای عین باید بشنید چو حرف سیام را هر وقت ظهور میکند سیام خویشان همه اند گونه بشی هر شخص اسیر اعتقاد است اکنون قدست که اگدا هم گفتا که نقد عاشقی روشن راد ما کن کار بر جی باشد سیکفت بدل که ضبط بهتر در راه زنی دوچار او شد بر حالت خوشتن نبوی احمال که طاعت سعادت هر چند ز طبعی این جماعت گفتی تو بر اسخنی بود	هنگام بر او به کار رسیده در گوشه پاک منزل هم بندار که شیت تاب آنم من خنده زدم بختیاز جان سخت مرا ز جیوش برنجی هست مرا این حکم صد لشکر که مرا این آرم و گاه گذری مرا سخی لیکن پل ایل تنج و رشی مالی بنود توئی نباشد بندار که از تو که جدا هم خود دهرشت الدین باید زود در ره عیش کام را صد جلوه ضرور میکند هرگز نه منور هیچ خوشی لیکن تو ام خوش الفتا سکانت هست که اگدا هم رسم و ره شوق جهان بود یعنی سوی خانه برگشت اختامی داد و ربط بهتر نظاره کن بحار او شد ایجا نیران خوشتر جوی خود یافتی آنچه کسید هر کش خود شمارش را ز نیگونی بخت اهل	تا وصل هم شنید و دو خوش گشت سیام گفت گشتی چون کجا دو چشم زان روز منری طبعه دارد هر گاه که میری بگویم ما فوس غم تو گشتن او گویم که حال خوش خرتو انجام منواره نصبتو باشد سخن جانیان بوج از هر کشته هست تن دو فرضت پی مفید جسم این عشق هفته دارم دانست که شوی سیام خندیده و گفت با لکی تو باشد چو در خدا بجائی آزما که عشق کن دکار گنسیام به بر کشید او را دیری ستانسون سکسارو میرفتی و روی سیام می دید بر گفته سیام دل هم من پرسید که تو شور و جیت در جستن سیام می پلیدی گفتا که چه پیش از خبرت از خود تو سخت بخرم کی بچکپی جدا میم از تو	فغان زالم شد نه هر دو کز غرض هم بحالت اما من از تو بجز خواستم حرف را به تو دمن بچی شمارند دارند کمال جستجو هم از ازل حسد گشتن او میان جمله کبندیش خبر تو کرنه او فزون تو شوق که در از سر حلقه گئی کوچ جای دید که با توئی دمن دو کوسل کند بیات و هم پاسوی سر گذار و میر بی شبهه جدا ز روی تن در جا ده صانع سالکی تو کی جز تو را بود خدائی کی روی کعبه سیوی افکار تفهم فتنه و آن نگوار با وضع او طریق آشنارد در پس زهر عرام می دید کی از روی بروی منم فقط طوطی بهر درازیت شاید که بصل او رسیدی باشد ستر هم کنونت کز فاش شود صد اجتمعت پوشیده نمی تا میم از تو
---	---	---	---



آنکسیت که خوش تو گفتم	که میزندیده شد در ایام	تا خانه او که ام را هست	فرمان که سفید یاسیاه هست
گفتا که غریب می شناسم	بالا و نشیب می شناسم	زین شپش عجیب حال بود	در کج که عافیت فرودست
دور هم کجا من تو دیدم	گرد و دهم حال ظاهر انجام	گرد و چو درست این شکلا	آنوقت ترا کنم سلام
افرو تراز وصل او پیش	و حال گذشته شد فراموش	پیوست برت که گرم جوشی	سیدیت ز چه پیش چه پیشی
گفتا که اگر تیس کی طیب	سوگند تو ام که نیست کاذب	داری چه کلام باز میگو	اکنون صمت که از میگو
این حال چشم و دلت تو	یا از درسی شنید تو	ز نیگو نه چو کس کند خطایی	بی شب به بهم با وجود ابی
بر تهمت روزی بود با	کیار زندیده گشت در جواب	باید که چنین نگوید کم سن	آز رده ز روی تو هم بس
از تهمت باطلت چو جمل	ترک تو کنم بجزت جمل	شکل تو که راز دارین است	معلوم تو حکما کار نیست
آن چو شنید بجزت او	و انست بخوت که دهنما	گفتا نه قول من نجات	کی پنج برین سخن سیاحت
بی مشبه کجا تو کجا سیام	سند ز نشانش در ایام	گشتی تو کلان بیشیم می	رو رو بر یقین ندیس گاه
از اینجا چو بخانه رفت را	با خوت آسایه رفت را	از روی عتاب گفتا	سیکر دخی بود تو دختر
آرام منی گفته با و	جزات می چه بر صبرا	و صحبت سیام می نشینی	امر و زما کار بینی
تضخیک تو می کند بر صبرا	جزات فروشی می جا	گفتا که عیب بود عیایت	گویم چه کلام در جنایت
فرامی که تاو این گفت	باش سجده ای او آن	خوش ما دی عجیب باز	این حرف نمی سنو ز مادر
گفتا هر جا همی روی تو	کی خالت ز جزی می تو	و کر تو هم یکسند با سیام	شرعی است که زشت شدگان
گو دخت می و فرط فرست	شرمت پی مادر بدست	گفتا ز دم چرا پی لعب	این طعن بطبع من بود
و خان بی ادب بر برارند	شاید همه ادب ارند	شد از شنش یقین مادر	کین است هنوز ساده دختر
بالید اگر چه قامت او	طفلی لطیف است او	بر دمی است تصدیق	بیوده هم یکسند بدنام
آه و لب هر دو دستند	مرد عجب است تمام	القصه بر برگرفت او را	بوس رخ و سر گرفت او را
گفتا که کیان دختران باز	منابع سیم ترا ازین ساز	سخنی بودم ز صحبت سیام	خنده بد ترا بکسیام
آن کار که درست تو نیست	هرگز نرسوئی دوی آن	احمال ترا بوی ز دوش	بر بند من عجز ز کوش
را و با دل ترا ز سپهر است	کاکاهی دوی تو آن	باشد غمگن کار خوشان	که قدر تو غافل ز نشان
تا صفت چه برده پیش رویا	غفلت شده است غفلت	گفتی تو بمن که رنگ گذار	مرشته این رنگ گذار
بر کس که پیش تو سر حشر	هرگز نشود رنگ گشت	با عشق تو کار دارم بس	این شکل نمی گذارم بس
این گفته با من طیب	کمال از چوین مساب	اکنون ز دم بجای سیام	ز صحبت او دلست نام

دیش پدر سیام نالم	گر حرف پیش بود ملام	و ششام بر لبه داد و دهی می	گفت مرا بدو می سنے
آرزو که بود بن عداوت	بیجا است باو شک محبت	مادر چو شنید نوکر را دنا	طفله نه شمر و فکر را دنا
آندم شده خالفت از خال	گرفته و بوسه زوشتا بش	را دنا بقولیت نام لیان	پوشیده موی سیام لیان
ان زن چو زجای او در نکات	نزد و حسای را و نکات	گفتا بزنان که طر و عالی	را دنا بغریب پر کمالی است
امروز بر لبه دیدم اورا	سرست نگاه دیدم اورا	در ره همه دشت رحمت نام	می آمدی آفران بر سیام
گفتم شده سیام با تو حاصل	زین حرف ملاک حاصل	گفتا که خطا گیت گنیا	دارد بچه طور رنگ اندام
بگرز نشنا من زبانه	یکبار ندیده شد بچه	ز نیگونی من جواب داده	نگش خبر غتاب داده
گفتم نه خانه لایقی بس	من باطم و تو صاوتی کبر	افزود سیام انچنان لط	کا حال من گفت از ضبط
القصه که رفت سکه خانه	آنجا چه کند کنون بهانه	آمد به بیان چو حال ادنا	کرد سر وصال را و ط
گفتند که گرویم سوش	کرد و همه ظاهر از روش	از ناچه کند نهفته جمال	زنگیخ او بران بود وال
گفتا که رویه گیر ایاو	آرد همه حیل های سیکو	پرسیدم اگر چه از دسی	باس من همه گر سخت بخار
کی حال بگوید آن خرمند	هر بار بخورد بهر ارسو کند	انجام کشید از بخت	پیدا انصیب کند عداوت
گفتم عداوتش با چه	الطال کلام مدعا چه	مرد دست نهاد و طر و خرمون	کو رانه زنا نهفت کنون
یا هم دران زمان که قابو	کرد همه شوخیش سکیو	بی گفتن راز چاره است	و خصمی با گذاره است
ببینم که خالفت است یا نه	بر جمله ملاحظت است مانه	یا در جواب میکند و	یا فرط غتاب میکند و
آخر ز پس اتفاق افتد	نزدش اصبه تیان رفتد	در یافت چو قصه حله ادا	خاموش نشست مانده بر جا
از خود بر او زان شستند	دل جمله کشف را بستند	پرسید زنی که حال چیست	تعلیم خموشی تو ارسو گیت
خوش بیکر این سکوت است	بر گفته خود شونت است	دسی طر تو بود و دیگر	امر در نموده است دیگر
ما آمده ایم محب دین	کا و در گفتن از شنیدن	فراسکو تهاست حال	مستم ازین طریق غافل
بودیم اگر چه یار و برین	طالب نشستی تو بگفتن	شوم شد کنون انیم	گیریم سکوت از تو تعلیم
ما را چو نیست خود سلیقه	اموخت ترک را بر طریقه	همه تو در رو کشید گیریم	بدگوئی ترا بکس گیریم
را دنا چو شنید خبر زان	پی برد بطر و طفر را دنا	گفتا که شما چه راز خاند	خبریم دل جان من شناید
دی انکه خفین من بگفتن	شاید بشما هم این سخن گفتن	گفتا بر همه که یافتی سیام	زین حرف مرا فردا دلام
آرزو که ندیده ام بخوبی	باشد همه تمتش غدا بی	کی راز نهفته از شما گاه	امر در مرا گفتند آگاه
ایوای کجا من کجا سیام	بهیوده سخن نهاد و در عام	از گفتن دیگر می بچم هست	لیکن سخن شماستم هست



امروز چو حال خود نگفتم این شوخی خبری نمی‌شد و امید که به سخت نامل آموخت ز سبام حکم کردار هر زن بخمال بر او خوشنود را و با طوف زان محروم بودند زان کجا و صفت یکبار همه خوش ماندند گفتند چه لطیف بود امروز گفتند که لطیف است ثابت گفتند که ما عرض ندانیم گفتا بود آنچه در دلش چسپید بد زنی برین صفت گفتا که لعل میدهند دم هر که سر السبام یابند این گفته گرفته است آن آخر سخن رسیده اند را و با و زان لبس کردن چون منزل گلخان چمن شد شدن اطراف آن زان نماند فرق همه خلق فروش برین چشمی که نظیر خود ندیده اکلیل و شاخ در نظاره گیرنده جان کند گیسو برین اوزمان بهبوط	جا وید بود چنان بخت هر شئی که لطیف است شکس که بود بخت نامل سپند غرض که هر چهار حاشا که بد که غیر موصول حال لطیف غسل او با و حرم که بجای مطلقش پوشیده و بر تنی به سات که آمدت شدیم فیروز زان چه که نیستیم سالت خبر سادگی کن عرض ندانیم بی شبهه زان او درین که طیب هیچ سوسوم از شرم کمال میدهند دم بی شبهه طبعه ام شانه شد سوی حرم آن تیر هم صحبت او به کار رسیدند استاده آب ناگردن و آمد بصورت چمن شد آرسته لغنه فی نوازان نارت که جان دل شکست گوشی که شال کی شنیدند آن مه یقین این ستاره تیری بدل از لالی بر دندان و لبش چو دروینا	خجندی سرخاشی این برگفت زنی که آن چه کار پاسند هوا از بهفت سالت بنید گفت چو حاشا مستانه این سخن توان شد گفتی سرخاشی این برگفت زنی که آن چه کار پاسند هوا از بهفت سالت بنید گفت چو حاشا مستانه این سخن توان شد گفتی سرخاشی این برگفت زنی که آن چه کار پاسند هوا از بهفت سالت بنید گفت چو حاشا مستانه این سخن توان شد	دالته فرامشی توان شد بیرون ز خرد تمام خمر است امروز بجهل گفت سالت گفتی سرخاشی این برگفت زنی که آن چه کار پاسند هوا از بهفت سالت بنید گفت چو حاشا مستانه این سخن توان شد گفتی سرخاشی این برگفت زنی که آن چه کار پاسند هوا از بهفت سالت بنید گفت چو حاشا مستانه این سخن توان شد
---	---	--	---

برگاه که اندازد باران سیدشت ز رویی مان گو نظر سیام را و بکا بود گفتی بدل اینکه دیر نیم چنان سوی رو بزم جان گو بود و بیا بزم جان شد آتش شوق بر لب وی کرد با جگر نه انکار محو رخ سیام بکاش هر دم ز خنده گاه دارد بر گفت زنی و گر بر او شفاق کسی که دید بهین آخر کشش تو کرد کار را و چون شد تولد زن وی زار کس نگفت بوم نام جو جواب است اندم گفتند بخت زود بخرام رو باز زده هم روزان کام دید می تو نکو ترست یانه گفتم چنانکه با تو کاش صد جلد بکشت و زو زاند از سیام هست بر من بوسه میرفت و کام می ستادی گفتند بدو نیز نمی حرف ناواقف او اگر چه هستی	سیام آمده درگاه ایشان فی العز نشد بدیش گم دقی نگزیده است بود غافل شده اندر سیر نیم یکجا دو گل چپا ز کس و اندک شوق ماند زش آنجام بدست پرد شمر بودیم بخت جوی قرار اینوقت ز خواستگاری بر روی خوش نظر دارد دید می رخ خوب سیام حالا از اطلبش نموده بین کین را بر برت و اندیک نمنا شده بفضل به بها ظاهر شد من بخت بوم توفیق ز سیام خوا اندم دیری بچمن فرود بخرام سیدشت بدل خیال کنیا رنگ مه انورست یانه فرامی که با فی کاش خود را چه عقل می ستاند با من چکانه زو فوسه لب را سخن نمی گشاید بهر چه حکم بود و نه مهرگان ز نظاره آن	را و با چال و نظر کرد ماندند زان لغز این را آخر بهر راجو دید غافل اکنون بیان فراق فدا رنگ گل ماه پاره جود اما سحر ریح شوق حبسته زن با اشاره کین کاش نظاره سیام برش زان و سیام شوق کرد تحریر از هر طرف نظاره بانی این ست که نام سیام دارد چون بود و مثال ریو خوش آمدی و کام دید نمیگفت بدل این را آمد برسان بخت من فقی فی العز جواب پادشاه دید می هر دو جانب مان پرسان شده بزم ز او با همه حال برست میگو را و بدل این کام گویان اکنون گم آن سخن با بیان ز بیان بخیال سیام بهی از سخن پادشاه بکشد یا طاقت حرف و زمانند کو راست کشد و گر خجالت	از بخیری بخود خسته کرد شد غفل غفل بر کین نار در دیدن سیام گشت مائل تا کی و گر اتفاق افتد با هم کرد و نظاره هر دو صد شتی صبر نشکسته محو رخ پاک سیام را و است اکنون همه گفته شد فراق حیرت زده هست بچه تصویر سامان سرور و کنوازی در خوبی و حسن نام دارد ایشان کس خود رسید بخت را و چه دی که سیام دید در دیدن سیام زخم از بخیر گفتم بچه بخیر دی غرق گویا که بکف مرا و ش آمد اور ایشانش یامیش باز کین سیام چگونه هست فرما بی شبهه مرا و است بگو کاشان شد ماند از بویان که ماند شگفت معربینان آنسته روان خود فراموش کی جانبش نظر نکشد یا برود تولد تو بر نماند آنچه نظر از ان جهالت
--	---	---	---

دیده من زار یاندیدم	گویند که گل و فصل حیدم	دارند طعن بر دهن ما	گفتا که چارست این سخن
گویم بنوع خود چنان که دیدم	برگشت فی نشان دیدم	گویند خبیر او چنانست	صد مرتبه دیده شهادت
سرگرم سرود و غنمه در سر	نی ز سر و کار الب و	خوش رخت عجب گل دارد	شوخی و تن سیاه دارد
افکنده بدلیبری لفظ	استاده نه کنیه شجر کج	در چهره او شمایل گل	در گردن او شمایل گل
گوشی که نمیرسد بفسر یاد	چشمی که کند سزار بریداد	دندان چو گهر چنان فرای	بالا چو سیم بد لکشتائی
لیکن بجز اسبستان	خساره آهنگستان	عنان گهر تبسم او	دکان شکر خلم او
غیرت در نه افغن ثبات	زیرا شکش زیب پر لا	شاخ ابرو و دیده اش کیم	گلشن رخ و پیشین شجر کیم
شیرین و دهنی و راه درو	سپین قتی و چاه درو	لی مش بهر رست و داده	دش پی زیب و داده
حرفی ز شمای ی می راغم	زالی که سایه کو ذانم	نارک کمری که ریح در پیچ	کسی که در پیچ و در پیچ
شک نیست بوجوه لفظین	دیدم بحال سیام این	ایچو بر زمی تابان	ناخن همه خوب و نمکون
کین حرف و عجب ده	را د باوشیدار کشاده	اکنون نو کبر و انچه دید	ز انگون دیده ام شنید
احسنت که در جهان شنید	هر عضو اش اگر بخیزد	هرگز ندیده آن بکند	آن جن که در جهان بکند
زان حیرت تازه بایستد	او نیز به چه سایه شنید	گردید بر اشک چشم من	ماندم بنظاره سیکه چیز
زین چشم مرام را ندیدم	افسوس که سیام را ندیدم	کی نوبت عضو دیگر آمد	چشمم بنظاره اش ترا ند
این مانده کام و دان شنید	باشد من شاد و دیده	آن نیز بر اشک پس شنید	چشمم دو حسن پس شنید
دولت نقد بیت کس	هر چیز به بخت باشد کس	من در بر ماندم از لفظ	دیدم چشم خود شمایل
پاینده وصل او تا مند	از لیک گزیده بای شنید	دیدم بر آفرین شمارا	هرگز رسم درین شمارا
بر دوش ما هزار نفرین	گفتند بر او چکار کجشن	قدح خود و بدح مانوده	گویان هم کین چه مانوده
شد عین سیاه عیب	صاحب خدمت اندوخت	کمال تو و تمام ما کیم	خوخته شدی و خام کیم
از کف اینچنین نظرا	شخصی که کند نظاره سرا	بی شبهه بجا تمام گفتی	زنگونه که حسن سیام گفتی
گنسیام ترا نمود خال	خود از پی تست بخت مین	گنسیام ترا نشنست	گفتی بنظاره گشت چشم
زیب لب جلد باهن حرف	زن با شناسی و کج حرف	حرفی نبود در گردن هیچ	شد چشم تو جای هر در هیچ
نی برب او غنمه مشحون	پوشاک او شمس جلد خور	انداخته جلوه چون ملک خا	گنسیام رسید ناگه کج خا
کیبار ز خوشتر از نشنند	ناظر بحال سیام گشتند	هر یک شده حرم از و سار	بودند زان چو در جهان
بهر چه دافع ملا	خود ناخن پای و ملا	در نشن روی و ملا	نظمین چو پیشین بر ملا

فی ران که ستون کاغذ خسته	اول که درخت شایخ خوب	آباد نه از خرم ستاده	ارید نه به شکست مستاده
زن باجمه محاطت لاش	اندول به عشق لاش	نقش کف پاشن یک کف	طرف و محاکم نفس کل
دار و مکر می که هست نایاب	از ناف در و ندیده گوا	صحن شکش بر الهام	بروی همه موی خسته
رخت تن او چو عرق آن	دل می بر دین سیاه آن	بر سینه ز پایی بهر گداز	گو ما گل تازه زیب با
چون شیشه صاف گردان او	بر شخص بعضی گردان او	باشانه او صفت یگانه	صد چاک کن جگر چو شانه
بوشش همه که در شب	آگشته غوغا در شب	چاه و قش بجان فرو دون	جوی و شش بدل بود
فی بربک سرخ نر زبان او	این طرف که ربط آن	و دندان عجیب صفا غرق	فی فی غلط کمر غیت بر
خساره خوش بزرگ با	کاشانه حسن با چو اس	چشم از دید سر آفت جان	شرکان سبب حافت جان
در بینی هست و نشین	نقش صفقش ز در است	از روی مجلس بعد از	مصرف کین بدین گمان
صندل کیمین او صفا	آویزه گوش بس لا و	گیسوی سیاه بر سر او	زینب که کلاه بر سر او
حسن خوش از ران او دید	کیا بر تیرست کشیدند	سر یک نظاره دم نمی زد	موی قره با بهم نمی زد
کس مال قنقه خوشش	کس نا طراج و لکشش	کس بیهیچ گیسوی	کس خسته تیغ اسیر کج
کس راسه جگر جگر	کس از بی گوش طایفه و گور	کس عاشق غنیمت و قوت	کس را گردن و دهن بود
کس خنده کس امر	کس نموده کس کلام	کس از شکش زنده	کس بر کمرش گذشت
الغیبه زان ز خوشش	صد مکر راه پیش رفت	هر چون سهری کل اندر انجا	زان قمری بلبل اندر انجا
بر شمع فرزند خیال آورد	بر قند و آب گیسو آورد	گمنا می که حسن و چو	دل برد و دست جمل ناکاه
را و ما را دنا برسته صد کرد	نا که شب گیسو چون جبار	زن با لب زیب بام حیران	از رفتن دل تمام حیران
گفتند به را و به کاکه خوب	سبز این همه طاعت چو	و البته شوق است نفیست	فرخ و می خوش نوور حبت
کی جان و دوتن می تو و	در حجر محبت تو و	مسرور بود و روندیت	خواند همه رحمت تو در
دوست چو سالم نفیست	و البته تست بی کم و کاست	در الفت اولیبا سعیدی	از نسبت با زبان بعید
راز و دل خود گفتند تو	جا و دزد زان نفیست تو	خوش بخت سقیدای	هر زنج تو و تو زوجه هر
را و با چو شین این سخن	آورد و شکفتگی چین	گفتا چکند جگر	زین حرف فرو و خجالت
و اندیک که سرشنا ختم	او را جلیشه شنا ختم	بس معرفت دی	کی می شود از دود و دمه
در دیده رسد و مگر	بل که شره جالب	هر لحظه می آورد در رنگ	تا چند کسی رسد به رنگ
کو چشم بود بر غیبت دید	در سیاه کم بجاست	و قسمت من چنین بود	ایکاش کی شود غم و عیش

<p>             حسدش هزار آید بکشت              ششست جلالی توان بد              باد سودت جانی تن              بد را چون پدید گیر              زنگینه امید من بر آید              گزینش انقی توان کرد              این عشق نیشدار فریم              همراه ز بس نیش من              بنگام نظاره بیم است              من از گری میخندیش              برقی شده که که خیره شد              گفتند که آفرین بخت              گفتم که که با تو نازشی کرد              گفتا همیشه واصل هست              از دیده جدا نمی شود گاه              رفتم چمن که آب آرم              دروین او نه رفتم چون              در خانه بشکلی سپیدم              زانو ز خیزش میگویم              تنها چو ستاده بودم آنجا              نیلوفر دست را بر بر برد              آن باز بخواهی باز گشت              گل را که بر بدو وانه              گفتا که چه بود جای تفرس              آتشخیز برین شاره خندید           </p>	<p>             کی تاب دیده پر است              آخر بدو چشم کی توان بد              هر سوی چراغ چشم من است              بر بر بر سوی دیده گیرم              حسدش بدو دیده کی آید              زین مرحله حلی توان کرد              بی دیدن او می شکیم              ایو اقداری ندیش من              چون ختم گینه در کیم است              بر سیکند این سخن نکش              شرفی شده که که خیره شد              کو بر لبش سیام خست              بی مشب عجب از شی کرد              کی کی من حزن نه پیوست              این است تمام خاص آن              نا که شده آنصدم دو چارم              خندیدن او گفتند شون              لیکن سر عشق او گیرم              مادر و قرن شد چو گویم              او نیز بد رستا و تنها              دهن ز نیاز کرد سر برد              بر شوق سپید و با گشت              دامن که بر روی وانه              مستم ز بر سر قوم دلگیر              شاید که او ای من سپیدم           </p>	<p>             با معشش می توانم              هر گاه که حسن سیام ندیم              در بر مرا اگر افسر دیده              زنگونه بهر اگر توان بد              هر چند بدیش سپیدم              همراه ویم همیشه بر جا              تا آمده و لطف رخ سیام              نزدش چو می و کم کنیم              دشمن شده است ماه من              کی وصل حبس گام نمود              کس جلوه او چگونه ببند              سیام است خوش تو فاکا              حرفت چه ضرورت ترک              هر جای می شود دو چارم              آنجای که شد من ملاقی              سویم که رفته دید و خندید              کردار لطف خودم چو پیش              چشم شده محفور دیدن              روزی بر آید آن یکانه              آتشخیز گاه است مست              چون سرفش است چو یکانه              گفتند زابل بخوش بستی              چون که اشاره ارکانه              این است بر برگ سر بردم              کل بر دلینان است           </p>	<p>             کی لائق عشق بیگانه              تا دانی بدیده تمام دیدم              چون داوید و داوید              چیزی ز جمال بر توان بد              اصلا قدر است از نو ندیم              دارم پی دیدنش تنقا              هرگز دل من ندارد آرام              خود سایه همکیند خرنم              در دیدن او تن است من              صد جلوه نوید ام نمود              مشکل که از آن نموید              دانیم چمن که جنت سیام              پیوست برت خانه یا کو              خود خانه دوست جان ایام              گویم هر حال اتفاست              دل از بر من کشید و خندید              شد راه سر مرا فراموش              از باز رفت طو ردین              دیدم ز میان چمن خانه              نیلوفر خوش بخت سید              من هم نزد من خوف نشان              در خدمت او که نه بستی              دادی چه جواب در شماره              آینه رخ بر بر بردم              و شماره دست کرد از دست           </p>
--	---	--	--



کاری نه برآمد از من زار	لیکن چکیز که رفتم ار کار	شد دشت قوم آنجا خبر	که خدمت یار کرد قاص
کل کرد و بر که جاب برداد	و این سپهرش نیار برداد	شد شوق فنون نهار چیدم	بمخینه بند سینم بندم
از تنگ به تنگ بوده ام من	و اما نه تنگ بودم امن	اما که دین چنین نو از ش	دارم بهوا او که از ش
گفتند که در چشمم حبس بود	هر گشت ز خدمت تو خوش بود	هر شوق تو می رسد بالغت	الکون بنود مقام است
کردی تو هر آنچه خدمت او	ظاهر شده طبعیت او	آمد تو یاس او که است	خوش فیت بگو که چه خواهی
چون بود بهم سلام در کار	کردی تو بیکر او پستار	از گل به برت گرفت شش سر	در آینه کنش تو در بر
در ریزه غایت بدیدم هر دو	ریحان و دو قالدیدم هر دو	گفتا بخیاں اوست دیده	شاق چال اوست دیده
چون می رسید آن سوفا کون	باشم هر چشم دیده و کون	جز عارض سیام دیدم نه	حرفه او شمشیرم نه
از دشت قوم سوختم من	دل نیز بدو فروختم من	تا آمد دختش مکرم	آرام ز حرش مکرم
تا بر و من چهل تابانی	شب خواب دیده ام خواب	تدبیر سپه وصال دارم	هر لحظه همین خیال ارم
گفتند که محو سیام هستی	در پیشه خود تمام هستی	و اما چو هست کن ایام	بی شبهه یکی شدی کنیام
بر دلی سیام در احوال	سیام از تو گرفت حال	بستی ز چه وجه سر برانو	گنسیام ترا گرفت بانو
خوش بود با همیشه باشی	صد جلد بی چه می باشی	گفتا که چو دام نف سیام است	بای دل میسر دام است
دل بر دهر بدو در صفرم	چون نیست یقینم جرم	و ایند چو خود می بینم هم	ز نیکو دین کجاست فنم
چشم شده محصور است هر	زان رویه به شوقش او	ایضا چو رساند گفت او را	ز دگر به گره گلو است او را
نالید که بر دل چه سازم	ایوای من بخل چه سازم	پس گفت زنی نه میشینم	نیو به چپین سخن یقینم
هر بار بهی زنده گر حرف	کی هست بگفت با خود حرف	و ایند که هست خرد او را	پس گوی تمیز بر او را
با سیام همیشه هست بهم	گاهی زنده سر از دم بهم	تقریر فریب کار این است	گنسیام در اختیار این است
جنت آمده خوشتر بعد ساز	این جیکه گشت آن غایب	بر گفت زنی خرن چنین قال	شش زبده در در مثال
در یای محبت و جمال است	ناقص هوا بدین حال است	پوشیده شوق کار دارد	بی شبهه عجب شعار دارد
خوبی همه را میام گشته است	او را دل سیام را گشته است	ز آنگونه که هست یام این نیز	هم صحبت او دلام این نیز
خوش جفت که بر دوش است	یک مغرود و پوست بر دوش است	کی داده بهر سیام تن را	نکرده بهر محبت کهن را
بر گفته بنده گوش اید	صد رطابین بهوش اید	این را چنی توان شد اید	بیجاست خیال گفت اید
چون گفته اوزان شنیدند	آرام بجان خود گردیدند	گفتند برایت آفرین با	ما غافل و اقفی تو زین با
اگر نشدیم کین و نور اند	در سج بطرف تر نه و اند	این هر دو تن اند یک یقی	و این شان تو سیوینی

فرخ هر و را در کجا خوش تو	خو عشق بدل کن تو دار	زین عشق کن سخن تو دار
زن با چو عشق هر دو دید	افزایش طرفه شتیاق است	در هر دو عجب اتفاق است
چون فهم زیاده گشت تو	مهر و حق سوا میام را دو	آن جمله فدای سیام را دو
این هر دو پیشین دیده شان	از قیام و تنگ هستند	در الفت هر دو دل چسبند
از الفت سیام منیر ایشا	و لبسته را در کجا گنمایم	رفتنه نهانه جمل انعام
گوینده که در این چه است	در خشم نیا و عاش از آنها	صد حرکت لغو فاش از آنها
بر روی چمن چرا تعویق	بهر چه رنگ بر آید	بانوی بزرگ خاندانید
ید نام تراندشان رایام	رسوای هر دو جاکست	چون صحبت سیام مراد جاکست
هر خط خیال تنگ باید	از طریقه است تو ملبار	ما تم بهر چه قوم لبتار
گوینده که جابل اندانها	کیا رسکوت می گزیند	این چند چو جمل می شنیدند
مشغول شکار گاو بانی	کی راه صواب نیر جوان	بر حسب تیر نند گویان
زنگونه زنان ماه سیام	خوش پیشه را در کجا بدین	خوش سیام نکو لقا بدین
در خانه خود رسید انعام	هر خط بدین شاعران	را در کجا خیال سیام نه
ایکاش ز درستان تنم	تا واقف ریشه جلیل اند	میگفت که ناصحان لیل
نی سیام نه اشت التال	سیت از صصال گنمایم	در خانه خود بنوش آرام
راشد نهشت مصر در وقت	حال وصل سیام و را در میان کره شوق	راو که لشوق سیام شد
از باطن زمین آسمان شد	آن نجوی مهر طلعت این نیکی مهر لقا است	نهال لب چمن و آن شد
تشویش فای سیام میداد	گر بر دول ان کار کمال	از لبک هوای سیام میداد
گیرم من حسنه هم از دول	انگاه رسید سیام از انسو	میگفت چو در کف از دم او
سیداشت جمال طریقه نیکو	گفتا که گجایی بری دل	القصه نشوق هم می زد
زین کار بود ترا چه حاصل	احمال جوان شدی بی موزن	تشنه را در کجا زورش
بسیار کلان شدی تو و من	این گفت و گرفت چه مستور	برین پیش تو ز دروغ بود
استاد فکر نه و مستحسن	تا دل ندی منگد ارم	از کف دل من رلوده تو
مشکل که بری منگد ارم	شده آفت جان خیال تو	میگفت بر تو با ختم من
تنگ دم از وبال ناموس		که با ختمت دور از کار

بی و بدین توست کی بدلش روزی رخ تابم ندیدم در حجر تو سگسخت گنج الحال مرو تو ازیر من گفتیام چو کرد این گنج بس گفت بدو چه گنج از عیش بریر من بی گنج اکنون سگسخت میتوان زن مانجه نامان میدند را و باشد فصل زان باز گفتند بهم حال را و فی الفور زدند و او گام اکنون که بر آمد از روی بهرش برین میان کرد گفتی که همچو افاسقه را و چون گفتند شادان خواننده یک بلاق صد میوه چه داد این شکو باسیام چه عشق پیش کردی آن شخص که حبل خلق راست گو ندیدم بوسه گرفتند سوکند ترا که راست میگویی پرسم که مادی از چه تنها چشمم به جانب شما بود آواز دبان که داشت پاره	گویم که خبر تو حالتش شب خواجه اب نه دیدم در باب که سوختم مشک میدار سیاهی خود من آورد زلفش ز آغوش دارم بی راحت تویش کج تو دین بودی من کج باعتش بکانه میتوان سر سویی جمن می شنیدند کالحال نشان نماذین از کاین است بکار زور کینا پرسیان که کاسه کینام فرمای چه بود گفتگوی ازو بدین را روانه کرد گمید شام من ملاسته بهر چه شد نه جله ناوان آید بر پیش بر در لبس آواز خنجر داز کی دست اورا تو مطیع خویش دی مانند تو عاقلی نه بر خست دست من خستگی گرفتند این پرده عیثت بشا میگو آزاده مشو بدین سخن با بی شبه خیال او کجا بود کامنگ بلاق ششمارا	از حکم تو ضبط را را کردم صد خوت جمید بنده جان تا چند کنم غم خود اهل مار تا ننگ مرا کجا بود کار دستی چو نهاده بر تن او خود منزلت است دل من هر که که مرا نمانی ایسا مهر و من بدین قرار دادن پس سیام روانه شد از اینجا دیدند زن که هر چه داشت گو بود اکنون صاحب هر دیدیم چشم خویش من نزدش چو آتش تو شکر همواره بچشمه بود و قفس دیدیم چشم خویش من از عقل شعور لبیکه طاقم در برج چو سر دورار پند گفتند که سخت عاقلی تو آگاه ز ما نمودیش تو گفتا که شما صحبت سیام گفتند که ای برستی جنت از نزد تو هر چه دید ما را گفتا به جمن همیروم کام پرسید چو او نشان اجاب گفتند که راست این ساز	پوشیده بسوز ساز و دم زین غنچه گشته ام نشان بی روی تو زنگی است شاد دل شد بخت گرفتار بگرفت سر و دست او باشد بدل تو منزل من سازم تو چه هست در اینجا مشکل مهر فتن و شادان ز دو بانگ بحیث اجاب در گوشه ز زور او چار با ما کند بیانش یکسر الحال چنان نمانی خفا امروز تو یافتی از دول دیدیم کنون چه جای تهریر بهر که در بی بلاق با ما دارید بوس بے بلا تقم بدنام بدین خط نمایند در پیشه خویش کاملی تو فی الفور جدا نمودیش تو سودای بلاق من بودم فرمای که با تو هر چه یافت نزدش و کمان داشت پاره کافرا و گذر بسوی کینام من بچ نفقش ازین باب مانیر شنیده ایم آواز
--	--	--	--

که گشت غصه بدین چاک است گویند که سحر سحریم یا تو گفتا همه اید با وفا خفت افقته زان بختان فتنه شد مایل را در بکا دل بیا آن روز چو شب بخت گشته آورد و چون در جهان آید که نسیم بیا در او بکا بود یکسره سلک گوهر خود یاد می زقرار وصل پیدا گویند شده کام کمین روین ایوای که ز کور گران است گم گشتنش گویند که برده را در آب و در کاه نشین پس گفت با من خوشتر ز آنوقت گم گشتنش بود ما در بوفه زخمش نالید بی شهزاده گشت نالید بر کسکه گرفت که دهباز گفتا چه غمست که شد این گم سحر چه زمان که چه دار گفتا که تهاست پیشه لوم گفتا که همی در دم بختین گفتا که بود اندک سحر میدید زنی بغل سحر	بر قول تو جای اعتبار است رویا بجن بخت یا تو دارید عجب طریق گوشت شمرنده از ان بیانه فتنه او هم شده بخت نال سیم آما ده در و شب گذشته بیدار شدند بر دو و آنجا آگاه ز دیگری کجا بود بنهفته زخمش ما در خود کی حاقه تا فصل شد در حین سر او او شویست در گم شدنش لبی باست من و اوست از گلو کزده دل در گرو قرار شد کامروز منم بدشت صفت در آب افتاد یا خمش بود کاکون همیشگی تو بید کی و دشت و خون ماند باز حاشا که بدست می نند باز صد چیز بود برای مردم صفتش کن در پند چه دار زبورند هم که توان از نقوان تلاش بختین چند اول لا تا و دیگر زود نیز رواست جیوش	آخر همه بش بر کشیدند ما حق طلب بلای کردیم که ذکر ما تمام کردن را با که بحسن بیب داده رفتند بان قرار ایشان از رفت هم نگار بر دو پس نام باب روی بر بیدار چو صبح را با مشتاق بر لبی بدن گنج در حین همی دوید پیش دیش چو گلوتی ز زبور انداختی این دشمن را بر گزند درین صواب پیدا در فکر باز کرده و همی که کشیده بودم خوفت چه ضرر و فتنه از گفته من ترا از نیست سلکی شده که خوشنما بود این گفتی خشم خوش سلکت گم در پند پر هم گرایان چه شد برای سلک این گم شده تا نیاوری تو گفتا که ترا که بود سحر اکنون بلب جان تو من الحال در آتش بچنگ	در غمزه گناه کشیدند چو سحر بره و فاق کردیم که غمزه را التیام کردن ز میان همه را فریب داده گویند نهفته تر ز خوششان و اندک که بقرار بر دو و همه جهان غلغله حبست میداشت بوسل بر تن آما ده بے رسیدن گنج حیت زده بود و خود را پرسید کجاست سلک گوهر آورد پد رسد تو این را بهر چه میدیست چه با پنهان به بختانه ساز کرده همراه زمان رسیده بودم شب خواب مرا بود و ملک خبر سیر و تیرات در نیست در وی همه در سلک بها بود موی خره رشته گم داشت الحال مرا بود در گم پوشان که گم است ملک خود را سبب ایناوری تو باشد ز ستار فتنه آگاه جانی که ما و دشمن و دشمن در آید غم کشد در سنگ
--	---	---	--

زین جیل برهانه زد کام	میداشت بدل خان گنسام	سیرفت لصد لاش کن	در شسته شوق شست گردن
میشد چرم یا واقار	در خوست ز نام زونا بار	آورد چرم یا واقار	ش طالب بل بی غذا نام
بل گفت که نیست شست نام	خوبادگران که سن نایم	گنسام مجید یا سنجور	صدخت خوشگوار سنجور
آمد پس سرش اودا	بر دشت صد نام لک	گنسام شید جوت بر خا	ما خورده غذا تخت بر خا
شد عازم دشت پس پشیا	خیران همه داوران خولیا	گفتند که صیت این شیتا	حیران شده ام ز مظهر
گفتا که کنون و هم نامان	گنسامی بخیراد و بیابان	این گفته و فته گویا نم	یاد آمده حالیا از انم
این گفت و روانه شد بحر	راهی ز رهانه شد بحر	گفتند بهم پیش احبا	کورفته به وصل اودا
کی واقف راز جو صیت	از که خویش کشید حیرت	چون سیام سید پیش اودا	شد عیش و سرور پیش اودا
گشتند بعیش بر دودهم	الماس گرفت و میل نیم	حاصل نشاء کام سوز	در گوشه خوش مقام سوز
حاصل همه مطلب نظر شد	افراش شوق بیکد گشت	افزونی عیش و وقت بار	پیدا همه سبزه بهاران
گنسامی شگفته شاخ شاخ	ابنوه سرور کاخ بر کاخ	نم گشته دخت های پر بار	مصرف و تقاطر ابر بار
پس مخبر او به کاشی تر	میکرد زبرک سایه اش	زینگونه بعیش سر کشیدند	در انبر کج در رسیدند
صد گونه سخن میان سوز	در دخت هم زبان سوز	زان بعد گفت سوز بر اودا	شام است قریب و بادا
دارند غم تو و ابد نیست	پوشیده است شوق و نیست	آواز خوش تو چون شنیدم	تا خورده غذا بیت شنیدم
یادت همه دم این است	کی خیزد و گر حلیل هست	را دما چشیدند حله فقر	کاشانه پیش کرد تعمیر
گفتا که جدایی توخت است	بر من غم این ملاک هست	از پیش تو پای من نخیزد	مشکل که گرفته ات کزیر
چشم همه مال جمالت	خوانند بخت و دست	کن منع نگاه خنده را	کردند اسیرنده را
اینها شده اند طرفدار	دل رفت بدوشان قار	چون سیام شنیدند سخا	در بر گرفتار زحمت
تو تکیه غرض دوا کرد	خود نیز بسوی خانه رو کرد	جسد با بیک دید اودا	از شوق بر بر کشید اودا
گفتا که گرسنه رفتم کوه	خود را بسوی گاو در رو کرد	گفتا که نژاده بود و گاو	بیهوده فرو و گاو کاه
آواره بر برو کج گشت	دشوار سجا خود گشت	در راه زنی گذشت برین	تا خانه مرا رساند زن
پس با دراز نشست پای	آورد طعام خوش بر پای	را دما جو به راه بخا	سلک گمرازه گشته
سیرفت و زنی و چار او شد	واقف ز بیان کار او شد	گفتا که تو از سرش دی	تنهای تمام سرج گردی
اصبح نه رفته بجان	ز دنام سیاه نشامان	گویا فتنی آنچه کرده گم	بجوف کجاست چو تو نم
زن یکده وصل سیام گرفت	سامان طرب تمام گرفت	پرسید که برده بود ملک	تا آمد و باز هم ملک

در هیچ زمان با هم بس بیشتر چه بکنی تو حیل تنها چرخ روی بکاری زن دید که این رخ کرده میگفت چشم من بدست آگاه چه دید را و به کار ما در رفتش خجل شد با سیم نرسید و شسته از حب شده و سیم بگند از حب همه کوسها بگشت گنایم خیال او شکا میشد آه او را و بی گل گاهی لب جبین برینفت گاهی بخت پانهادی پس غم کوی و همکوی آماده کار عشق برود در راه چو شد و چو بباریم صدحوت بان داشت گنایم شنید چون بدید بی بر زنی دم نظاره را و از جن بقهر آمد از این خویش پیش کرده از سر چشم سحر برادر مکن دید چو لطف آنی بپا میگفت که لب حیدر نام	الحال بگو تو نام آن کس یارش تویی اندرین قبیل بهتان زنی من است باری آخر ز برش و دوا کرده شاید بسرای یکدگر رفت در بر کشید را و به کار بر گفته خویش منفعل شد شد و نسس این فاشتر از حب شد و سیم بگند از حب بزنان جگشتر حال با هم ماندن گنایم و را و ما و مکان خلوت بوس کنار و صحبت ناز و ادا است تنها بتلاش او تادی صد لغت بیان فی همکوی افتاده خار و ذوق برود بی برد کمال ز گنایم لیکن سیم او آمد فصل بعقل خود داد این کین کرد بسوی برادر سهراب زمان عصر آمد صد خند جمال خویش کرده از طلقه گوش فتنه انداز از شک خجسته پیش ز دبا دوشت ز کسان کرد و نام	دزد تو کی بنویزم سیام گفتا که چراست عیب جونی کی بهره او مرا تو دیدی ما در لقا زار را و ما این را پیش لگد گدگوش را و ما که بر دسلک گوهر کس را چه خبر ز حال را و ما سیام است طبع لال نیست از حب شده دست تیر جا القصه بر آنچه کار کرده بی وصل حیات ز سر بود سر گرم نظاره را و به کار را و ما چو رفت یافت نگاه گو کرد و در نگاه ز سر آگاه سوزنی ز دوا و از هر غم نای غایب گشته امر و نشوند اصل هم والنت کی سیم آید آب پوشید لباس جز در لوبت خیزت ده باغ جاد را و ما چون زینت زینت با هم اگر بهر خویش باکی میکرد	در صحبت او رفتی آرام کی سود بود بهیاده گوی سو گند که گویا تو دیدی از صبح در انتظار را و ما از خشم بکار من زنجوش با ما م سپرد دسلک گوهر خود هست فردن کمال را و ما گام بدیو کی و حبست از حب شده و سیم بگند از الفت خواست کار کرده تیر وصال او شکا کرد و سر را و به کار در بهر زوشتین برینفت تشویش بیش شمشیر بوی حیران چو شاره را و به کار ابنوه زمان گفته همراه از شرم زمان گفت حریف کاخر گذرم جان را و خجاست را و ما بزنان روان گشته ماند همه از زو دل هم ضمید مر ام آید مشب خود را بجال کرد و به کار حیران کن ماه زیور را و ما نشست در انتظار گنایم اگر قصه بیون کن میکرد
--	---	--	---

نریمان بی مثل شد و آن غریب بر کنده شاد بر لبش عیش سیام در داد آن شاد بزمی و بزمی نه زان بعد یک بسا خوشند گویان که ز خواب ناز خیز گمشناسم شنید گوشت بیدار را و باز آفاق او غمی داشت بر که که بره سبیده باشد حقیم که زین به پیش شد چشمم ز خویش ادر و آنان قرار داد و جنگ آمد پیش که ره چه جویم گفتند بهم نسا توان رفت آاده پاس هست یا نه را و با همه را نظاره کرده چون یافته است وصل آناه از ناتوان خفتن این از پر گنجی رسم پیشیت زنگنه ز زنان بخت خندان در راه عجیب جلوه دیدم و ندان عجیب گوهر سعد این شور خوش لطف و داد با دست که نشود دست این بانده سر و ما چه چهر	کاشنوخ سبب سیام فی فی زلفه فکند و شاد وارسته طیش سیام در داد این خنده بر او بزمی نه آما ده صد شاد خفتند خود شد در صبح باز خیز ز دسوی سهر اقدم بناچار آز وقت جمیع باقی داشت انگاش زنی ندیده باشد آما ده محنت و تبش پیدا شده راه عیج را میدشت بجان و غم زنگونه که دیده اند کویم اکنون بر لود به کاتوان موزون بلباست یا نه از بهر نشست خار کرده سرشته نطق کرده کوتاه به تپیم صبا جان و ساز جز به نغمی کجا گشت انگشت شگفت زین زنان لیکن پیش کجا رسیدیم زنگوله پالشور شرس عد بهوشم به سفر قاده پرسیدی آنچه بود خود بی شبهه سرا او کنیزیم	چون هر دو جمال هم دیدند آن خنده که لبش کج گشت در خنده و ناز و سرگرم دعش طرب پال گشت چون صبح خلق گشت پیدا میر و که حسود و کین اند آدم که ز خانه پاید کرد گفتی که خفت سیر نامه زین خوف بردن رسیدنما سیکفت بدل که را شد باسن چو کند این خطا از سیام چو طالب مدد این که گوش اختیار کرده امروز که یافت وصل کنیا آخر سرش آمد زین ما زن با سخن که این چید گفتند بدو که خاشی صیت داری تو که خیال مبود آموخته بتجیب فن با را و با جواب کرد لب باز سرفت بر له سیام یا بر نور بخ پاک جلوه برق گفتند دم شنیدن قال این در ره صدق یزدیم و شعور ز دست بزن ارد	دعش کمال هم دیدند خود آب رخ گهر هم بخت و اندد بنود پرده شمع کی در دل هم بزمی نگذ بیداری سیام حوت ارد زن با همه مار استین اند هر زن سر خشته نظر کرد آری شب وصل بود کوتاه آمد لفظش هجوم زن با اکنون خود مقام بخت آخر چه هم کنون جواب از کوی جوابان بشد دفع همه اضطرا کرد بیم به خیال دارد بخت خاموش نشسته بود و نما بی شبهه رو بهانه بود امروز ز خود فراموشی این دم نیکو است پیوسته بود با ما خوشی کنی سخن ما کامروز به حیرت بود ساز آند به نگاه سیام یا بر طایس کلاه فرق بفرق کین پر خرد است خال ما تیم سیز فکرت خام پس با و فریخ جان ارد
---	---	--	--

<p>کین کمال در انام است آن جلوه که دیدجت گواه الحال کنین سخن شک اعلم کن گذر راه دیدن گفتند بدو سرای مدح اندولت منزل سایم ثانی بحبت تو کن نیست داری سجد عجب نکویی پریان شده را در کاللا داری تو خیر فخرش شوق ببل و کشت را</p>	<p>زان چه که قدر دانایم است گنسیام سیده بود در راه داوم تبویب نشان یک خونست مرا نگاه دیدن داسم که در تر ز قدح منزله گشت در سایم وصفت همه طافش اوش تو و تو مثل ادنی کور ابرین عشیق فرما چیزی برین است انقباض را گویند که جوی آب ما بح و صفت کن تو بن چگونگی</p>	<p>کس گفت زنی بدگون کن آتش زینت شیدا گفتا که شما چه شور دارید باشد بدلم هنر است خوش وقت ظهور نیست اندر تو و سیام فرق خود بسیام که رتبه تو داند این جفت همیشه نرفته باشد سیکند کنون که است گفتا که ما هیچ نیست خوش طالع سعد حاصل بسیام کی دوسن چگونگی</p>	<p>اینج همه کجاست قابل کن نگو که تو کج و خست شیدا کردید آن و سرور دارید کمال کم خشن تماشا خوش طالع سعد و اندیت خود دوری ابر و برق نمود انسان خرس نمی تواند صد بار و نعم کند و باشد در سیام که وفاست آن سبب جوست که گفت زان وجه که سیام نامی است</p>
<p>راه با چوشتی قول لانا گفتی که چو من بخت بر مایل من چوشتی بخت هر دور و دور سید گاه راه با سوی و ندید نیست در روی زمان همیشه بینی آه وقت چوشتی بخت گاه بس فرت برون و ندیش سیگفت که آه من چگونگی بار منی خود و دست این گیتی بود و خست غمناک دیگر بر او زمان رسیدند گفتند بر او چه حاصل</p>	<p>کو ز وزنی دو کیم جنگ نخوت شکست غیبت گاه کانون تو شدی شوجی کس تو چو امانی نشین برگشت بدون و نال گاه آمد ز ورن ولی ندیش برگشت ز راه من چگونگی هستند پیش هزار زن گردید قیاسی هجران چاک از حالت آتش طلبند زین پیش بدستی ملاک</p>	<p>زینان چو فرد و نخوت دانست که این غرور کرده سوی زن خانه دیدار گنسام که کان بخت حیران شده را در چاک از فرط لال ناله زن شد کردم چو کلام ناصواب او را برین که آرد کون مشاق وصال سحر جان حیران همه با حال شد شاید رخ سیام باز دید</p>	<p>افزود ازین غرور را و ما آری بران نظیر نیست رفتند زمان صحبت او لوشن نظری ضرر کرده هر جای چنین رشت نیست بی شبهه عدوی خود بخت آورد بدل چاک نامد شرمنده جرم خوشین شد او دو از آمدن جواب رحمی چون که آرد کنون صدائش دیده اش و آید پریان غم و ملالت او کز خود لغسون او رسید</p>



داد با چرخشند نام نهاد نام	شک کرد و کسایم هم نهاد نام	بخود شده باز بی هم نوش	کما کنون کنیم نافر آشوش
حیران همه زن گرفتار پیش	شونده بآب سیر و پیش	آمد قدری بپوش آگاه	شرفمند شعرا زنان به راه
گفتند که چیست حالت اینو	گفتند بر قیل و قال اینو	گفتند زما نهفتی نیست	دارم غم سیام گفتی نیست
هر خدی که بنده شد منت	امروز چشم کن گفت	بودم بمیان خانه تنها	کو آمد و دیدم سحر محابا
او را ز غم و رمن نخواستم	ایو ای قصور من نخواستم	آن عالم حیدر از بر گشت	چون دیدم و ربار بر گشت
الحال ز بجز در دمندم	این بودم که خود بدم	بی هر سو و طب سیر	خواجه که کنم نظاره سیر
پس رفع ملال او توان کرد	تیر سیر وصال او توان کرد	بی اوست حرام زندگانی	شدر بخ دوام زندگانی
زین سن کنم قصور بآید	ایکاش مرابد و بآید	گفتند زما نهفتی این از	کیا کبھی گفتی این از
کی و آغی از رشت خوش	خود هست از اول این خوش	مسئل تو بد و فزون خوش	قدرت که خوش خوش
هر لحظه ناز و نوشمند	کی عاشق او طب بآید	سر گذار سپند مار	ماری تو بکرده کن تو هم مار
الکون بره شکب کن کام	زین طرز نشوند گلخان کام	گفتا که ازین سخن چه حاصل	کی ناز بو و صلاح کامل
کی ناز بر پیش او کنم ناز	از ناز در ملال شد باز	گیرم قدش بعد تقصیر	این است بی وصال تیر
می آمدی از ره تو دود	پس باز فزون تا بین دود	گفتند مال آنچه بد هست	کی کردش از ره تو دود
سپید از فزون کجا محبت	پیدا بدرون کجا محبت	افزون شده ناش آید	بی شبه کنون خوش آید
ما و همه را ز خویش گشتی	از ما چه بیا هیچی نهفتی	از خویش چه سیر و پیش	کن خطر از غم و خوش
گفتا که مرا طاقب ناز	دل رفت کجا لیاقت ناز	چون برد دل آن پستانک	من باز کنم چگونه بی دل
سوله و لک و اس هم رفت	انطق و بصیر و قیاس هم رفت	تنایم و شوق او دو بالا	کی لائق ناز است تنها
پس محرق خطا شدیم پس	آید بجانب نش پس	کنون همه نازی کنیم من	خبر محرق نیا ز که کنم من
آور از ره او و او که سویم	ما عمر برین لعلت اویم	بی تابی او زنان چه دیدند	در کوچه چاره پیش دیدند
گفتند بر تو آور میش	پیش نظر تو آور میش	داود تشقیش بدینان	کی بود تشقیش بدینان
را و او که نداشت خبر میام	خود بود و طیفه پیش من ام	لعلت این از مقام فیه	در خدمت خاص سیام فیه
گفتیم چه دید روی لعلتا	پرسید که چون رسید اینجا	میگوید که سوگواریست	این چیستی سیر از ریت
گفت که میرس حالت من	افزون شده است حیرت	دیدم بمیان راه باسے	کز غیرت اوست خلد دا
ریخت که ناست نه ایم	از دیدن تو خطا بر ایم	مخوف ناشوی وقت بدین	سهرامت توان بدین
سر و گل و توت و مار دارد	جوی و چه و کوه و مار دارد	هم سبیل و یاسمن و درخت	هم رنگ و فستق و درخت

هر شاخ وی است خوشنما تر گفتم به تو خیل نشان را داد آنگشت خوش است آفت کیتا چون کلبه خرام آفتاب نگر کشد چشم خوش تر ده آب صال خویش را یاد تو جان است هر دم هموشده سیام چون بلبل را دایچه بر او و لطف کرد از دیدن هم طلافش للتا چه سرور هر دو دیده را و با که وفاقی سیام دارد خبر دیدن او و چکار دارد بی دیدن او دنیا و دتاب آن سوخته خوبی و لطافت آن سوخته خنده های نوا مصرف دعا می برد و دنیا	هر سرک می است دلربا تر خود باغ بود بیان ادا و ندان بهت ناز و سیاه چون ساز کلام آفتاب چون نترن است پیکر او مخطوط نامی پیش او را نامت بزبان است هر دم ششاق رسید نزد او را خمر را ز دل حزن بدر کرد عیش آمده و وبال فرشته عشرت بشن ازین سیده کی تاب فراق سیام دارد خود بر لب اختیار دارد کی هست شکلی با بی آک این سوخته با کی شرافت این سوخته غمهای جا کجا مشغوف نقای هر دو دنیا توصیف کن ای جهان فتنه	بی آب نماد همت دریا چون سرور درازی تلو با وجود بهش بود برابر همصورت نسل است پیش گوشش نه که برگ نشانی جمع آمده اند جلوه نشان چون سیام شید حال است چون کرد نظر جان را نش گشتند معانق هم از سر مصرف نظاره هم بینا پس کرد خطای بی با بر و اندیش حسن سیام سیلینش سیام نیز کرده آن مایل این اصد و تن آن سوخته کثرت نظاره هر زن شده محور وی گفتند که آفرین بر انسان هر شوق از آن سیام فتنه	در پایت رسان در و لطف چون گل همه خوبه خدا با چه دقتش بود برابر ظا هر شده یا بمن برش دستش نه که شاخ و لریانی گردید چو زلف خود پیشان در آرزوی وصال برخت انداخت نقاب از دانش خود یافت مشک و صکال شادان دل سر و نازنی کامل شغف اندازد تن با داند که عشق او تمام است اندر همه اش غم کرده این عاشق آن اصد و تن این سوخته شدت اشاره می دید عشق سوی پرو صد صدق و صفای او دنیا	در کج مقام سیام و راد گنبا لم عشق را و بیگانه هر صد طرب از عاشقش کرد خبر دیدن او و کمال کاری بی می همه کشت برخت پیرایه او به برکت نام هر چشم او بود	حال فرون عشق سیامی را و با و سیام نی درون شان جدا و نی بر و دل حید رحمت دلی و جان فتنه بر خوشی اندیش اعتباری سیدت بوی شست برخت ارزش خود سر گرفته در دیده شوخ خویش سود	که چشم بر وی او کشاد در محبت او سر و دست هر دم رخ او نظاره کرد هر زیور او بخشیش چون عاقله رو او می برد
---	---	--	---	---	---	--

راوداشی ازادامی کو	خودخواسته خست ما ز خوش	آخری دنیاورش گرفته	پیر این شهرش گرفت
راوداشد سیامانه را بخا	آمد به نگاه سیام را دوا	کاهی نخواست را دو بکافی	کاهی گرفت سیام از دوی
آنوقت بسیار گفت ادا	کن نماز که دارم این دنیا	خود دیدنی است یا گفتن	رامی کم از نیازات اکنون
دانت چو سیام از روش	نمیشسته داشت او شیر	راوداشد که چو چالوسی	میکرد خوشش بیامی نوی
گفتی که در عتاب بگذار	کردم چه خطا شتاب بگذار	در خنده لعبتی از پست	برابر و تان بکنج از پست
خود خجین بی سبب نباید	کن لطفت بجز غصه نباید	میدشت به زبان ملوک	کمال خنده کن تعلیق
چرخنده مسوی اوئی کرد	نظاره روی اوئی کرد	راودا بنظاره رخ او	حیران طریق فرسخ او
سیکفت کلب خنده بکشا	این پرده او فکنده بکشا	خندان کنی کند کجایی	جان دل در غم تباری
حیران که عجیب کیش را دید	او را زان حد دوش را دید	چون سیام سخن نکند از دم	افروید بجان را و به کاهم
که گفت بدو کاین بخت	بر من چه دناش از پست	که داشت بیاسی از خود	که بر دبر برش بر خود
که در پس پشت او تاده	که جان بی باور تاده	از فرط ساز و دست بستی	که غاستی و گنجی نشستی
چون سیام ترار دید او را	خندید و به برشید او را	گفتا که چه میکنی نجات	ز حکم تو دارم این نجات
از هر چه سوگواری هستی	آشفته و سقراط هستی	راودا چو شنید حرف تبار	بگفت از جری چو گلزار
گفتا عجیب نماز کردی	قرآن تو سرفراز کردی	راودا چو بصورتش فرسید	صدغوی و زینتش درید
پیر مرد و در آرزوی بخت	آماده غم سوی بخت	گفت سیام کشید خست ساده	انداخته ریو بر زیاده
در صورت زن وانه مرد	از همه صفا حرام برود	سرست خرام خست و لحو	کی فرق بشکل آن زن شد
کنیم که صورت نشاد است	بهر این صفت او بکشد است	راودا شده مجوز نیست او	مسید به لطیف طلعت او
گفتی که چون پیش کن کن	گویم چه سخن با تو کن	جنت سیفید پد رام	گویشده صبح و صفت نام
رضا و کمان جنبش بهم	دست خوششان بکون	چند را اول از اظرف دیده	تا گاه بروی پرده دیده
حیران که حلیران بکشت	با من بنود خود داشت	رنگ قرمز سیاه فام است	که دیده نشد و بشک است
راودا چو زور دید او را	نکر و با بشه مورا	میخواست که خود بکشد	کی از کف سیام شد جبار
چند ابل از رشاق دید	آوردیشان بصدیدن	چون دید جمال سید بخت	او را زخرو تمام داشت
آورد غم من برین توجه	کمال حال منی سزوتنبه	گر طرح بهم بر زبان	صد جلد لیل و دین
پرسید ز راه که گشت	که دیده گشت با تکیست	خوش که این زن بلج است	خوش همه چون کوچه است
گفت آمده است این ستم	باشد ز ترشش بل تو	بردم چو در آن تمام جبار	التماسه شده باعث ملافا

چون ماه به سبک است این رخ شایسته پیشانی است کن شیش تیک این بن بزم و امکنه گشت بخورش من یا منت ز فیض ادا نگاه بی رخ او پسند کردی نگاه و مقام عیش پارسا بی شبهه لب لبیب مستی کردش کینار خود و توقیر را دما بچپ دست لقا بوی گل خرمی شمعیند مصرف فسانه ای پیش خوش بزم طرب ستا گوید کی وقت صباغ افشند قربانان جان کیکر گوید میکرد دست موی ادا پیدا شکنی سجاد در او زیبا سحر ام پای تعری در خانه خوشن بینفتند آگاه اختیار زینت گو یا که انعام اختر بخت گو یا که بدست شیش شیر	گفتا که مکررست این رخ سوصوت بنا زینتی است نماخ پاک این من هم برداشت نقاب دید روشن جانی تو بود شهر مختصرا کاهی خوش لبند کردی چند را و گشت را و کجا زاندم که این صیبستی چون سیام ندید هیچ ندید گنسیام روان کج از آنجا القصه کج در رسیدند مرغان بر ترانه های پیش آنوقت کج جایی کردند شب با هم پیشین ناخفتند نظاره دران کیکر گوید هر بود بشوق روی ادا لبسته حال بر او زیبا بکلام حرف تعری بس سرود شرکینان فتنند حال غیرت بردن را دما بکس آینه رنگ هم صورت هم شمشیر سره سات رنگ لب و مکر و تیره روز زینت طوق کز خوش در ساعده صاف طرف یاره	زان در زشم و بار ششم بینی که لقب جانین ده همراه دوام هم دو باشند کزین کند حجاب کس طوبار حجاب مختصر کن من هم قدری همی شناسم از شرم برو می خواند اکنون نیست چه جا کجا در خانه خوشن رفتی چند را و کجا کج نشین در من می بین در سحر لاله طره لها کجا همه حاصل باز مرد هم خوبی خاک چهل آبا دست همه زیبا کردن هم خوش حلقه گوش می چیدار خوش سرخی چشم او نمودار صد زینت زیب بودید زن با هم پیشین ضروراند سرخی میان فرق پیدا آویزه گوش هم دلا و نیز آورد و در غایب اسن	جاودهدی رسد به پیشم باید بدو تو جای این بر در محبت سیام هر دو باشند این گفت و گرفت دست هم سیکفت که سوی من نظر کن اکنون انظری همی شناسم گنسیام بسوگوشه دید خود یافته مصاحف خاص که حالت این من نفعتی گنسیام روان کج می خوا گنسیام بان دو شیک شمر از خوشن ارباطن کلما اندک گل سبزه ما تو د هم پاک با دو اطلع ستا باست خواجه بخت بچم خوش سرخی چشم و انخسار را دما کشت صال پندار گشتند غرض دان از آنجا زان اطلع که ابله من راند را دما میان و از زینت در مو همه سلک گوشت است در چشم خوشن ز سر سحر از جاده فرق شرق پیدا بینی ز باق بس و غایت پوشاک چه زینت است بر تن
---	---	---	--

زبان به ساره و ملاک پایب بجز نیب شیدا از رنگ خنایان گلشن ناگاه رسید خود بکوش را و با چو طراز نیب خود گرفته کشید جبین هم در آینه دید خوش را شیر سیکفت که انداز جان این کو در و جمال شیش آورد که سیکه آخر این را ز نیکیو نه چغیرتی علو کرد است چه موده که فرما ایجا بچه امدی تو تنها گنسیام به برج بزرگ بی کوش به برین تن خور شوخی بود چو دین ر روزی بی بیج بهت رفتم انیک تو کی و ما هزاران را داسو مکنس خوش جان چون آینه دیدش از غور خوش را دی و خوشحال اویم ز نیکیو نه چو او هر کازنی هر بار لبکس و خطا طیسی و نام خود نکوئی فراخی که دارت که باشند	دلجو بهر حلفت و کماله و افسد بیای نیب شیدا هرگز زنده شوق برکش از روزن خانه دیدوش آینه گرفت و کف دست که بسته لفرق خود بکین هم حیرت زده شد زینت خود بی شبهه دوست لقا این کی قدر مرا کشید پیش و خلق من فرود بکین را پرسیدن مکنس آرزو کرد سوگند که خود تمام فرما همراه تو کس نیاید اینجا غارتگر ز نور و متاع است ما سیام نه نیت این پیش بخوف به ام میکت رجب از خانه براه رست رفتم رو روز و با چو شیاران به زین کلمات شین جان در خواست یافت بدین خوش خونی و خوش خیال اویم می شد دل سیام و طرب شاد که بهر نیبست جوابی بی شبهه عقل و خبر و تی میگویی که شوهرت که باشد	نه سنده پی شمال او از بعد سیاه زینت شیت گنسیام بذات خوش کیا آریش و نظاره میکرد که سوی سکو می یافت که تاب فرو و گیسوان را آه وقت چو گلش به برید گنسیام جمال این پیچید در برج چنین زنی باشد شدند که زنجی سیام ز و بانگ که آرزو سید چون من جهان بهر سنی مسموع تو نیست حال این خوابی چو بر آخود شکست من لغت و حالیا تو و کار من اقف ظلم و جور اویم در راه رسید و بر دختر گنسیام بهی شنید این با به ساکت می گفت تا او القصه اسیر دیدن او خوش آمد و خوش انگاش را و که لبکس خوش میدید کج عضو بدن همگی تو در آن تو خوش گیسوت هم داری تو به سنده مهر مان	بجز اگر در حائل امد انگشتری نکود انگشت از عشق و اختیار ادا از پیش خرد کناره میکرد که رشته گل بهر می یافت که غایب بود ابروان را اور اکبان زن و گردید ناچار بختش گزند شش ز می زنی شد پرشوق درین سو اذروم همراه که حالیا رسید شک نیست که خوب تازین داند زمان ملال این نه ایجانسه و ترا اقامت ایجا هر زو نه خبردار پر خوف و خطر بدو اویم لبکست و تلج و خور و خور سد حصه گوشش انگین با درین شبهه که در گیت یا او بجو در سخن شنیدن او خوش خود می خوش انگاش بجو دنده بود و پیش می دید هر کرده من همگی تو پستان تو خوش ابرویم چشم تو بگردش است می بین
---	--	---	---

آنوقت چشمم در بیم را دوید شاید شده یار غار او سیام	زین غم بمل و نیم را دوید ارتعاش من است و بار او سیام	گنسیام چون میشد شود و بخور در آتش شکر سر بر خشت
گنسیام که بود بخور او بس آنوقت فرو بردش داغ	چشمش بدو دست باز کرد زین شبهه که در دلش باغ	و هست که سیام است بنال فی انور بحانه پیش کرده
خندان بدل خود آن کوفتن را در زبان خطاب میداد	زود بانگ بنام هر یکی زن و هست که سیام است بنال	خود صندل و انیسون میجا جمع آمده گویا شب روش
چشمم که زین پنجو بار بسته خود صورت طار و نخل زاد	نکس شده وصل چنار گویا الفت بر سر جاد	پیدا شده توت با زیاد آمد کاد همه شاخ بهر آب و
خوش دوستی و خوبتی اینجا گفتا چه غریب بود با من	حیران بنامی هر دو دانا ماندم لبش که گنسان	بر پشت ز دست چنان شد از حال تو من بودم آگاه
چشم تو بدست پاک بستی گنسیام که دیدم بخت کس	د صنعت خوشتر از بستی من بود بان حکایت کس	کس را چه خبر با جرات و آمد ز شرم یافت پیوند
گفت ای سیام پیش او نه را در لب و در جگرش خوش	چشمم سوی عکس خویش بود شمرنده زو هم صحبت خوش	دانش طریقی سزا چندان چند راول لبر و در آمد
را در باغش اند و غرضش کرد او دید چشمش را در بکار	چون اهل تیر خورش کرد پریان شده جمله جارا	لطف طربصال گوید داری تو چه در خیال امروز
این عیش ترا گهی نزاده منازل بیان خانه بودم	احمال چه یافتی فداوه ارایش خویش نمی دهم	کام روز خانه ام هر آمد ماندم کمان غیر شیدا
گشتم چه به کلا می شست چند راول زو چو حال نریخت	گنسیام سید چشمم بستی عیش طرب کمال دریا	نام همه بزرگان من بود چشمش ز بی تو سر بران
باشد زو شوق در دل او چشم ز جمال او ضیافت	را بشته است نخل او جانه زو صال و صفایا	گشتم زو صال سیام فیروز ممنون شما من مطیعیم
من محو حال پاک اویم زن ما بسوا سیام مهرست	آبی هست مرا که خال اویم صد لطف بر لری را در کمال	این لطف صیب با باران کی رسد تنک نام و روست
	حال فزون شوق زان و شوق سیام	

<p>از خاش و تاش و ناخانی نه جان و نان ننگ کی دست مانوسس بجا میام هم پس شد شرم و حیا چو خورشید آریش خود زنده شد دست میرفت بر آه پس همی دید در سایه نخل ما فیض تر گفتند که یونزدست این این چشم چه غایت کند چشم دل ز دست جلیس خاص شربت دل زنده چشم ماند با ما که کون که در میان میام دست بر گفته شمس بنی اندک گوش هر هم ندید ز دست او را این جمله کند ز چشم دوسم چون می نگرد عذار گوئیام را ندیدم که رسیده پس نیاید خود حسن بر آب که آن گنج این دزد کشیده آخر از آزار برگفت زنی که دانی سخن افزون پسین میدیدن سید همراهم نایه ننگ زنیان نگفتند چشم سیرن گوا مرده شربت سیر نبال در دست آوندا و چویش</p>	<p>می شود نردم و بالا طرفه طرا این بکارت نرا گویند که نازناک دوست این شعله صبح شام هم پس گنیم برفت پیش او را رخسرخش و تاج خوشتر دشت بر برقدی پس همی دید و م کرد خسون که نیست فرست در و لبری از چند دست این شد باغ دل پیشتر آن چشم من خواندم و از برش گشت آن نیز بود و سیام و اما فارغ غم انا هم هست این از باد غشقی هست بهوش در شربت زلف است او را که خود مشده را خنده هر خود دست و خنیا گوئیام چون مرغ پریده پس نیاید چشم شده است ز زبان گنج گردیده بند مو گرفتار چشم من خستیت زهرن کی عقل خرد کند شربت من پسیند که برده است از ننگ مالان ز کرد چشم سیرن آمد غریب دانه خال شد بجای بدام صبح پیش</p>	<p>هر خطه عشق سیام شعل بود نرد زمان بنزد او را زان راه گذشت سیام یکبار ز ناز رخ خوب چه دیدند زلف رخ ادب با همی کرد ز ناز با خطا با شل چشم الحال که دل سبب است با هم در اشاره شد حکم را ز همه با بسیار گفت این چشم سیام را گشته در کوی حیا گذر نداشت محو رخ نازنین بر شد بر چشم چه احتیای بی انجام بر گفت زنی که چشم طمع کی می شود زین صحت بر چند که دید زیب بار آخر به زلفش که میرد کی گفته نا حیا کشیده از کین نهان بر چاک کرد آفت زشت زهریم اندخت مرادش ز نعت بر گفت کی که چشم طمع بر چند که بود آه دانا نایافته جای بر حسن</p>	<p>باشوی و لیسر محبت نه بی شبید فکر مام معزول گنیم رسید تا گسه آغا پس فتنه خفته کردیدار یکبار ز رخو اشیتن رسیدند چشم لیل و جفاست کرد سرگرم روایت دل چشم گذشت ز ما دست او است بفرخت بقیمت تبسم شد با روی و تمام گفت ناظر بحال سیام گشته از طعن کسان خطر نداشت ترک همه اش زان شد گنیم بدین و این بسیار برگز نظاره نیست طالع در یافت بدین هر صحت آورد کجا شکلیب ما را کما خواجه گذارد و چه گیرد آخر لیسری خود رسیده گویا رویار احدا کرد کاذب زلف در زنده خود خورد زخوان و نعل اقتاد بدام مود و گریه برستن خود و نشد توانا گردید کداسی کشور حسن</p>
---	--	---	---

نظاره حسن خمی آید بهشت از گلشن عیش کرده پرواز خبر دیدن سیام حشیش نه شده وصل سیام و پس نگردد سهرابه وی هست همچو بنیدن احمال ز نزد سیام بنیاید	سرگزشت و در سبزه توجیهست بر کنکشت عشق داده آواز باجله جهان حشیش نه خواهرم بگرام پس نگردد دانشگر که گشت محو شدن کز خوش از غرام بنیاید زن ماکه سحر چشم ناکام	از ابروست که چرخ زخیر خبر بر گفت زنی که سینه شینا از دیدن او پیشش بوس باخوبی او گرفت الفت میگردید و نیست پیش او را بهرش غم و سحر و دشت بخت ناگه شده بی تو از گمنام	لکذاشت بر اینچو دشت جبر مخرج اوست چشم بینا گویا که خزان یافتش از من نبود در و مروت نبود خطم منچو پیش او را خود دشت مرا گذاشت بخت
زن ما بهوای سیام پیش صوت زنی سیام چو تنیدن چون خیر بر سر خود اتران تا آمده بعد دیر بوشه در سج سید از کمانه که دیم اگر چه بار بار خشت هر شخص نغمه اش بود از پس نغمه او پس نکرده فی نوش خرد و ناموده گر نغمه چنین کند گمنیام بر گفت زنی که کار دوسه بر ستر لب نه ده جایش چون آمده و اوقت نقاش چون بر لب سیام جا است گمنیام به بنیاد و فنا ده گرداند مزاج سیام از چیز طلب خجاشتن نداند گویا که با این یافت این وصل	کی ماند خوشی تن خبر را بر خاست جهان از خرو آورد به محراب بلائی نی یافت نعل هر اوقات این شادی مایه بر نه بر دست خودش بلند کرده لبس شوخ شده چنانم ده او از به پیش شوخ را بخاک کامیک شده سیام آید و مالیده به پیشش پای مقبول است از این کلمات صداب بقا خدا می بین مرلی و سهر از آن بنیاده شد غاصب و نام از با سیام همیشه نغمه خواند هرگز نکرده است عادت را	انوقت عجب پیشی بود گفتند که داد چشم بی داغ بینند که طره کار اوست سیام است در وقت تاش خود هست را اختیار سیام از لب چهریات او را ز نیکو نه همیشه شوخ تر هست دانیم که هست سحر پیش استاده بجا از یک پای سرگرم هر دو هست با او صرف هست سبب خوش دل برد سر و دپای سیام چون بر لب سهر و دارد سهرامه و ده بی مروت او را بنموده غافل از بر گفت زنی که اصل این است	از شکوه چشمه خورشید و دشت کیا ز خوشی تن رسیدند که یادگی فرا میشتی بود یک شمشیر است و دیگر سلاح گمنیام در اختیار اوست بر او از همه جمله اختیار از لب نکرده جدا شد خوش است بهجیات داد او را دل برود چه طالب گشت اندر دل او دوا اندر کشید کج دشته قامت خود را بخا پس آمده بهتر از آن او سهرامه و ده آنم خوش اکون کند که بدش را سیام بما سخن غرور دارد دزاده و چه کج فتوت آمد محب این ملاجی را بوشش کجا دزاده بیت



برگشت زنی که این ندان	شبنو تو ز من بخوش بیا	خوش قسمت او خوش بر	ابرش پدر روز منیش مادر
شکسته فی محل سستش	این مده است سستش	بروی چه غایت لبت	کری صحبت با من سبابت
شبنو بهر حال غافلش	هرگز نبود و فاسکش	هم اگر که بهر او بدست	زان کی لب شکش شخص سرت
هم سست بین که نام آترا	خود را بدو خود خورد و جهارا	که عادت شست این شست	تعلیم ز مادر و پدر یافت
آتش بغضب همی فروزد	یعنی نه پس خلیش سوزد	کنسیام خرد و ده تهنش	اگر نبود مگر ز غدرشش
آن بیکو که همیش اطلای	با اس کند ز تعلق	آنکس که عدد و نسل خلیش	کنیش به تمام خلق پیش
برگشت زنی که سیام کی خوا	طرز زورشش تمام کی خوا	که یم ریاضت از فی او	در یافته حاصلش سزاو
شد خیل در زینش برود	همستد بر و نیان درود	زن با همه محمود سیام تنها	تن با هوای اوز زن ما
پروانه بعشقی شمع شمع	کی خواش از بجان شمع	هاهی کی آست سبت بیاب	کی خواش باهی کند آب
فی آینه چو سیام سید	حضرت دین انام سید	این خبر و شش شش اند	بینی که کی سرت دارند
فی بسکه که عیش وی را	وی نیز آیس کنی را	هر که بزی روزوی کرد	بید و نشا شای سید
برگی که سبت بسیار	ز سواخت خود عصا دمار	سروش سبت که کوه است	دشوار خود بردن است
شد غاصب هم دل صراغ	فی را پی که گفت انباغ	کس نه زبرد بر قدرت	شد حاصل ناغم از صفت
صدیش ز غافل زین	که نقد لبش بر کب دریت	هر که زان بن شربت	بهر نغمه و سبج زن را
سبلی به نبات گشت کرده	کی فرق به خوب و شسته	که یم صفت از پی سیام	در یافته حاصلش پی سیام
که صاحب بود و لا	از خوش لب سبت عیب	یار بچهره سعید شد این	که غیب کمن بعید شد این
لا غرتن فاج از سبت	پرزند و سر سرت سبت	از دشت رسید به سیام	و صحبت اوست فرخ انجام
به چار دهن چو که وقوع	دنی روح بر او و غیری روح	باشت من فی شش	ان این شده و شد از این
پیه را ز سر سبت یکبار	این تالاب دست زبان	این سبت که انصیب سبت	او را بزبان دست سبت
در دایم دیت عالی ام	رکش ملک جن دود و دم	تا رلب رسید به این	صد طرز نو آفریده این
برگشت زنی که حرم صفت	انصاف و نند سانی سبت	چون فی کند و کر صفت	شد باعث صل صفت
هر ویدو جد و همدین	آورد دست خود خوش	آمد چو نه از عدم به و نا	در شست ستاده شد بکیا
کی مائل خود و خواب مانده	در کاش آفتاب مانده	که دند جان تیغ بندش	کی سر زده آه در گردش
شد در سبت و نیکو لایح	زان بعد کشید پنج سواخ	اما مانده بدو و او انچند	خوش لب با منیت پیوند
در جبهه چو غم خود لب برود	قصه سبتی نیز شکرد	شکش چو کفایت حاصل جبه	بر این سرتش کردید و جبه

خود ساخته به کلام اورا	تر ناض چو دید سیام اورا	آخر شده بهر صاحب	ناید ز شمار یا صفت
خاموش بود و بفرقی طلب	بسی نغمه زنده قربت لب	صد نغمه خوش کشید سیام	داناست که تا رسید با سیام
کی زد و بفرخ دم بهم	تا بالب بنگشت همدم	از شلخ مراد او برآمد	چون سماعی الفت برآمد
شد بر لب پاک سیام چای	کی نسبت بچاکس برایش	از رتبه خویشین خبر داد	چون بوسه لعل پاک بر داد
بیند که هست بختش	با او کنند نسبت خویش	اندر همه صاحب بوی است	نی مثل که کیش ریاست
هزید لسان بهر سیام	چون دید ریا نشا سیام	بشخص همه کند صفای	پیش از لب سیام شنجید
بانی ز بهر راه کینه شست	هر چه بخت سخت داشت	زین ره بهر دین کرد	بر برینگی صد آفرین کرد
زین کینه اسید محو گشت	کنسیام در اختیار هست	هرگز نرسد خصوصت و	آن بهر که گزین الفت
باشید عشق سیام کامل	در کینه بی بود چه حاصل	کی یافت بنزد دل مکتون	گو سیام بود عیب برین
احمال چگونه می گذاریم	عمری است که عشق سیام دارد	این داند و بیشتر شود	از کثرت عشق بر شود خوش
آن بهر که خرد و گنجیم	چون تارک ننگ بر اویم	شوق دل دلیل کسب	بانی سر و کار چیست لب
در یافت بهر صحبت و	عم نیست که شد نیس بر	اسید که اگر کم ده کلام	داناست بهر کار دل سیام
بسیام بوسل بر منافع	جید همه کرد و از به ضائع	داریم ز کوهی سر سیام	نی جهد چو پاکر د احیام
از رز و خوش بد بهر کرد	عجبی جو در و نظر همه کرد	آلب خود فکر او داشت	بر گفت زنی که سیام بی داشت
که طاعت خوشی بر لب	گر نیک گردیدت فریادت	دار عیب بهر تیغش خویش	نی خوشتر است راحت گوش
بر لب نهد چگونه سیام	راحت که گوش خوش نکاش	شلش بجان کشیدید	بنود بچنان نیل و سیام
باشندی او بهر جهان خوش	بشخص که خوب است و نه خوب	بخت همه مهر مهر کن	سر را بنو جان و بهندان
بی شبهه سوگاست مثل	دانند که بر زار است غافل	خواننده نام را در بخت	گوشی سوکی که خوش صد است
نی فرود کنس را داد	را و است چسب سیام چا	این کار گوردی گرفته	به نام شهابی که گرفته
عاشقی بی جان گزیند	القدر زمان چو این نمیدند	نی آینه مطهرین حال	به رز و محبت شفاف
خوشی که بهر نقد در گزید	خوشی که همه صد است	سمه و نیکار بود و	گفتند عبت خصوصت نی
دارند سرش و شنگان لب	ناید صفت نی بر از کس	خوشی که گرفت نام را	خوشی که لببل بر کند جا
جان چو این است شمشیر	سروش بده و تیغ بود و خنجر	ز و عجب اسیر کرد و چون	عاشق وی است باید جا دید
واحد که شنگان تر است این	بجو دکن جمله الفت ازین	صوش مزه می پایی گوش	شد بر لب سیام بکس برایش
راحت بدلی نان رسید	هر گاه که سیام نی رسید	کس را چه بود و دشواریش	چون از دم هر بود صدش

آن لغه چو برسد در گوش هر کس که شنید ناله او	رفی ز دماغ جمله باهوش مول کردیم حواله او	گماهی ز سر و صورت حش خوشوقت کسکه این شنید	گماهی زلال محو قد حش واند بدولتی رسیده
وصف سر در او بکا کثر قصی که بیایست بر حسب	حالت مخصوص کینه گنسیام باخسیر زمان از بر آتی کوچ و شش کران بانگ در است	زین کوز زمان تند نه خود آز وقت برون خاد قندم	شرح شب قص او گنم سر سوم بود و لک و گند بر
کردن زمان برج چو لاجورد فرخنده شبی ز بند بر قدر	خست همه بر دهر از خست مناش نبود و گرشب بدر	شیرین گون سیرج و سپه شش شیرین داشت این قاسم	دربزد این خانه سیام انسان چو خبر ز ماجرایش
آن دشت عجیب فوج جانی هر شش و بر خوشتر شو کار	آئینه چهره صفائی است بیجان نبود که هست جاندار	هر شش گون ز بار بار از لک بود و نور معهور	واند که جلوه گاه سیام است آورد و دشت طرفه تر بار
پاکیزه سرش خاک پاکش گماهی شکفته در همه سو	هر کس که دیر بل شامی کش پروغ جانیان از آن بو	هر شش گون ز بار بار از لک بود و نور معهور	عاشق بی دیده سر مریه نور حاجید بود و چهار اسب
استواری حش و طرز ناز هر برگ بلطف تام بود	این زمره سرخ و اسب کنار آئینه روی سیام بوده	دامن نکر فیه غار اسب آسایش دل فرزند کوش	حاجید بود و چهار اسب بی شبیه غمی نمی رسدش
چشمتانزه یاد بر عطر زن مای حشینه حوله خا	مطبوع دل این هوا و عطر خود جنت بی تصور اینجا	جاد و حد پاک او چمن در خلق نظیر او کجا هست	سهری و پیچید این چمن آری ز رسته عالم این حد است
ناقوس بزرگ بر لباقی هم گنسیام در آن محل شسته	بر روی گل شانزده رفقه هم از ناز کلاه کج شکسته	در لیت کرده حمله محدود آرایش خویشش میداد	منزله خاص قص سعود صدور کوب حسن خویش میداد
شمس قر از خش خل بود آن ذات که وصل کندید	با کثرت او متصل بود در برزد این بنیب جایید	آورد نه گوش و خند گنج گنسیام چو بر آغوش	ترتین تمام در نوب کل هم آورد خیال حاصل رقص
شمشیر لغت که شکاشی القصیدت فی گرفته	بازش کمال جان نقره زین وجه چه رتبه می گرفته	سریافته کسکه وقت فی قص خوش می که صا چو شش	آورد خیال حاصل رقص راحت ز برای گوش داد
جان هم را امید از وی پس سیام بلب نهاد او را	پیدا می چار پیدا ز وی تعلیم سرود و او را	بر لبه لعل سیام مال شوش زبانه نطق افکند	آورد خیال حاصل رقص در شوش خرد و تخیل افکند
از لغه او همه جهان است اگاه نماند کثیر از خویش	بی شبهه زمین و آسمان رفتند بر سر و شش از خویش	چو آن بر سر و شش از خویش کی ماند با و آب تاب	بجو و همه بار و مور کشند شد ز سر گاه و گاه آبی

دوامه و خویش از میدان از بسکه فرو و جوش است چون ناله از زمان شنیدند خود بود بر آنکه رحمت سیام آنها همه شان زده بر آران هر خواند بی چو نام آن کس که پیشین جوش نکند کس یار ه پیغمبر بسته نیکو نه برون خانه گشتند هر زن که یافت قوت بی جا دارسته تنگ دنام گشتند گفتیم چو دید جان نشان بجوت به چشم رسیدند بنیت خلافت بیکاری چو باز رشودگر چو زان کام از گفته بیدر ستا بید بنودام و اب گرشا را سپید جوان حسن اید سرگز کنند و دیگر این کار زین گفت بشود یاس فزود گفتند بیا که این چه حرف است بگذار چنین طریقه طور کی قصه شرع و عرف داریم گویند که عیب نه سرگز بدو تنگ راند ایم	فشته پیلور از پریدن آدم به جاح و خوش است بر جاده پیشی رسیدند شد و اقیانوس از لجن از لطف مع سیر آران خود رفت گفت نام آن کس مرغ لصد و شش گشت کس بر سر باغبان بسته بر ناله فی روان گشتند شد و حل سیام و ترنا خوهند وصل گشتند واقع شده از جوشان ایجا زنی چه سر کشیدند در خانه خود و دیداری باشد به زرخ و دنام در خدمت شوخ و شتاب تارک شده از جوان ار ایجا فزوده گشت اید دانی که نیست تبریکار جان همه را پس از فزود خود تحت کلاشت گرفت خوادمی آنچه سانی از فزود محققم تو هر زمانیم اگهی این نمی توانی مشاقق تبسمت بجا نیم	هر شاخ بحالت سبجیم شد محو صدش از زان مرد گرفت صدش از عالم زن با جوشند ز سانس صو بهر چرخ نگر که زین مین پیر این تنگ باره کردند کس شوی بر جوان ما کرد کس ناده گشت به چشم شد بالغ شان اگر چه برین نیکو نه کرده به آران استاده شدند پیش انیام پرسید که خبر است شب بر شقی هم پیش تید اکنون خویشان چو ازین تو گشتند مع و وزان است شوی اید گر شو بنود نکوز اسبه یا با فیه از خدمت راه یا بد چو ازین تو و خلقت چون سیام چنین سیر جی کی طاقت گفتند و راجا نام همه را گفته خواندی میکن تو سخن با کس شرع در پای تو هر چه سید است این است طریق خوشی بهر جا که هستی تبسم	هر برک بحیرت غریب آرام نهاد در زن و مرد گشتند بقدر فهم اعلم آدم جواس هر کی فوت از فرط شکران و این مین از خانه خود گناه کردند کس طفل خود از نعل جدا کرد کس هر که کشید و یکی چشم بهر گز تنگ زلفت و درش در دشت جوان چو آران بیکانه خویش خوش گنایم در دشت چه سر کشید شوهر بکند شنید اکنون بشیک بره خفتا شنید خوش خدمت او گفته شد خود دست بزرگ و گناه یا هیچ کسی نبود آگاه از خبر من شناسان گشتند زان بعد خفت حیرانی مو به و در آنجا آکنون چو بخت شرع نماند کورا بود و کوی کس از شرع از ایمان جان ما جا بهر کوی و مسک باس بشیک به شرح می شود و گم
--	--	---	--

دختر من عالمی زود آمدش	فی سیر که بوده است گشت	گوراقون برده کف دل	دیر بجز نمی نکرد منزل
لعلت طلبم اگر در گشتو	و انیم ترا چو سیر شو	از نیک بد که نشناک زدن	دل بنده خنده گشت لعلون
این نظم چرا فروده تو	دانشه غیب بوده تو	در عشق تو ترل جمله کویم	که از بر تو باز گردیم
بین بنده نواز سوزی بنده	دل سوخت که است خنده	تشنه خنده غزرت	می شیم بجان دل گزرت
زود عشق در روش چوین	گنسیام چه کرد و عشق کن	قربان تو جان نیمه ای را	گر گفته ما نیاید اقبال
بس اگر دل محبت دته	آخر نشان دوست بته	هستند نکو سر ایشان	بر گفت که فرین بر ایشان
امرو شاکشت چوین	گفتم چه کرد و چوین کن	اغماض ازین خطا نمایند	گفتا که نکوترین شما نیستند
شونده به رخا نشان شد	این گفته و بکنا نشان شد	پیر این ننگ باره کردند	بهم زمره کناره کردند
بازار غم و الم شکستند	زن ما همه زود او نشسته	لیکن شده لبه نحت	هر که بر می بود ز شو
زینده میان جمله گنسیام	انبوه زمان نشناخت انجام	کمال حال کینه محفل رقص	بر گفت بان نان نقیص
خندان چوین بود ناگاه	سیام آن همه را گرفت به	نوخیز زمان و سیام نوخیز	در وقت بعیشت انگیز
ز نور سیاه بر سر گل	خوش جا سرخ در بر گل	کلهما همه سوچین چوین خوش	بس یک کنار چوین خوش
دانشه عجب مسامحت است	با آن همه با مسامحت است	چوین کل نوبها نشسته	گنسیام بران کنا نشسته
هر دو و بجل کام جا خفا	جستند چو ذوق استخوانها	بوسیدن دهن بر بر بون	خندیدن و بکنا بودند
دانشه خجالتی کشیدند	معکوسی خفت چوین	کردن زمان خیال زیت	هر دو دایری قیص نصیت
هر محفل قصص کرد بر با	و بنی است که هست خجاست	سامان سرور ساز کردند	آرایش خویش بار کردند
است حصا محفل قصص	گنسیام که بود مال قصص	بار دیگر گشت کافور	و خجاست خاک گشت کافور
کی بود و دیشمار گشته	آماده طرفه کار گشته	در وسط قریه ای به کانی	طاهر پیران از ادا تیر
از دیدن آن گروه سرور	والا نشان عالم نور	استاده شدند و حلقه بستند	زن با تره سر و جسته بند
زن با بی قصص ناز سر	انبوه فرشته ساز سر	از بظاره بوستان	خند بایش گل را آسمان
بی شبیه به موافق آهنگ	طنبور و رباب و پیچ و	همه صورتی به بر نوا	زنگ و دیواره در صدا
فی فی ملطکم است گنسیام	سر زن گرفته دست سیام	گویا که در و نیمه	با بر زن حلقه سیام بهم
دست و پا و پیا فرقت	پاکو فرقت و ساز فرقت	باضرب محفل سیام با کوب	همه از زمان شهر شوب
خوش جا و خوش ساخت کو	خوش کمال خوش ساخت کو	خوش گردن و خوش نه خجاست	آویزه گوش نیز جلیان
غرب زو و نیمه گل کو	سر زن تاجیب بخت و زو	یاد لوله و زمره در راه گنسیام	چوین زمان گاه گنسیام

خوش زلف سیاه چشم گول	خوش کردان باغ روی گل	خوش طوق دوی ملایق ماره	خوش ملک خنای ساح ساره
کجای جوتام سیاه قصابان	چون یاکم گسی نه قصابان	رقصان همه بر دارا گنسیام	کونینده که دارا گنسیام
کس از بی سیام دشمنانست	کس از زده باز درواست	کس بود قیمن کامل محض	کس بود ضرب عامل محض
سهرزن دم قیمن جلوه کرد	استاد تر از سیکه دیگر بود	بر ضرب بعضی پای کوبان	از صوت بخار رسیدن و بان
گد سیام لبان گوی قیاص	خود بر خوش بکوی قیاص	کس همه بر صد کشیده	کس بر دوی دی و دمیده
کس اکبنا خوشش سر کرد	نور رسید عذار قیمن سر کرد	خوش طاعت پادان میان	سهر گزنی اوست انهمان
انجود فرشته کلفشایان	در موج و تماشای تر زمان	ران پاک فرشتگان بنو	اور دیدن آن گذشته از شو
گویان که شویم گزن کج	ما و هر وسیه و زلف کج	صبر همه در دل است را	وین رتبه چصال است را
اسکاش شویم داه این ها	خوش آمده به هم را این ها	رعیان صفت نسا کردند	گل بر سرشان قد آ کردند
زن های بکوی قیمن سست	از فتنه جام عشق سست	در نیمه شب گین چو بلبل	در ناز و اد اشکفته گل
مهر صفت نیمه های بهنگام	پاکوبی شان سر آشنگام	پاکوب شدند و دست فراز	گنسیام سخی گفت زین باز
پهچان به بلای موی زن ها	خوی زیب فرار دوی زن	گنسیام به زور هنرنی بود	خود همه جملتن سینه بود
نبود و عجیب قورسته اسباب	درا و آنچه که بود رست اسباب	گردن بر قیص چون نان جید	شد کوفته بهر یکی دران عهد
گنسیام بهر گرفت شان را	نبویه و نطق نهان را	گر ملک گشته و گلو دید	بگفتن آن لبها مگو دید
چو می پاک با اتحاد کردی	از دامن خویش باو کردی	در دایمی فاق میکشوی	مورار بلای میکشود می
هر کرد و چو این کرم نهان	شد در دل شان عرو پیدا	گفتند بدل که سیام شدند	بیر و ن فروز حکم ماسام
و شوار کنتون رسیدن او را	با ما بود آری سیدن او را	شخصی کبیل را با بغمه	گویان که نماند تاب آغمه
شخصی سخن که در دست او	لی طاقت قصص بی با	شخصی بگلو فکند و سستی	خاموش شد و بهنجوستی
زینسان همه عذمش کردند	اطهار غر و خویش کردند	گنسیام که از غر و در است	قاطع بی دروغ غر و در است
بر خجبت بنده می کند کار	کبرش بنو دیند و نثار	آگاه چو از غر و شان شد	خود همه را در یکا همان شد
آن جلوه چو سیام را ندیدند	حال کیس و رفتن گنسیام از نزد زمان	حال کیس و رفتن گنسیام از نزد زمان	در دل همه حیرت فریدند
گویان که بر از نظر کفایت	صد قیامی صفت در پنج سحر آتش فکایت	صد قیامی صفت در پنج سحر آتش فکایت	به صبر ازین که سحر آتش
ما واقف را زد و که بر کن	را و با چو نمود اندران جا	گفتند که برده هست او را	و شنام و سنده را و یکا را
گفتند بهم تمام آخسر	که با و در دل سیام آخر	زین طرقتی آن نسا را	جز و شست کجا است آن نسا را

شخصی بحسن سبیه حسبت	شخصی بحدیث مدحی	هر سوز که از نقش پایش	رفتند بجهت نایابش
در وادی مهطراب بویان	ز نیکو نه بهر که از جوان	شخصی بهین صد گریه بام	شخصی سوخت که بکام
افتاد و نظیر نقش پایش	جستند غرض چو جلاجل	کی طاققت بجز بار دارند	آنکه در وصل کار دارند
غیرت ده لاله های حمرا	قرلبش به نقش پای راد	ظن و کجک درین رود	قربان مه و افتاب برو
هر یکا سیرانغ بهمنان شد	سکین ده جملان نشان شد	بهر نگه زمانه منینک	نقش کف پای بهر زینک
که داد حاصل گل اورا	کو بست گل بکاکل اورا	مصرفت بسیر و لکنا بود	گمنام نیست راه به کابود
بهر چه چو محاب و برق بود	در بحر سرور غرق بود	از بوی سخن مانع آشور	از ریگ چنین نگاه رانور
شد غره بفرط جوشش بام	راد ما چو دید کوشش بام	دشت بهم و گردن بهم بجا	کی عشرت و خرمی که بجا
افتاده دام من بود بام	دانست که از من بام	این لازمه است این	کی دشت غرور آن که بون
این چه بود و غریب نقص	از بهر من است صحبت نقص	بر خواند زان یک پی	خود از پی من خورانی
بر سر قدمی می ستادی	ز نیکو نه بیل قرار دادی	دارم همه حضور و نشسته	چون من بود و در حسین
جای می رسم کنون به تاب	از گردان قصص باختم تاب	مشکل شده خاستن بجا	نبشت که بهر بخت بام
خندان شده عایت حضور	گمنام چو دید پیروزش	البتة ربو و تم توانی	بر روش اگر مرانسانی
بر گفته خواش مست بالان	راد ما بوفور ریج نالان	گمنام ز دور و در شا	محرور بفرق راد
اشک افشوده اش برونش افکند	در دال و فزون شد افکند	کی عقل نصیب هیچ افکند	سیکفت حیان و درش
از وصل طرب قزای بام	ز نو نعره که بازای بام	از نقش سوز رخ بران	تنها بهمان شوت گریان
رحمی کن از التفات برین	خود رفت گناهی از برین	کی طاققت مضطرب و مضطرب	کردی نو که هم حال من
که دند که زیر نذر ادا	سر گم تلاش بام زن	دام و دو و بر یک باز آمد	زیشان چو دشت از آمد
اورا بکنا خود کشیدند	آن جمله زهر طوف و دودند	می شست آب دیده رو	دیدند بروی خاک اورا
کی داد سوال را جوابی	چون بود ز بخودی خویشی	بی بام که بچسانی بجا	گفتند جهان بجان ایجا
گمنام ز خلوت کجاست	گفتند که بر تو این چست	کرد آن همه را بخت بجا	گفتند زان ز بخت بجا
سیکو که تراید و رسامیم	گفتند کجاست سر نه ایم	کس داده گره میان بخت	کس که در شک بکاف بخت
از بهر گفتش دیده	دانست که بام که رسیده	بر خاست یک بیک بخت	راد ما چو نیند گمنام
آیا رسید تا شمس بام	گفتا که گذشت بهر بام	افرو و بجان و من	آمد بفرط چو بخت زن
از لطف بدوش خوش بجا	گفتم که مرا کجا شد پای	کز تبه او بودم آگاه	کردم قدری غور ناگاه

آتشخیزین حدیث خندید این گفته دافنا و خفاک کرنا زنی برود و کرد گفتند برادر همکار خودم آواز دیان که تو ای سیام دارم بدشت طریقه عالی آراستش بجز خود برودن شد پای ترا درون کجا ای انبه و ناچیل و جانم ای پلور مور و نیمه شیر ای صندل و سنبلیله و سرین ای کادی یا همین بچان زینسان سرخ سیام زرد الحال کنیم ماه چاره کیس برادر همکار شند حال همه را نهان نمی یابد برشان و گرستیم نایب ما حبل بدل غلام سیامیم جان تابلت شوق کشی سید شاد و امیر و طفلی بردی چو بدشت هیچ کال آه پیروز و تاج و موافقش زینگونه زمان ندر کراست شخصی شده سکه زد و کوبید شخصی شده حکم ده که کیبار	گم گشت که ترک من پدید گریان طایان بجان خنک آشفته چنین نمی شود و کمال شوی سیام بهرم پوشیده شد کجا تو ای سیام در حجر تو خطیست سالی بودی تو پناه مادرش زیش است بدل خاراگان چون سیام قراکت آموزد لباسی خوبی شوقش دارد بیاض طره ترین افزون ز شاست یشتان سربار رسنه زور او بی سیام دل است پاره آتش شامی سیام بستند کی هیچ ترش عیان نمی یابد فوق دل بنده تا فراید آزرد چه که ما غلامیم الحال چپان سیم شوش بازید چهار سرفه طفلی باوی مل و دستان فراوان صوتی و گورو و او خوش کی در عین عقلش دردت بر غناست و اگر بسا دقت سندید و ششم تا خورم مار	آگاهیم که بس کجاست گویان همه زن که سیامیم بیند چپان گذشت القصه بدرد و داغ رفتند کون خف و گناه ما ز الطاف سپتم ز داغ بجز دیاب در دشت بر تنه پاشی در بادیه آن بلند بجان گویند که یگان کجاست حالش و خفاق متواتر سپتم علام شان سیام گویند که کسک کجاست گویان که هنوز سربازم رفتند ساحل جمن باز گنسیام اگر چه بود اجا افزود طبع شان تنها گویان همه ناکه را گنسیام دری چو شمع اندامار خازنگر جان است جاوید سربو یوز و فکار شسته مارا می شدیم بی او از دشت چو امی شام دل داده سیام سکه بودند شخصی شده حجت نمکوبی شخصی شده گرم جبهه محار	برین چو عیب ما جملات خودانده در انام غیر حم چون شک وان گذشت هر سوز پی سیراغ رفتند می آید نگاه ما ز الطاف خیز و صل تو کی پوش آب خاری کند و راز دستت پریان غمیشان ز خجیان بی او چه میش حال نیست با ابل خرق می توانی گویند با نشان گنسیام خود وقت و عجب بلاست از شاخ سرخ بر سیام کاسخا شده بود قوس ساز دیش نظر نگشت پیدا سربو و شغل این تماشا صدرت و عیش و گنسیام ایوان چه باز اندامار ز عیش و ران است جاوید خود حال کو سهار شسته بیار سیم شدیم بی او سید او نظاره ش صدارم تقلید صفتش نمودند می است بود دست از کوب سرباز در خانه بود و تقاص
---	--	--	--





انبوه فرشته محو آمان نی تیز برای خود سستی است هرگز و چون سبیل تن پاکیزه مقام سبک است رقصیدن بایام را در کفا در حلقه گوش موی چسبید	هر لحظه زنج کل نشان پیش لب تخت اکوت یعنی شده خود لیل این طایفه بهر شمع و بهر ننگام نظاره اش کافر در بر و در کگوی چسبید کردن زمان موی تی جعد	نی بر لب بایام شو شسته است مخوش بود و خوش سر و روح آشنا به زن نغمه و دسان و نغمه و قصه جرب هر زن رقصان کمال شوق با هم در نیکو و عجیب محفل آشنا حاصل شده کام نشان در نغمه	در بر و در کگوی خوش نودید بر روی در فرج مست مغفوح پیدای زنی عجب آواز پاک و سبک جرب هر زن اسباط غرض فراهم سامان سر و حاصل آشنا
پیدا شده بیکه عشت تلم شد طایر موی سیه و کل شده روی جن چون زل گنسیام سبلوه کاوشاد پیدا همه حسن ذاتی او سامان هر دو قصه حاصل آرامه صورتش کسیر انجام ریاضت نکو قدر در ستر عقد او نگاران والا نشان آسپاس جستی که بر دهن کیشاں از دشنام دهان برسم جمهور آواز بطور دل با تر در رتبه دوران مانده کشند گفتا بن لغات کردی این گفت بیای و در فدا خوش طالع من که کام داد آن هر دو صد انگار کردند	پیش است نیا محفل طو از جربش کلام شاد ارباب خان زنی او بشک نهمه زنی شل کی شمس و قمر بر برابر حاصل شده در نغمه طالع هر شانزده نفر آماده رسم کفناست زمینده چو مهر و ماه این ندیر کنان بحسب چو تر انبوه و خوش خشنا تر کاشجا بر کجیاں کشند مسو و کاشناست کردی بنیاد سخن نکو در افتاد این رخت ناکسیام داد طرز عجب اختیار کردند	صد لطف به بیم طوی آشنا جرب لباس زیورش خوب انبوه فرشته کوس زن شد لوا با لباس سب کشید بر چار خط آن و زن کشند در اکل شکر چنانکه دانی صدیش که بیم طوی بهتر آن هر دو میان خن زن زن با کمال عیش و سرور با عیش چو ساخته است در فرط طرب زنان نیکو بر کجیاں بر نند بست گوگل جبین دران قوی کل نمیش سحر گفت این وصفی تو نماید از ز باغ هر زن ز نظاره و در عشر	کردن هر عروسی سیام آراست طنائی کل بر قل لوا زن سیام شوی آشنا و خلق جمال بیکیش خوب گلریز بروی آنگه کشند بر زور و لطف سب کشید با نغمه خام زن کشند از باب فلک سید خوانی سادا زن و سیام شو بهتر نعمای طرب بکس زن با در دیدن لب هر دو خوش نقاره نو فتنه آفقت بخشنده رخت خود با هو بسن زکل عجب است دوست در حکم تو بوده است گوگل عجرت همه با سر کجاست من شاکر لطف بیکه لازم دشنام دهان بر رسمیت

چون عقد کشای است و سحر حالی کوه سنیت اینجا بستت چو بجار است لزان آن هر دو وخت بود عقد این کارگر از عروس ماند هر زن بد عای چو چیت بود آن شب ماه بسکه لخواه خوبان همه شان زده لزان در صحبت سیام صبح کردن گنسیام روان لب چرخ شد گنسیام آب چون ران انبوه زنان هر کرانه کس زیر کمر نعل کردن در آب نهان بجه و تاب زین لاله رخاں چو چو بود کس تنگ گرفته دگری را کس را بر خویش گنسیام آن بزم چه لطفت کشا داد در صلقه ستاود سیام را و با را و با سر سیام آب نیران از غسل چو شرف غل حاصل هر رویه نظاره خرمی بود این رخت چو افتد ز رنما آخر همه را و واع کرده مست خمره کنا گنسیام	این هم نکو قتا و منظور اسباب شکوه نیت اینجا پا بوس و ش با ارزان زور هم و با کشودن عقد بر کعبان زبرای عین ناید کافزون همیش چو چیت خود یافته بود طول شش ماه با سیام شوق مکنان یعنی که ز شام صبح کردن همراه بوی خود انجم شد حال شغل آب باری کردن او در حین سر زن بیکانه بهر شش بنیال شناس جاگاه بجوم سرج آبی خوشترنگی او چمن چین بود کس باخته موچی سیری را کس را بغل سر گنسیام در یاز حباییده و داد عیش همه داد سیام را و با سیل طرفت عجب ریزان سیام مدد بازمان لباصل بهر هم رخت شیشمی بود و امده فرو زرب تن با صد رحمت انحرع کرده صرف بوس غذا گنسیام	گفتند سیام عقد بکشا گر عقل تراست تا وقت دیگر چه کار حسمت آید گویان بهر هم دوست اینجا دست هر دو را و بیک مکتور کام همه زن چه سیام داده کس قهرت سیام را و داد از کثرت شوق بخت برد بند کام سعید و خلیل نیز بارید بگو کل فلک گل با هم همه رفت آب بار غاسل همه ز صبح سیام کس از ده دیگری تاب از غسل حین کس نماده هر زن خیال لطفت ست پاکیزه زنان کجا خندان زین لطفت چو رنگ چرخ از غسل لباس تر بر باد بس سیام بخجل او حسمت گنسیام که بود صحت رفتند زنان بسو خانه همه شول شرد عایشان از کسیت عهد نقد بکش یابند دوست یا کن عقد گو تا بهر وجوب است آید هرگز نشود کس مدکار محض چکند ز کاکو تر هر چه بکام داده نقشش ای و شیون تو اند حاصل همه را شال غوش از رقص طبع شان کس نیز جنت بنود لبان گول زن با همه بهر شش لبصدا جای هر دو را و بیک میان کس داخل آب تا کردن و امده کن بر عیشه ساد نظاره کنان صورت سیام کس راشده شش اضطرالی دعیش زمان خلل نماده دانا سو سیام درو از عیش فشا طاس خندان کما ز فلک چمن چرخ نی غلط که خوب تر کا و در برای حسمت وشوا از شمر و حرف حسمت افاد گذر بیکس خانه حاصل همه مدعا ایشان
--	---	--

القصه چو در سر ارسیدند مصرف و بکار واکشند این است حکایت طربک	غافل همه را خواب دیدند باجمله شریک کار گشتند سر بر سر می از آن بود پاک	گشتند همه چو صبح بیدار در خانه چو سیام چو سیه این حال و سیه بجاست	کی یافت کسی گهی مهر کی پرده ز راز بر کشید مشهور میان شجاعت	کس جلوه نوبهش دارد دانسته حالت نهان ز روست سرو و یا ملان	گفتیم عجیب شده دارد و اندک که کام بخش جان بخشد همه کام بسیار
آورد بر قفس شب چو پنهان سیکفت بدل که در قفس دارند سر غرور در دل سازند چو باغ و زاری را و اما که برای سیام شد آرایش خود سینه میکرد	و اندک که رحمت نکشید آید بغرور این از نقص آن به که شود در اصل من عذر کنم بغرور حال نماز صغیر را و اما گفت کوی و	افزود بدل و آوزن من لغتی از غرور و کم خواهم که کنون کنند ناری این قصد چو سیام کرد بخا گشت راضی بر رضا آنکه راضی بر رضا	بخشید همه مراد زن عاجز همه را حاضر و کرم پای همه بوسم از نیازی شد در دل آن غرور و سید لقای سیام شد آینه گرفته شانه میکرد	بخشید همه مراد زن عاجز همه را حاضر و کرم پای همه بوسم از نیازی شد در دل آن غرور و سید لقای سیام شد آینه گرفته شانه میکرد	گشت راضی بر رضا آنکه راضی بر رضا گشت راضی بر رضا آنکه راضی بر رضا
را و اما چو گل نظاره را چید دلست که سیام از آن بین گفتا که تعلق تو دامنم خوش طالع این که در سرت را و اما چو کلام سخت کرده آورد چه شبهه در دل خود	در سینه سیام کلمه خود جا یافت لبیند و آن این الهما لعشق تو دامنم پیوسته این دوست حیرت فل بر دوخت کرد دار و همه کنیه شامل خود	نشست جدا سیام یکبار گفتیم نه هیچ و این را بهت بن گفت بانی به انیکه نمودیم لغزش حیران که دروغ گفت با هر جاست که زنده است کی	امروز بمن نمود این را در سینه زنی هم نشانی اکنون گفتم گوی حدش اگر نرفت طعنه جان من این صدمه نیدوست کی کو با تو هست من بشار	گشت راضی بر رضا آنکه راضی بر رضا گشت راضی بر رضا آنکه راضی بر رضا	گشت راضی بر رضا آنکه راضی بر رضا گشت راضی بر رضا آنکه راضی بر رضا
گفتا نتوان گرفت دستم گفتیم شنیده و عجیب اند راحت ده جان من تو شو گفتا که کنون چه جایی آن به که دلش به پیش جوی بگو تو و در تر زین به	کی لائق صحبت تو هستم غماوش ز شرمی بسیار آرام روان من گشته تو در سینه نت آن جلیل او چو تو و تو بهیچ ادبی مصرف و بکار واکشند	باید که نوبه صحت دار گفتا که چه بیه اری اکنون بیوجه کن عتاب بر من با من تو عجیب پیش پیش از کذب کنی که در داغ از شرم سکوت کرد آخر	خیزت مرا و گر خالون کی بایت این خراب کن دشمن شتر و زخمش خوش انیکه نمودیم تو باغ و شام در آن پیش خاطر	گشت راضی بر رضا آنکه راضی بر رضا گشت راضی بر رضا آنکه راضی بر رضا	گشت راضی بر رضا آنکه راضی بر رضا گشت راضی بر رضا آنکه راضی بر رضا

گنسیام شکفت در کار	کز خوف بنو قتاب گفتار	گفتا که مده خواب بچجا	بهر بنو و عتاب بچجا
در سینه مدار گنیش من	عکس تو بود بینه من	زین حرفت زیاد بود بفرغی	افزایش رنج بی سبب کرد
گفتا که این سخن چه حال	ارو باش یکا ز خوش اصل	این گفته و یک بیک شد	یعنی که ز چشم هر نهان شد
گنسیام بهر چه خوار گردید	افزوده و بقرار گردید	تا گاه زنی رسید با چجا	پرسید که حال صیبت چالا
افزایش مرد و عجم هر است	مخت زجه و الم هر است	گفتا که سپس مالیت من	میش است کنون گشت من
آورد زدن جناب را دوا	بهر چه بود عتاب را دوا	در سینه من عکس خود دید	فی الفور مرا بطرز بدوید
هر چند که غدر پیش کردم	خوش گم نشد و چه بدیدم	آن ن چو بیان شنیده	تقریر عجب فرو شنیده
گفتا که برنج و غم ده تن	آ جانب شست بمره تن	نزد تو کنون من آمد مرا	بخشی چه که از من آمد مرا
این گفت و بسو گشت بد	نشانده و حرف خوشترش	پس گفت بهر که خوش است	آوردن او کجا محال است
ز انجاسوی او بیکار دان	با فرط شتاب چنان شد	گویان که عبا رنج شویم	بادی سخن عجیب گویم
که بخشش نهایش کنم من	شک نیست که زایش کنم من	هر گونه صلاح وقت دیده	در خانه را و بهکار رسیده
را و اما بعد انتظار داشتم	در پهلوی نشین نشاندش	زن گفت که سیام گشت	رور و تو بدشت طالت
گفتا که پی چه خواندم سیام	از جانب و خوش دگم	باطر فدی است کار او را	شوخی شده دوست او را
در سینه خویش جای او دوا	از انجاسوی من از ستاو	زن گفت که صیبت چکاو	بسته به شوخ و شنگ امروز
از سیام ناپز شنیده ام من	بهر طلبت رسیده ام من	مظلوم تو ز دسیام هیچ	گریان پی داد خود و شویم اند
در پای ستم کشوده تو	کاشیای همه ربوده تو	دو ایچگر گرفته از ان با	بدنامی گشت در فغان با
دیر می هست که میکنم فریاد	زان سیام بهر چه از ستاو	گنسیام سپید بچوست	بر روی من و چند عتاب
گفتا سخت عجب بوس	هر که گرفت از من شکی کس	بهر چه دید جواب من	دادم همه سرم در آه گنسیام
در خانه خود تو بهر عیان تاب	نزد من زده هم میانه خواب	گفتا که مرا چکار با تو	کن چشم زیاد ده حال دیا تو
غارتگر مال بوده بس	چون گرم مقام بودی	دو با همه با جواب میرو	بر من بکلی عتاب میرو
گنسیام ز جانب شکفت	پس رخ اندر که سخت شکفت	گفتا که عبت چه بدی یا	من دزد نیم راه و سوس
آنانکه سخن سیام دارند	نام همه گو چه نام دارند	گفتا که تا من ز دسیام اند	از جور تو در فغان تمام اند
نام همه تاسک میروایم	بر غیر که من ترا نمایم	آن جمله کجا شمار دارند	می آید و بدین که بی شمار اند
گر تر و تو منت ال ایشان	سته بچه و به باز پنهان	بر پیش غارتی نمی رسند	از زده می شود دم سپند
چر سیام کند و گر که نصفت	بادی زجه راهیستی ستا	افزود و محبت تو و دمی	بجاست که دود تو و دمی

خود رفتی گشت به زمانه دن	من آمده ام بر آواز لایلا	قد و خدانت گرم سداو	دل برد ریگان شو شادو
رفتار خوش و نگاه مینگو	آواره نمای کنگه آهرو	وزان و لطفی هست ستموت	برو آب ندوی و باقو
گیسو من تو را جواب است	بخت دده ابرو افتاب	این جمله بدت بپناه اند	یعنی سر سیاهم داخواه
گنسیا لم نشسته است براد	به طلبت مرا فرستاد	آهجار رو که مگفتند شو	در پرده مهتاب نشاند
راو با چشم میند خند و رفت	شر منده ز چشم من شد	زنی چو لعل بر واد طر کرد	اظهار مرا مخطیطر کرد
گفتا که تراست طرف دیگر	که شمشیر مکنی شک	آهن ز خلافت سرم و لای	در آینه بزرگی شتابی
اکنون که کشته عکس میدی	صد رخ و کدورت آفرید	راو با چوخل ازین من شد	ز دهنده و بکنار رفت
گفتا که بدشت رو بر سیام	از آمدنم رسانش بنام	پوشنده خست ازین بچمن	در خدمت سیام میسمن
زن شد جوا زین کلام خوشد	نشانت به نزد سیام خود	گنسیا م ز بحر اود بکار	ناش همه در دوا هر دوا
هم جامه و زلیفش بجا بی	هم حلقه و افشربجانی	که زیر شجر همه شستنی	که جای دیگر نمی شستی
گر بگشت خوشم در خیش	که بود موصف بچش	زن گفت که راو بکار	امید تو حالها بر آمد
الحال چه بخت بفرار است	آخر شده وقت سوگوار	گنسیا م چو زوشنیدان	نگش بغل گنسیا م
پرسید که حال کیا بخت	راضی بصال حال کیا بخت	گفتا که می رسد کنون	کردم همه چرب و بد خوش
عیش کن کن بکنار او شو	می آمد امیدوار او شو	شد لایقیت او جان فانی	اور او شد بی حسین لایق
گنسیا م چو گوش کرد خیال	ز داری کسب می فال	آما ده دیدن عذرش	بی تاب برآه انتظارش
از کس بی او بساط می ست	سرمه آن بساط می ست	شوق دل خود فوق کرده	اظهار کمال شوق کرده
زن دید چو بفراری سیام	ز و با لبوی راو بکار	راو با کمال زب بوم	رویش همه دلفریبده
سیدت زیاده حسن باده	از زیور و خست شد یاد	زن گفت بدو که خوش تر	بی شبیه زاری آفرین
مشک نبوده در دافاق	که زهر تو سیام مشتاق	بر خیز و نمای روی اورا	شاق تو شد نمای دورا
یادت همه وقت خرمش	ماست همه وقت بزرش	بی روی تو هست عکس	از وصل غرض فزای
مشتاق نظاره بجمالت	و بسته فکر و صلت	راو با چوشنیدان فیهانه	چایک شده خمرش بولانه
خدیج نه که ماه آسمانی	قدش نه که سر دوشانی	پیر این عطر سوده نیا	از دی گل تازه ناعلیا
باز آن همه گرم چون خندان	به تر ز منی به از چندان	تر میان بکنار سیام آمد	فی فی که مست تمام آمد
آهجا همه سوچین گفتند	صد سوچو بکار گفتند	آرسته بود بستر گل	دل برده صد آواز دل
آن بر د و غرض نم شستند	فایز نطال غم شستند	زن گفت که آن بیت یاران	شد بخت کس که بکار یاران

را دوا چو بصدید نظر کرد خوش بنزدن سیام را در جگر	پنهانش زیر جامه هر کرد خوش صحت را طوطی شاکو بر این حال اگر کسی کند گوش گر در بهر پنج او فراموش	زن هم دل و بدین داد الفقه زول غم و عمارت گر در بهر پنج او فراموش	اند حق هر دو کین عاوا گنسیام مقصود را در بهر کانت
گنسیام هر جا صانع آورد ارباب فلک افکار اوست از منتها کمال مشیرا رخسده نمود که کسی را	شکوه لکنا دوستی رود سرخ انتظار پیر پاش روح سیام و در میان او بهجت	مشغوف زمان سرخ کشته دیدن زمان بدل فقیش خوش بهر زن شد نیکو سر یک روز بگوید بود متعشا	هر لحظه در گرد آید آورد انزوه ملک نیکو دوست از شوکت خویشین گذشت واله که بود خوش طبعش
گنسیام شام می نمودی گنسیام بدین در طریقت گنسیام پیش پستاده الهام روافق است بجا	از نسبت بیان دل معذرا آرام فرود که سست را رخساره بهام می نمودی در سینه او عشق صد گنج در پیش نگاهش پستاده در خانه تن نیالی هلا	دیدن زمان بدل فقیش خوش بهر زن شد نیکو سر یک روز بگوید بود متعشا لکنا شده محو و گشت میرو گنسیام گفت ای هم شب لکنا سوی خانه رفت نشود	بر سر مرده یک شکفته دیگر تا که بر او رسید لست سدری ای جفت میرو سوگند تو کین تمام شب دوست که بر سر میو خود فرشته بسری خویش کرده
از شام در انتظار نشست هر لحظه بشوق او بیکانه سیکته گوی که ماند جای نمیگو نه تمام شب بر شد	ز خنده که عیش را داورا مشتاق و مهید و در دست که بر و در و درون خانه شد مائل و دل شناسی پیدا بجهان دم سحر شد آمد سحرش خیسول لکنا	لکنا سوی خانه رفت نشود الیش خوش بشکر ده سیکته گوی که خوش است سیکته گوی که خوش است آنوقت وصل گشت ایس بر خاسته و وقتیش	فرشته بسری خویش کرده بنگام مسرت و طریقت کی یا دمن خراش آمد میداشت بدل از او پیش فی لغو ستایش روشن آینه بدست در وان او
گنسیام که بوزر سیلا بر چشم نشان یان شد گنسیام چه دید این صلا سیکته که از پیش رسا	آنگاه سر خود از دست در و ده و ت هشتواری بر جاده نشینی این چهره ده بهر سوال من جوابی از دل بهر رخ را بر کرد بس جت لباس خوبه	لکنا بنظره اش جان داد چند اکر این سحر سیلا شب نامدی سحر سید خاموشی و در تریستی بس سیام که بوزر سیلا آخر که فتنه در کیشش	آینه بدست در وان او لکنا بی دیدنش در لرم خوش اکر برش تو رسید سدار شب فروستی یعنی که بجز سوسی او دید بوسید بجام دلش
دارم به نواختن خطابی لکنا چه بجز او نظر کرد من شست برای من گشته سیکته بد و دران حل سیام	کافرون تو هست دل آگاه کافرون تو هست دل آگاه	در یاب که در دلش است در یاب که در دلش است	سدری ای جفت میرو سوگند تو کین تمام شب دوست که بر سر میو خود فرشته بسری خویش کرده بنگام مسرت و طریقت کی یا دمن خراش آمد

شد سیام چو غمزدای لبتا	زینگونه بیان خوش نمود	ایان دل عاشقانی را بود
چند راول شد بر دوچار	شکوه چند راول از اقرار باطل پیش سیام	آمد بدراز سر اسه لبتا
پرسید که یاد من ندراری	دوری و دوری ای	دل او بخی عذارش
چند راول امین که شکفته	رخانه رسید پیش گفته	در قصر تو بیش شب بایم
پس شام چو دود آه آمد	خوسید بخت ماه آمد	روشن گذشت بچسبایی
سکمان زوصال سیام	آهسته فرشی بای سیفور	گه نیام رسید نزد کمان
که بر در خویش چو منت	که باز خانه مست تیر	افتاد سیام شش منج
سیگفت گوی ضرور آید	نزد من نا صبور آید	که خشتش باب زایل
زینگونه رسید شب بپایان	شد صبح به طرف نمایان	اورت چو صند آشتا
سیگفت که سیام مست کلاه	برگزید و بصیق غیب	گردید زوصل سیام مید
زینگونه کلاه خشمش شد	سرخی بمیان چشمش شد	کی توان قرار صحیح است
چند راول نیک گفتش دید	و چون برای خوشی دید	نزد چند راول مداخام
از فرط غصه روان گفت	رو و بر آنکه تا خوش نیست	هر جای و پر غم دست این
بر چشم نشان رنگ پانین	از سر به بل نشانین	خود شکل محب همی غانی
بر پشت تو داغ پاره پید	پیر این پاره پاره پید	آشفته چو کاکل است ستار
رو و بر آنکه هست یار	واقف شده ام چو کار	کالای غافرخان صیت
عازلی است در دل من	کی بی تو قرار داصل من	عمر محبت تو صرف است
گفت و حجه پاناده	شد سیام پیش پاناده	هستم ز من گشت که است
بمنع بلب ترش سر آمد	فی الفور بروی بستر آمد	جا کرد و افروز چشم بسته
خود امراق تمام بود	سره غرض که سیام بود	ز انجای بصحن پاناده
زن کرد و بصنع چشم	فی الفور گذشت از چشم	آنجا بگفت در بر سیام
چند راول زین طبعی است	صد گونه طبعی است	آخر قدم از سر برودن کرد
گفتند که چیست حال تیر	داری طریقال نیست	آنجا شده محفل تنی چند
چند راول از آن کرشمه سر	جان دل و شوق محمور	این ساره چو پیکر گو
		خود جلوه سیام برودن



ناچار لب جواب بکشد آفتند که حال و کامی زن با چو کاشش شنید آتش و عجب حال دارد شخصه بغیر رخ چهره از راده اول خود و لب بکشد میشد از راه لبندان هر اندر زنی شب بکشد بخواهی شب بوده بکشد پس گفت ایام چو امروز شب میشد که بکشد بود خوش وضع بین بخود میخواست صبح آمدی از پدر در کن با آنکه تراست عشق منطوق الحال تو ده با نکل آیم که سیام نه خنده اش نظر کن راده با چوین که روا زنجار شب بجا و صبح سوختن در تا چند رکب غم خورم کن هر شخص در سوختن خرقه زین گونه سخن تاب بکشد آفتان زان نیک و فرجام راده با زان سخن سر شد آنی که برود ز خانه کن جانی ز سر بر آید و فرست	از راز گره تبار بکشد و اهل شده کجا کجا کوی جیرانی طوف تر کشد خوش صنعه و بیخ چو فلک شخصه بکمال خشم از حال نازا و سطر اودا و تقریر چو شمش روی خجالت بی دفع صدراع هر طاعت سرخ آتش و بزم بکشد در زنت خود و فونی امروز خوش بخت کسی که بکشد بود از راز گره کشتود میخواست چون نفعش آمدی برین از وی تو شدی بی بخت چو کویافته شب بکشد که سیام زین کمان بکشد آماده کوی شو از اینجا شیرت نبود ز روی من برکند خود و تو خورم من دخول کجا بکشد خرقه لبی بر سرش غصه پیدا کانون نکرده وضع کنیا کین گرم قسم باین آدا خود نیت کنون بکشد حیرت زده و برود ز فرست	پس گفت که سینه که بکشد چند اوان نیک از بکشد گفتند که بر تو از فزون باد که شب نکرده خدا بکشد این که راده و لب طعناک راده با صد وضع چو بکشد صحبت بکشد از کلام واقف شد از نظر بکشد بر لب نقش بای ندان او خوب تو نیز خوب بکشد رو رو که ازین چو کرد و گاه الفقه عقاب و فزون بود از حرف و بخت و بکشد دانی که زین بکشد هر گفت که من بکشد گفتا که زبان خویش بکشد از پیشه صدق عالمی ما گاه زمان برش رسیدند گفتند زان ایام چو بکشد نزد و گری شب بکشد چون سیام چو بکشد چون خفت بیرون بکشد	سرنگ آن صخره بکشد صناعی سیام هر بکشد عیش بهر وقت بکشد که روز برقرار شخصی خود گوش گفتش از راه نقش شفت و غم اتم بکشد کمان من و در و در کن صبح آمده برود و کاس وانست که شستن هر کرد لفت بکه داری کلام خبر که بود و رفیق کنون برین نشان عطر لسان افزود و فاق خوب خوب خود بر لکن عقاب گاه کنیام ز شر مگر بکشد پیدا بکشد و نهان خوش یعنی بجان خود و نیست سازند سخن زمان تمام برین درج پیش بکشد سوگند خود که باطل بکشد از کوی منظرش بکشد اندک بهر وقت خویش بکشد گویند هر آنچه وضع افصح استاد و جدا زین بکشد افزود و ترشد کلام
---	---	---	--

می سوزد و می آید چنانچه همیشه	اورا شده لبیکه کشیده	بر رفته اندیش سیدید	گفتا زبان که جلدی باید
احال دید خود دشمنانم	سامان ملال شد فراسم	هر جا دور اختیار باقی را	اکنون بخش کار باقی را
آمد بر نگاه سیام برود	زن با چو زنده کام در	بارنج و الم یکانه فرست	این گفت در وقت غایت
واقفند عقاب کجاست	گنسیام شنید و چون	کز وضع تور او کجا آنگین	گفتند سیام جلدی این
افسوس همگی پس از چه	آزاده خود پس از چه	کافرون بدست قتل و ق	گفتند سیام باز زن ما
در یافت غضب بیشتر را و با	زن رفت و نشست پیش را و با	کاشنی سیده لکن درام	شد بلغمی زن در سیام
صد تخم صلاح کاشت آنجا	زن تا سخن شد آنجا	چنین سزاهن چنین دید	اورا بچین سزای این دید
کاشا غم ملال دارم	زن گفت و چنان کرد	کی بود مقام گفتگویش	را و با کجی نکرد و پیش
صحت از و غیب پیش	شب بجای کمری کشید	شد کجی غیبتش مروز	گفتا که سیام دارم پیش
فرد غضب ملال در یافت	زن کوه شنید و حال در یافت	شد ترک جفتش سزاوار	اکنون خود مرا بدو کار
لیک بود طشتش اصل	گنسیام که سیر و در جا	احال تو از زنی شنیدم	گفتا ز چنین چو سخن سیدم
سزاوارک وضع خویش گردد	زنیان غیبت پیش کرد	کاکون نروم بجای دیگر	سو گندی خور و بر زن
را داشته و غیبت زن تر	چون گفت که هستم تو	شد از و دشمن پدیدار	الانماید این چنین کار
سن رفته رشتش نیست	گفتا که گشت این کلا	هسته کرد و بجانه خویش	گفتا که چه است بر تو پیش
در کوی غضب بود و شاک	گفتا که گم جلوه رشتش	باطل زدگر رساند پیغام	زن رفت عرض کجاست
چون غم سخن نمیکندی	خود باز درین نمیکندی	هرگز نگرفت و گشت تاثیر	کرم بر او سزا قفسیر
برابروی او کج پیدا	اندرون از تو بچ پیدا	سوی نظری نداشت هرگز	خو چشم تری نداشت هرگز
خود رفته غمی را می اورا	از تست ملال را می اورا	فرما چکند رسول اکنون	بی شبهه بود و طول اکنون
یاسین چاک چاک بر پشت	زن و در ترش خاک بر پشت	افتاد بروی خاک پیریل	سیام سزا شد از زنی
در پیش تو این رسانم نیک	گر راه سخن تو انم نیک	کن صبر که پوشیا هست	تو آید ملائرا هست
در باب کسخت بهر ارات	گفتا ز غم تو سیام رات	زن باز به تر زوراد و کجاست	خود و ملال سیام نیک
در خلق کجا بود و شاک	دار و همه دم هر وقت	در سینه او شتاب بی تو	در دیده او شتاب بی تو
لی شبهه گشته است از خویش	دار و دل خویش از غمت	در که چه عشق تست باش	خزیا تو نیست هیچ کارش
دو خدمت این که خوانم اورا	شفاق تو سخت نام اورا	خود هست اسیر از دست	دار و بدل از زوی دست
شد زور تو پیش من پدیدار	هرگز نکند نگفته است کار	پس کی چنین بیان کردی	گفتا چه پیام برده بودی

لی خست بن بخت	بیرون گرد و درون بخت	روگرد وجود دل گرفت	مادون شد و ملک بل گرفته
گفتا که مشو ملول اکنون	کن عرض مرا قبول اکنون	آنرا که کشید و برنج جویند	شتاق تو هست بلکه گویند
آنرا که گرفته چشیم پای	باشند بدو تو جویند پای	گفتیام ز وقت تو شک	سوگند سرت کاین دست
جانی بکنار او توان کرد	هر چیز بنا را و توان کرد	حسین منار کین نماید	زنگ رخ یاسمین نماید
صد عیش وصال میمند	بی او همه غم دایم بخت	در محبت او ست کامرانی	این آمده لعلت زنگانی
بهوده بدو چوین خجاست	تو خوش باش که عاقت باشد	آمینر لیسایم و فخر و شش	گریان بدو تو هست خوش
سر کرده تویی میان بان	کورا به عشق تست نهان	شب شد زنی تو مال رقص	کاسته که حاصل رقص
سیام هست تیغ تو جان او	در حلقه زمان روان او	مشقت زبان حق نباشد	سوگند تو خود زنی نباشد
متاز جهان اگر چه سیام	مال به افت بدامست	زن و داورا به کجا چویند	از فرط سرور ز دشمن خند
گفتا که جوابی شده آه	صد رخ مر افزوده آه	واری بسو دروغ و تو	مجنون شده بهر دو سو تو
کرد و طلب تا خوش آید	باعث و نیاز پیش آید	از بیم محبت خبر نیست	بدیان ترا اکنون بهر نیست
آن که چشید این رخش	دلست که گشت که عاشقش	گفتا که من نظر نکردم	راستی زینار سام کرد
زین باز فرون کند نیاز	بهر تر نیاز جمله نیاز	خوش خشم تو از ش محبت	کرد و من خوش نظر محبت
این گفت و منبر سیام آمد	مسرور خوش سیام آمد	گفتا که جمد و جردم کام	آتشوخ نمى شود ازین کام
هر چند که کرده ام آفت	کی یافته ز پورا حیات	شوق تو فرون لعلت او کم	زین آمد و رفت بهوشم کم
بهر و خود و ساز و آهنگش نو	تدبیر و کسب و دیه سود	کر صد چو منی رو به پیش	کزین نشود و عجب شش
گفتم به توین که جواب این	منظوره می متابعت این	بر خیز صلاح اندرین است	بهر تو فلاح اندرین است
لایزم شده رفیق تو بار	بنیست از کار خوش کار	هر گاه که صورت تو ببیند	پیدا است که صد خوشی گریند
چون سیام شنید این فرمان	آتش شده بهر شش روان	مار و سوری را و به کانا و	شمرنده به پیش او ستاده
از کشت شرمش بگویند	حیرانی طبع او فرون بود	را و همه خنده زیر لب کرد	دانست که در شش او خند
خاکش بر صلاح عجب	کمال ال شادنش سبب	پیش خنده است منتقل بس	کی جای دگر و دافین بس
زن گفت بدو که سیام زان	استاده بهر تمام زان	از صبح چو عتاب باری	خود و شیوه را صواب باری
بر رخ بگریه و گدازش	آمد چو سخنانه برفقارش	این طرز کجا کوفتاده	کاکون و کوشسته و ستاده
خندان شده را و به کاهنت	کاکون نشوئی من حلفت	کردم گدازت تا کس بس	سینو قسم مرا ازین بس
گفتیام گفتم من ز فتم	در خانه بهر زن ز فتم	می آدمم از سر ز فتم	خشمتم بهر نموده با بند

کاشمیر بوقت خلل با دور همه کلام داد و داد عیش و دل شان شد اسکار آنجا شب عیش را سحر کرد چیت آمد و خند را بد رفت زان شد طرب گشتای بتر کز نزد که آمدی تو بربان خوف و خطری ترا از بیم پیدیت که زنگنه تازه دار و چشم تو سرخی بخار سے مسرور بر و لبست بود دلت که بخت است باور خسار بکوی خود بچی دید باشید کلاب بود و صد دل شب و دواش شب گذشته نمود و هنوز روی کلفام یا گشت بگویم اسم خوش زن گشت وصل بام بود اگاه شد از طالع شیر کرد و در شک کج واری بر بود و به توان بام با حسرت و غصه بوشینم گویی که بترت قوی آمده گویم همه ماجرا بش کز آن از خوف جان نام نشان	افروگشتی چنین عمل با پس بیهوشام داد و داد کردنچه هر دو را خطا گفتیام ز دل لم بدر کرد شکوه زن از خلاف عده و صلت بسیم بیگمان معشوق را بر قول خود کی اعتنا ایجا گذری ترا از بیم خوش فتنه و طوفان تازه دار سیر کام با می نصر کار سے خوش طالع آمد و در بر بود زن کرد کلام بسیم باور در آینه روی خود بچی دید گستره بخانه فرش محفل چون و در تاج تاج گذشته میگفت که کرد و عده بسیم یا ساخته با دین و ناموس اگاه چو رونو و خوشید آنوقت زنی رسید پیش پرسید بدو چه رخ داری گرفت که سخت جان گیر از نامش لب با خرنیم گفتا تو شود و دو چار و راه اگاه شنوا از دشمن کز آن چو آن نندیش از رخشان	از بیم تو در گذشتن این بار زن را بنمود شاد بوش قولی قیامش چشیدند کامکون گوید بسیم شد شکوه زن از خلاف عده و صلت بسیم بیگمان معشوق را بر قول خود کی اعتنا در بند که نام آشنای ناخواب ترا گذشت شب در رنگ فتنه گشتی با خمیازه و مستی تو از بیم ایم به بر تو گفت و دخته نشست امید و دلش موی خوش روی نور آرا سرسخت بود و دیگر غیبت بر وعده امید و اچیز آن یالت به بند و لکری با هر ساعت او برابر سال در خانه خزن بدین طایفه که عارض گزینیم که کند که صیت بکشد از بیم لیکن شده مدم در کزن که می نتوانش فتنه خود از بی وصل کرد و اقرار یعنی که بغیرم مسکن آمد	گفتا که ضرورت است انکار سرخوردن را با قیامش آنوقت که زان رسیدند را و کافها بجهل خوشت چون خجست خانه صبح سر پس وقت سوگماری برود بر نداشته پس بسیم گریان گاهی تو رحم نمی مانی هم به بریت که گشت شب ترکان تو گرم گشتی با این فاره و مستی تو از بیم شد بسیم خنده جفت و فتر از صبح و انتظار و صلتش خود را بیکسان زیور آرا گفتیام سحر که دیگر غیبت زن گشت در انتظار یا زود بچی بد و دین جا زنگونه در انتظار وصال دلت که وعده افش طایفه از ناخن با زین بچی کند بر حال سخت خجست جانم شب وعده وصل کرد و بان بی شبهه بین بود و پیش بی شبهه نخواهد مش من را دی صبح ز مسکن زن آمد
---	--	--	--

فرش زخا خواب شد خندید و گفت شب بیدار این گفته و سیام برود آمد پس گفت ای شنیدار سیام پس شد بدین طایفه گویان زن نیز چو وضع سیام دیده چون بیت اول ظاهر کرده یک لحظه فکر کار در ماند نفسا که نور و بسکین خویش پس سیام ندید سوی بیدار دانت که آن کجا شربت سگفت که آه من چو درم چون گشت رفتن نفس از غل چو شد فرغ او را پس گفت بدو سیام کن یاد تا خانه گرفته دست برود راز دل سیام بار برسم شد سیام جوان و در گرفت التمه که سیام شورش کرد آن زن کرد شکفت زانها را و با چهره زخا نه بر سخت در خانه آنگه ماند شب سیام گفت سیام زخا نه اش برزد را و با سوی خانه بار گرفت	یکی در تن خویش تابید نزد تو گوشت طلبایم گویا که سراز افق بر آمد کین وقت روح او دارم تمام ز جزیب پویان بیداری شب تمام دیده از سخن باز اشاره کرده زن را بکجا نیز خویش نفسش غم از زنجیرش خود گشت روان گوی بیدار با بخشش بی شمار گشت آزاده ز خویش بگوشیدم ز دکانم سوختن شب بر تافته ست خانه درو بهر طلب توام فرساده ز آن شه که کوکی شورش زین طفل تمام را برسم از فرط سعادت بر گشت فانغ ز عتاب شایسته و اسطراب گرفت زانها مهر و جوشش زانگان حال باز البراد با الصدف و حب زنگ پان سیام بهر پای پس او حیات در دیده را و سکار آمد از فرط عتاب زان گرفت	گفتم که تو از کجا رسیدی شب رفت در زلفا را و نیم وی دید و از درون بیدار این گفت و در کسوف و وقتی ست که یار کرد و گویان پیدا همه داغ دوده و پان پس سیام بعضی خویش بخند زن آمد و گفت ای شنیدار این حرف چو زن شنید سیام بر ندا چو نید بر در او را پس طاعت تاب او مانده گاهی چو نهاد پاکبوسم میرفت لفرط رخ تضا سیام آمد و در وضع دراه آن ساده جوان گویان سگفت که هست صلیب همراه خوش بگوشه نبرد زن را شکفت کاه وقت شب از وصل و دیش عجوبه ناست سیام جاوید این کار و پیغمبره شایگان همراه زن یکانه بر سخت رفت از بی خواندن با نجا بی شبهه تنگش کشیدند بیشوش شاد و با بکل ماند	دخانه من چرا رسیدی بس خجسته از شعرا و نیم از کجا که باشد در خوش بر بخش خود شوت آورد یعنی ره خود نو زد و گویان افشان جنبش نور افشان کین بوخ من لال بخند گروست ترشالی استانی خندید و بسوی خانه زد کام از دیده روان نمود جورا خود شدم و عتاب و مانده رخسده شد چمن خیم همراه گرفت کس زن یعنی شده چسبا لاله بوی زگل امید شنید بهر طعم زشت زد کام از عیش و نشاط تو شیرد گویان که اگر گذار و نشت صد زین و در پیش کودک به نگاه ماه جاوید
--	--	---	---

زن با چو لال بام دیدند	آخر همه ست او کشیدند	ادرا همه از جاربو دند	در خانه را دو سه کار بودند
رفتند زنان چو پیش او داد	ایس بود و تحاسنین او داد	را و اگر و حساب ماند	گفتیام و در نظر این باده
زن اتی صلح هم میجویند	گفتیام نهان با این بلیند	زن را بر او بگشتند	آرا و آه ایجا نشستند
گفتند چه گرم ناکشتی	کافی وقت ز راه بازگشتی	ترسید که زو بدست بام	گو یاخته است تا ب آرام
هرگز خبر اثر ندارد	بی شبهه خود خبر ندارد	چشم تو بلاست نمی تا هم	معروف حجاب است نمی تا هم
صد تیر می زند می می است	کردی ل سیام چه می است	در راه فدا ده است پیش	بر خیز و کنون بجایه ایست
آری هم ز لطف گیر میستش	پهلوی تومی میگوشتش	گفتیام دست سیام گم بند	زنجاری ره مقام گیرند
دی خورده هم نیست سوز	بر عادت پیش رفت امرو	تو در لطف بی وفا بودی خط	با خط کیمی می کند لطف
اکنون از لفرق استم من	بسی عادت او شناختم من	منظور زل است هم مرا	کاکون که زمر زمر است
کی سر سه تیل میم کنون	کی آمد و تیل میم کنون	این حرف چو سیام می شنید	و افتد بلندی رسید
گفتند زنان که این نباید	باید که خوش کنی نباید	هر هم چو نوا و لغو و آ	ده وصل که حسن چند و آ
ز سار کوی او بود گل	باید که شوی پیش تیل	آن ن بجان نکوی باید	کام آه عشق شوی باشد
آرزو دن یا رخو نباید	رخش زنگار خود نباید	کی فرق میان تو و او	مشهور و سیاه تو و او
می باش خوش و خدایار	ایرش و ده ناصول بدار	بستی تو سزای بدار	کن لفت و عکاسی او
در بند غوری لحنی چند	بر گفته جلد شو کمربند	گفتا که لقمه این میان	دارید ز جل و دهستان با
تا حال تحمل است و کمین	یادم ده سیاه نفس می بین	آه که که من نمی نمایند	بلبل بسوی خانه می آید
اینجا که می کند پیش	مطیع شماست طبع و شفا	و خوب شما کنو به تهم	زان آمده اند به تهم
این گفته و شماک ترشد	از سوسه سینه چاک ترشد	بر خاست فی نزد و گرام	یعنی که رسید نزد گنسیام
پس گفت به دو که عافی تو	در جلد زبانه کاسه تو	را و او نشد ز می خوش	کن چاره که سخت است ناخو
هر خود شده و فاضل کنون	آمد بر او بکسوت زن	گفتا که سیاهت دسیام است	و رخاند چه سخت است تمام است
آنگاه چو ترانیافت من	آخر به برت شتافت من	از همه تو پنج سیام سخت است	استاده و بهایه دخت است
خرام تو نیست هیچ و دشمن	کرد آمده پنج و هم گشت	بر حالت او دلخیز است	میر و بر او که خوش است
همراه زمت دمی که نیم	بی شبهه گل مراد نیم	داری چه سر بر لبش	بر منی خویش و سرش
سیاهت زار سیکم غم	اصلا نگار سیکم غم	سر تو و بیام از دست	کن و گفته سر مرا میست
کولی تو بر خور دین او	از جانی و کنون کن گو	گفتیام بخوش و خوش	سیدت و مخبر بر زبان خور

خندان همه زن بجا سیام	مشتوف جمال مشهور سیام	رادا چو بدید کسی جز پیش	اگر شده آخراز قمر پیش
گفتا که مباش که مژ تیر	راضی نشوم هیچ ند میر	راضی شده ام عهدی راضی	اکنون نتوان نمود راضی
این گفته خشم خود فرو کرد	کز سوسیه سیام سرخ کرد	فازان پس سوسیه سیام شده	رو بر طرف دیگر نهاده
گفتیام نهاد در پس ابر	سیکد و نیاز با بس ابر	آئینه پیش شوخ راد با	کی دیدن هرگز داشت راد با
افزون شده بود شوق خود	کی دشت حساب حق خود	آنکه نهاد راد به کار	گفتیام نهاد در و دران خود
میل سخن که راد به کار	گفتیام همان به راد آرد	گو سیام به راد حق نمی کرد	راد با بجا سخن به می کرد
دیدند چو بجا سیام زن	هر یک شده گرم بند راد	گفتند دید که حال پان	دارد بتو سیام القبان
از بهر تو شکل زن گرفته	صد عجز به سخن گرفته	سرسو و بیایم این فای	گو باز کند در چه در پیش
نیکو گشته است پریم	پیش آمده را کند تعلیم	او با تو خود آشناست بخار	این منت لی بخت بخار
در شمع غرور صحت است	در مهروداد شکست است	بکشتا فقی با این نصیحتان	سنای خواب این نصیحتان
زن بیان غنچه بچش متن	گودوست گودو که دشمن	اورا بچ طبع خویش دانی	زنجیر همیشه سرگراسنی
آزاده ز بندی شوک بس	تعلیم تو با کی کند نفس	اکنون نغذی صحبت بس	مالی همه عمر دست فوس
این که بخی سزد دست	شانه نشسته خلق شده غلام	این وقت بکف گزیناید	خزجیف تلفت در گزیناید
ایچ حسن بیان آب شد	صحبت بجهنم صواب شد	کی هست سر سرخ قیمت	دارد ز نشاط گنج انبوت
برسات رسیده است بس	بین لبش برق غرور شد	از باد زین مرده جان پاد	از آب طراوتی روان پاد
مرغان همه نم نم هستند	فانغ زلال مرغ هستند	آن شای که خشک و شمر	پیدا بدخت باغ بر شد
وقتی است که وصل سیام جو	اسباب طرب تمام جو	رادا چو شنید بند زن	در شوق فرود ازین سخن
پس گفت بهر کون چنگار	رو رو بر آنکه هست یکت	اطهار محبت است با من	واری تو بدست بخیر دان
شد سیام ازین کلام سرور	و آمد زنی مانند ریحور	پس سیام دو دو خوشی	مکده شسته کار عجز از دست
سیکفت براد به کار خوبی	یکتای شمال تا جنوبی	کی جز تو سرست یار دیگر	شلت خود نگار دیگر
وصف تو به یک شایه روز	زین پیش سبیل کینه اندوز	بستم به دست از برایت	فرمای که سر نه بهایت
رادا باز دهنده و رفت	کای سیام قوی اصداد	رادا چو جد که با ترش این	بی شبهه شک بخار این
در دلوله غایت برود	یک روح و دو قالب برود	کردیم خوش از تو راد به کار	احمال خودش کبیر بار
بر سجده کنونی وضع دشت	هرگز تقسیم در میانست	پس سیام گرفت با راد با	افزود بدل هوا راد با
رادا شده حکما ترش شود	دل او در اختیارش شود	دیدند چو سر و دلفت خوش	کردیم کمن فراموش

زنان ما چه غسل هر دو دادند را و ما چه بیاورد او بر سر پس بخت بیاورد او بر سر	در زینت زینت قی دادند حاصل شده راحت کرد کمال محبت رغبت میدادند این را شنود و خوش تنهیم	خوان مد و باز نوبت بان شد بر سر صدر مار هر دو زینگونه زنی که نشو و نمیدادند باید بسیار خلق تعظیم	کمال ساخته نذر سر شاخوان کردند زمان نشا هر دو هر کرد بدین خاطر بناک
سیام است بی طبع که نشان درج که نه تقدست او زنان ما که محبتش گزیند العقد رسید فصل بالران آهنگ بساطل جمن کرد شد خاک زاب ابر سر سبز سرغان درخت خوش صد هم سجبت هر که اندر برق خوش بود لب جمن آن عهد آراسته شد عجب ممد کی شبه ستون او با ساس عبرت ده آفتاب شب در وی همه صفت وقت شا بر وی شده جایا موداد این جامه و افسری نگوداد زنان ما در صحنه باز کردند در زمره با تنی تازه بر زن زنان ما که چنین خبر شنیدند کس فتنه زافان سیام در ممد آواز سرود و ناله ساز خوش خانه و طره ساره شان	بر سطح خجالتین رسیدند پیدا شده ابرو بهاران بر تیزان پاک را چمن کرد نی فی خلط که نشو و نمیدادند حاصل همه برگ گل و هم گو یازده نموده انا شرق را و ما شده بخت نامل ممد ششش بود میان عهد هر چار چو صرغ رها از پنجه بر دو کس حسنه خود خفته و چوخت شا خود بود بر آسایم و داد آن ساره و زویری نگوداد آرایش بر دو ساز کردند چنینش چو بکاره بر زن پرزیرین جامه را رسیدند کس حبه تنه زو را ممد سید لبش فتنه آواز خوش نبود و طره ساره شان	گنسیا مچگرد وصل میداد را و ما منطی که عهد کرده انوه زمان بگر و پیش از خوشش ابر شو پیدا سرخ چو گل چو ساغر گل سلح فاکت تاب پیدا چون سیام ندید هیچ داران آن ممد که جای ممد را تیرش بر بلندای فلک گیر در وی عهد و وصل کردش پرزیرین بر شمی طالع افزود و لبک زین بر دو این کرده بر جلال گل سنگام لطافه شوق فیت صد لغته وقت جوش پیدا سیام آن همه را پیش خود کس چنین خوش ممد میداد جمع آمده خیل آن شا گرد آمده بود زین آسجا	هر کار که میل آیتان برج قمر تو قد هست او صدش تحب فصل میداد گنسیا مچ گردی ممد کرده بجود حساب زینت پیش در جنبش باد زویر پیدا داشت کرد و زینت گل چون آینه خاک آب شد گنشا زویر ممد کو مان کی همه را و خلق پیدا در عجب او کمان قد تیر هر چو بخت و شش زلف تان بر جلال خلق آمده و زویر بر دو آن گشته برج مقابل گل طوفان بلا زویر فیت طیور و درخ زویر شد از لطف کلاه خوش بخود کس وقت سر و شه میداد سیاره بگرد و سراج ماد پس جلوه و لهر زین آسجا



<p>             گنسیام کل گنفته جدی              بس مہد قیام سیکرتی              بیجوت ذکر برادران ما              آمادہ نغمہ جلد زدن با              کہ با ہم صوت بر کشیدی              ہر ساعت و لحظہ پیراں              مصروف تر و خوشتر گشتن           </p>	<p>             تاشاخ چو مہد مسیری              لوزان تن بیام سیکرتی              سیکرت کی در آمدن را              کہ سیام درون مہد تنہا              کہ فی منہ طرب و میدی              آرام زمان چنین گنسیام              در خواہش نخل برج شستن              صد و چوبی و پنج بستند           </p>	<p>             جنبش و گام ہزارہ سیام              مشغول قسم کہ حال بس              کس شیت از دقتا رہ بستند              واقفہ کہ در حال سیام              خود جنبش آن چہ بداد              از تیرہ قاطر روان بخش              آمادہ محبت شریکان              این حال اگر از بیج بستند           </p>	<p>             ہر یک گز نظارہ سیام              پر ہر مہد را دیکہ کلس              کس کا کجا ہوا سیکرد              سرخوشی بود داشتی کام              کہ جایی زمان مہد وادی              خوش فکری ملکبور جان              مگر نیران محل میکان           </p>
<p>             جاوید بہرست نامہ ناز              جاوید برقص شاپیش              جاوید در دست شو بلبل              کین بہرستان عشرت بنجام              بر خاستہ شتو ساز بلبل              دارد ہمہ خرمی بہ پلہ              فی انور در اہتمام نہاد              یعنی کہ خیر زندہ عداد              در ذیل اسیر و انجان              از خیزدن سیرہ لب چو خوش              خوش شدہ و خرم و شادمان              جان از پی کوشنہ و کوشہ              خوش شدہ و خرم و شادمان              افروزد از دشتلوہ یاران              ہمہ تالش طبل کوس و قرنا              لی شدہ شگشتہ شینہ بنجام              بر مرغی خود گدشتہ شینہ           </p>	<p> <b>حال زہل مو سحر جیل کلر خان</b>  <b>دعوت جشن و مسرت و صحت بخ و نہات</b>              جاوید در دست مو سحر کل              گنفتہ زمان برج با سیام              پیدا شدہ بہت سر و دل              از زیب بود پلہ زلہ              این عرض قبول سیام نہاد              پس سیام بہتوان صلا داد              در کسل کلال و زعفران              خوش مزقہ نامی نگ خشک              خوش کا کل چہرہ و کلاش              دل از پی خوش خانیہ و پیش              شہنشاہ علامہ قداد بود              جاساختہ در گردہ یاران              ہمہ شوش می نامی سنا              سر کسکو دران گردہ بگام              از کہ اسیر و شہنشاہ           </p>	<p>             آمادہ حسن شدہ است              در رقص سر و دلی آمد              خوش چون کل ہر شنگ              زور بر سر فرج غنچہ پیور              وقتی بہت بر آنگاری              سازند نشا طیکہ لکنون              آمد نظر عجیب کوہی              پوشاک غریب و دیشان              از میندہ محلہ غلشی داشت              در گردن او حال گل              از سر مہد بھی سیامی              فی نیز سیامہ نگہ داشت              از رنگ شمی سوجہ ہاکر              کس ناکل صورتہ از نانی              از مرز و ما کمال نیران           </p>	<p>             جاوید بہرست نامہ ناز              جاوید برقص شاپیش              نذران پاک خوشتر گشت              چون مو سحر شینہ جولی آمد              بہن بہ حسن بہت بیشک              رہنوسیدہ بلای سہرور              آن بہ کہ گنیم منوہ سازی              گفتا بر زبان کہ بہتہ لکنون              شد جمع زدوستان گردی              دستا عجیب بہرستان              گنسیام عجیب بلختی داشت              نازک بہن مقابل گل              بر غارہ دہ خوشی گواہی              نیرا کہی عجبتہ داشت              الفتنہ گداز کوچہ ہاکر              کس ناکل عقل از نادی              از قضا اسیر بہرستان           </p>

از لیکه بستی او فتادند	هر جا در خانه می شادند	بکریخت اگر کسی بخانه	کردند شش اسیر و سیاه
از نای می سیند از لب نام	ریخته رنگ گرم شینام	این قافله نیز از رنگ	بارنده بسوی آن زمان رنگ
خونهای سرد و سرد و بود	رنگین ایسر با و کبود	از گرد صاحب گشت پیدا	از رنگ خلاب گشت پیدا
ز رنگ و بخیل خوش گندام	میداشت سر و پیش گندام	از بارش رنگ جامه ماتر	چون ساغر می عامه ماتر
بر لب جبر را تو ای شمشیر	از ساز عیان صد آتش	سوی بر سیاه رفت پس	شد را و اسطوخ ازین پس
را د با همه خواند خیل کن را	آراسته طره از سخن را	چون بلای غلغله گشت	هر زن بکمال طلعت گشت
منسوب به مالک باره شان	مخوب چو لاله انار شان	گفت همه را که عیش سازند	امروز بیا م رنگ بازند
او را چو فردوان گرفتن	هر کار از دوان گرفتن	لله و در گزینان کم عمر	پژنیب همه کرده همهم
ز منبده خوش بچهره او	چون ماه در آن نجوم او	شمشاد قدی سر و بالا	خوشی خدی و باه و سیاه
خود را بلایان ز نور است	یعنی همه شکل و سیکر است	شلو و عجیب سار و زر	خلخال غریب و باره زر
زن با هر طرف رنگ و رنگ	در کیسه شان گلان رنگ	حیرت کل جز و تا گل	اندک رنگ حلقه و به گل
زین سوزده خیل از یک نام	ز آن سمت رسید لشکر بام	شده چیلش و دفع و کلوب	آن ز رفرت کرم کرد این جب
پیدا همه نشو و باره گفتن	و شوار و در آن محل گفتن	بر سیات کلال از رنگ نجا	خونهای سرد و صفت آنجا
از سر زده پای رنگ بر چرخ	آنجا هر حلقه از خوان پوش	بر سیات کلال سرد و سواد	سامان عجیب بر و بر بود
آنگاه که پیش شان آمد	از بارش رنگ ماتر آمد	هر سینه بر تن جیبید	تن تر شد و بر سینه جیبید
رخ باز بر و رفت بود	تن باز کلال و رفت بود	عارض رنگال و لکشت	به جای بر ج و آتش و
دشنام زمان بر بردن نام	کی نامی بد و آن شینام	صوت و جنگ و کشتار	شور هم در میر جانفرا تر
ز آن ماسر و خیز و ناکل	آهاده ضرب چوبه گل	کس خجیت کلال و هم نشان	کس خجیت ایسر و هم و آن
را د باشد مصلحتی چند	آنگاه که کند سیاه و منبده	دزد و بد و غل و خست مارا	وقتی است که با بدال جزا را
پس صورت بل می گرفته	راه و در گزافتی گرفته	از جای به نزد سیاه و گام	آمد بر شش از گمان جانم
زن یافته سیاه را چو تنها	بگرفت و بر و در زن با	زن با همه سیاه را گفتند	و اندک گام را اگر گفتند
گفتند بد و که زودیه تاسی	این وقت جزای کرده با	یاران همه دور و در خندان	از فرط شگفت لب بدندان
را د با سویی آویشی شد	در صحنه اش تکللی داشت	کس آمد و بر و در چادر او	کس است طر از سیکر او
کس شانه گرفت و لیش از	کس غازه بر و در و در	کس سر و مجسمه داشت	کس مایه رنگ بار و پیش
آگاه که خجیت سیاه را	ز و در و در و در و در	گفتند زن آن کس زبانی	کردی و عجیب گز زبانی

امرو زگرینجی گرازا ما	کن فکر که چاره چیست فردا	چادر به توان گفت لعلال	کس را برافروست اطفال
یا آخو دوا این خمیر بریا	اکنون نکم اسیر بریا	یاران هم خنده زن پیش	از دست گره کشای هویش
گویان که خیال فرج بود	زو چادر خوشی تن در آور	گفتیام گفت بهتر آرم	سوگند پدر که چادر آرم
پس سیام بخوانداری	آهست خوش بکسوت زن	آن باز زباید وید آخر	دخیل نام رسید آخر
گفتا که مراد هب چادر	چنان کنم دنیا بدش هر	زین گونه چو تا چادر سیام	فی لغور که نیت در بر سیام
گفتند زنان سیام از دور	کی پیش و دو همش این در	ما آیم تو را اسیر کردن	بی رقص راه چلو که گردن
گفتا که اکنون کلان شد من	کی خوف شاجوان شد من	گر بار قفا دهم رضا را	که نید بساعتی شمارا
لیکن بدل است پائش	کوارا هم دوستند از	گفتند زنان قسم بدشت	کالحال کن آنچه بدشت
آه وقت بجله و ستان سیام	برایش ننگ اوج کام	فی لغور زنان ماه مثال	کردند بچوب نع اطفال
سهرارو چو بر کرانه کبر حیت	گفتیام هم آینه نیک حیت	گفتند زنان چو لو نشند	باش و لغزار دل چو بند
باز آمد سیام پس تن با	مغلوب باشد ز جلوه زن با	زینگونه که لعب بود آغا	کی محنت ضعب بود آغا
همراه گروه پر شکو و پیش	دشنام و طیفه گروهش	از کیه کلال می شانند	بر هر چه اسیری نشانند
یو داز زن مرده و در سوخ	دریا پیش می زدی ج	بر خرچ فرشته پرمتش	بارنده کل بدین تماشا
زین گونه چو دیر تر درآمد	لعلال مکرده سرور آمد	گفتا که راشدی توام فر	مهر و فاشدی توام فر
اکنون که رسید شام آغا	خود لعب را و بود لغزدا	در کوچه نند ما و آیم	خوش همبره را و همکاریم
این وعده اوجوان مکرده	خود سیره را و همکار داد	پس هر و کسبو خانه رفتند	سرور از آن میان رفتند
از آن با خیال پر نام شغل	از دشت ننگ نام مغول	چون صبح به نو داد تن را	راد با طلبید خیل زن را
گویان هم آن کرده و بلند	اکنون همه لعب بردند	وصل سر و لبند کیم	رسی که بود ز نند کیم
از رنگ گل کسل کبیل	بالوسی و ابر خیل خیل	خوش لشکر را و همکار زن	خند را و لالتا و تن با
غیرت ده ماهه و جوانشان	حیران کن ابروی شان	خیشی که غزال اسم است	گویشی که صدق علام است
و ندان لی عجیب خندان	کردی و در و لب بدندان	شلو و دشاخ و ساره خور	خلخال بلاق و دیاره خور
زین گونه نشکوه آن جسیان	را و ما مکرده آن جسیان	دست همه با عصا زربود	قصده دهند و شوق هر بود
افغان سر و رو چو سپید	سامان کلال رنگ سپید	کردند سرای نند محصور	لب ما ز نوای طفت محصور
گفتیام بر زن در بر آمد	بل نیز بدوستان را آمد	یکیمت زن و کوکوت	هم متفحیح و هم قهار بود
از زلفه ارغوان به بخت	از مقعره زعفران به بخت	در هر دو طر و طبع عجیب	از کین ز کلال روی خبر



هر سکه گزنان سگارد بس سیام جو غسل و چرخ بس سیام سجاخی پیش آمد دارا رگانه سیام باشد و بر سر کشیده بالمشال آورد از لطیف بهر جملو که کشد هم که گرفت و کار آورد روزی غرض از پیشیت سیام اخصا به ما چو رسیده اند خیالت از دست ایشان برد چون شب شده سیام غسل میکنند چون نهند ز غرض است و نماند بر چاره گری چخت و ماند چون آمده سیام در برابر آن شکل سجود سیام کرده بر من چو عتاب نکر کرد پس نماند مال کار بر سید روزی بر آنکه با گدشتن آخر چشیدم نصیب و رست امروز بیای بر رسیدم آن صندلی پاک و دلقم داد نیز بر من نه پیش لیسار روزی بر سیام بنده را بر شلخ و دشت بر زید با سنگ و دیانه نال گشت	خود جای درو براد بر کارد از تنقه حسین جو چرخ هر یک بسکه خالیش آمد حال خلیص و در سر چکر از زندان مح بهر مرض را در جهان بر وقت خود آخر شفا هم گاو چراند و بار آورد ز نند سوس میشتی گام از غسل صواب کار کشیدند بر چرخه سیار زمین کرد دیگر بهر بی مثل گفتند هر کس شب است نماند تا لان شده نند سیام از خاک چاکه نند و پایی بر برابر بر رسم شش کلام کرده بالطاف سالک شاکر ز و باعث شکل مار سید پیشش ز غرض نند ششم حسنت لبش ز غرض یکبار بر صورت خود رسیده که گفته خوش غرض داد گوینده روح سیام حصار جان بجان کشن دیوی بنام سنگه حور کی گزیری هیچکس اینم ز فرمان قضات	زن با همه نغمه خجسته حیات کثیر از زمان بود این است بیان در سبک معبود ز ما سر سیام باشد حیث از برای هر کس آورد عشرت ده مادر و پدر شد کیسه نند زمین کرد شد سحر او ز مردم و زن شد سحر او ز شیعو و صوفی آنکه خوشش و طعام آمد پس چید بیای نند مار کردند جانش که عجب شد خوش خواب بر و آرام کردند خود صواب شکل نند محو و رست جن آدم زنان وجه غرض و حیرت نند پیش همه صبا اخر ام در صورت مار نماند کرد فی پیوسته شکل اصل نالی صد شکر که کرد بر سر جان گردید روان بخانه انجام در بر نخل خود رسیده بهره سر شام در میان راحت و گوش شور و میل بار قصه ترانه عازم غمت
---	--	---

سیر یک زنی مرد و غوغا آورد پس دل بر وی را بستند دو زانکه خوش فغان و جنگ صد که کام ز خوشی داشتند تا گاه رسید دیو مغرور آن حمله چو سیام را نمایند چون سیام دل از دست کشیدند چون دید سیام تنگ چاه نور از صریت پشت میگردان ز آن پس دل بر سر شد آن خواجه رت عیش باز دیدند گفت سیام غمید و ستان بود یاج دلی او دل جهان برود کنی شمس اهل کن در آن زمان خونید بهر پای بگیتش یک روز کتاب را یور خواند آن دیو وجود او ادا کرد مانند دخت سر و دشتان می کند شجر کند رسید پشت پس دهم کا و ازین نمیدند تسکین بهم رخست داده می ای که تر کشم من کسانی این شتم فرستاد ز نیکو به کبر باوه گوشت سکس خورشید جوش آمده	گفت سیام میان آن مرد آخرب چمن شستند آهنگ گرد و عشرت آهنگ یعنی بهر باز خوشی رفتند سید شت خطاب که مالو در کوچه حیرت رسیدند سوی بهر چیل خود رسیدند از فرط اسرگشت مغرور پس دیو بخند فرشتان است در پشت کشت نمیدان ز آنجا بهر در سر رسیدند حال بجان کشتن دیو خور و دشمن ارشت ضرب چوب گیک این گاه و لعین را در وقت لطف است شکار از آن ترد خود ارشت را خواند خود را مگذاشت آشاکرد جان تنگ سینه فرشت و جستن سیام شو شیدا بهر خبرش بهر رسیدند ز آن پس سوی او قدم نهاد سوکند پدر تر کشم من ما و ح شده هر گاه فرستاد یکبار سیام رو بر پشت او نیز سر ز خوشی انده	در بر ندان غرض رسیدند آه وقت هر دو سر و کشتن ز لب که سر و چو شش آنجا خبر سیام خود در فغان سوی آن سیام را می کرد به خوش همه کرد و لب که بر دواز هر گشت بهر قرین شستند سیام آن بهر را سپردل کرد خوش مهره که دیو شت و بر زین چو سر و لب که ز خوش با سر و دوشی و مو شش چون کشتن زهر طلال شیدا نیشا دوست و دشمن او القصه که رفت شکل گاه بر دوشه صورت علم دم از غرض او دواب بر دور گفتا دشمن دیو شت ز آنجا که کرد و اداری چون یو کلام سیام شستند دیدم که بوقت خوش سیدم بر سیام چو شت آن را بخا از زهر بر دوش و غلو بود	هر سوئی سیر سر کشیدند مردان یچین نان کشیدند کی بود زنی بهر شش آنجا کی ماند ز نغمه اش خبر ز آنجا بهر را چو کله می کرد دادند بنام سیام آواز من دیو شتم خنین شستند خود جلد دیو بهر چیل کرد گفت سیام بهر داسرادر محنت شکر جلد را فراموش ز آنجا همه رحمت مو شش در حسن بزرگ چنان بود چو شش علم اهل سان بود مهرش برای مهر و زان یک کشتن او شال شیدا یک کشتن سیام خنین داد در سج رسید بهر دای شق کرده بهر چو شتم ترسان شستن شش آنجا و صورت کا و دوش شت شورش چو میان کا و داری بوی خوشی از کلام شستند این لعل کشتن که زود دیدم در دشت گردن شت آواز افرانش و سر و دوش بود
--	--	---	---

سهر که دافرو حلاست	چپک کلاوی نزد فرجوست	افتاد چو دیو بر سر خاک	خون ریخته از دمان پاک
گفتنیا هم بخلد و اهل یوان	شد هر ملک فلک گل افشان	ای خال چو این برج دیدند	در کوی شیر آرسیدند
خود گشت ارثت ای کونیا	حال بجان شستن یوی گشتی نام و شبت	دارم خبری ز سر دیو بر تو	مخزن شده کنش از یمن بخا
آمد بر کنش ناز و گفت	طرفه ترا پس کی که چایک گام در راه فکاست	داختم که درین مقام رست ام	لکانون بخرد و توانی حنوت
آن هر دو که خون دیو پاشند	مشمار که پوزند باشند	ندیر تو به با بهشت تقدیر	کامنا بحق اندو برسد یو
دخنی که تو مدینه در رخبا	آن بود به طریقی خاص جدا	شد کنش ازین سخن منصف	کنش چه خبر نهال غیب است
بسایو چو ناز و پور اول	گفتم به راز با مفضل	سیکفت که چون شتم دل بر	لیکن گمزه کنون ز تدبیر
این گفت مردمانه کفایت	بر منزل خود گشت ناز	پس کنش پیش رخ اندا و را	افتاد به سکرنا شخص
پس چو نخست از ره یو	شد حالش یو کی و ب یو	آن سنده نیافتم و دایم	کنون بی شان بود که دیگر
گشت یعنی قوی به پیش	مشهد و طرز زشت کیشی	خود پادشاه جهان یستی	در پهلو خود نشاند او را
این گفت به که شاه خلقم	هر دم سبب بنیاه خلقم	چون کنش شنید حرف کیشی	کو کار مراد به سر انجام
گفتی بشنید و گفت آن	دشوار تر از درین جهان است	رفتند اگر چه دیو بر باز	فرمان ه این دکان بهشتی
حلی که کنی بجایه آرام	جان دل خود هدا آرام	سرو نشاند بهر دور گشت	خود و شمای او به پیش
گفتا که گشت یا دین پند	کار و سر هر دو به پند	این گفت مخاکم هیچ ز کام	خود گشت شد محض به کار
این کار بهر تو کن ساز	با باز جدل کس ساز	پویان باراده گردیدن	از کرد و فریب کیر یا کنش
گشت چو شنید گفتش خود	زین کار بدل گشتن خود	گفتند بدو که زود بر خیز	پیر خست اشک پندام
غریبان جیایب شنید	ورفته گریختاب شنید	داست چو سیام حال کیشی	هر کنش بهر سس در میدان
چون خلقت بجایه آرام	بر دند خب بسوی گنیام	گشتی چو زود و سیام اوید	صد دور دو عالم فرود به خیز
اسپاده است کنین به پند	دیوی است مگر بصورت پند	پس سیام گرفت اتوارش	گردید و چار او به پیش
خود رفته گل تاج سرست	از چاد و زرد خوش گشت	بر خاک افتاد است ناپاک	در قصه خود زما را دید
زود بهر دو مقام به سیام	گرازل نظاره رفت آرام	در ممد فتنه گان امان	ز آنکه ماند از خلدش
از سیام سرست گن بد بخا	اندخته با بریش سیام	پس سیام گشت و فرودش	پس قناری جنگله خاک
پاجانب بر جای میزد	هر بار جنگب پای میزد	پس سیام گشت و فرودش	سرگرم نظاره حمله در ممد
هر ساکن برج در حسیه	برون حساب این تهر		زین قصد که خود بر فرودش

گنسیام خود زود و در دست پس سیام گرفت موی را مصرف شای هر لایک جسمت بغل گرفت اورا چون کیشی ز دیاه مرده گنسیام نشاکش هر روز ناخن همه یار در کاش گادوان به تلاش کافیت هر همه نوشیدند وانست کوشش کشی کنستنی هر شرف ستاد از لیک کافیت زود و دست ماند چو طفل کشته بخام هر کرد و قتل دیوی بحال من را نبخت اندازان جز رحم سخاوت نباشد کردی چو ملو خود به تنه در عشق تو سر زنی کو تار از دعه نظر منوش کنون ده صلحتی کنش حالا آگاه شای سیام بل کرد با جن ملک خوش نوشی گفتا که همین صواب باشد چون سیام بقتل دیو کوشید نمود و کوشش منوم	انداخته در دوان آدست آورد نجاک روی اورا باز نه گل لپ از لایک بوسید خودش نشو و را گنسیام بخانه پاسپرد حال بجان گشتن دیوی به پیو مان شهر زور طفلی بچهره آرایش بزم غراست باز چشمت بند میشت بانج دلال کردیشی قاتل ز برای هر فرستاد تتمای سیام از زود و دست اگر شد ازین فریاد گنسیام بر غناست تلاش طفلان شد حد سرش آن کون خود اوان آخرت میشت از وصل تو کامت بخت و حسن تو صفا پدیدار در شش کنش کنش کنون کاخر طلب مرا به تنه کردی طلب من عمل کرد هر چیز ز بهوشش خوشی ناکند دهن خطاب شد هر بار بچ او خبر دشت نه نصبت اگر در از تنه	آن آب گردید دیو بی سود بر پشت چشمت نگر جانکا هر بار سیام به بغل شد شد شیر لیک پیشش مردم بدو سیام بل کم خشی چشمت زود و دست بر طاعت جال بچش پس در ترانگاه فیتند شخصی کین او شستنی بجد و نمانتی طلسمش و جیمت هر یکای آمد آن دیو که پیشش ازین بود زیج و شده بهایت باشد پیشش ز اب خمینار وی بانی بخ و پیش عالم از بهر غایه اور رسید هر دیده والدین فرزند خوایم کجایند و کم پیش باعیش و نشاط هفت میز رای سو گنش شد تسلیم شان عدم موجود از تو نمود را بهر علم آورد خوش جان چرخ بکشان کرد شام آمده در سر این لیلی می شد ز خوشی بهر منوم
--	---	---



ز کس لعن حال سپید گفتا که دار غافل با جاوید می شود و کلان تر که حرف تو هر سودن پس صفت سکنان رفتی آنها حاضریدم که در پیل با و دهقان پیران بن سپارند خنگ پیران خنای سبب ناله جبرم سران کوس کرد نار و چو سبب گفت بهتر ما این گفت روانه گشتند	ناله صد که میر میخ و اهل این ماجرا است ند جبر دزد عاقل با هر کس بر او توان تر کی نسبت او به تو مست خود خنگ حد اقل آنها در قامت غیش چو پیل با از قوت خوشین چنانند جبر شرم درین برانست شان را طبع نه نابین در خلق مجامعت چون را بی سوسی خانه گشتند	و خنالم و ملال پسید زوغا قلی توان پسند کانه بر جمن لب تو نهاده خلق است خوف نشان غریبان کز دیدن نشان خطر کند مرگ صد مرد و گر بر و ران فیل دارنده سبیل خدمت کن در کشتن شان بود دلا گرد ولی قتل شان کفلی پسیدت که مرگ بر دو آمد در قند عجب شوش فساد باخوت ز رز و سیاه می ست هنگام فریب رو گشتند شد طالسیام و تعلق با حاضر شده جگش اگر اند ز برای بار فشان فرموده نار و از نای اند شد خواند ترا بر دو فرزند انعام دید مطعت و غور کی بود حال گفت گورا زانه که و گرد نه بستم شد کن محض خرمی حرم حضرت بی خانه یافت اگر جست که گویا اجل دید انجوه ملان نمود بیدار
---	--	---

از دشت سرود وقت خواب	و آمدند زمانه سپید ماهش	در صحت او تمام خالقون	خود گاه درون گاه برون
گفتی حقد را بماند از شب	هر کس بر این بود در شب	گفتی که روان کفر چیل را	کار و لغزب سیام دل را
پس باز زمان چه بود مغرور	کین کا طلب کنم نا کرد	آن نشسته نه نیز بیتاب	چرخ و سیام دید و خواب
ز نیکو نه کرد بر دوسر	ایران چه رخ غمش بس	جسمت کرد و صیبتی چند	بر خال بلیان و طغ غم
باغ خواب چو دیدند بشار	ناید چنان که گشت بیدار	پرسید اگر چه حال حبس	و اندک گفت به سحر صلا
چون تند بخانه بر دور آید	از کجور رخ و غم عثمان تمام	هر گاه که سخت صبح دم نور	شد کشت طلب نامی اگر دور
بس رفت لقمه و دوش آمد	بزد و گشت فروشن آورد	اگر در همان مان سید	در پیش شد آرد و بنید
گو یان شده کشت لقمه	کبر و دوست غم تنگیم	خود میر و دوسر دور آورد	بنود و جوهر خرد و سار
اگر در آن چرخین جست	سپای رخ خود غمشت افرو	پس کس پیش عرابه است	و اندک بی مشابیه است
اگر بکشت گشت اگر دور	کمال حال دم کار با مور	چون هر دو بیست و نه بشد	گلان بجز آبر بوده باشند
امر و زنت مقام آنجا	با بر دور سر بر افرو	عرضش چو قبول شاه نهاد	فی اهورا بقصد راه نهاد
اگر وقت حکم کس مغرور	حاضر شد و بر بی جو ماور	شکفت که سر دوز در اند	مقتول در دشتان علی
بس رخ اندک آن است مغرور	در سج روانه گشت اگر دور	سر خد کمر سده و بسته	در طاقش کس کرد بسته
سامان منار غم آنجا	سیدان معشر روان	برفت از بی من کند بریا	باشد حکم در و میل با
فوج بر برش نهاده باشد	فیلی بر پیش ده باشد	پس بر دور و گشت کمان هم	انوه و گرد و بیلان هم
آید جوان دوشین دیدن	گویند بی گمان شنیدن	هر که که شود بکمان مش	باشد بکار قتل شایع
ز اینجا چهره گریز گیرند	باید که بیای فیل سیرند	ز اینجا هم اگر گشت بند	در حب شما مات نمایند
هرگز ندهد راه تا من	این سیل هم خود را دشمن	ز نیکو نه چو کشت و افروان	اراسته گشت جمیع سامان
اگر در لغز دشتی کار	کین کس بود سیل بار	اول بصلح خسته داد	آخر بطلب اجازت داد
چون آدم کمان شود جان	فی اهورا کشته ز جوشان	اگر در زنده شد و ان کس	در وادعایه بر اسکو کس
سیکفت که ده وین شنگ	گنساد و دل مغرور و دل	از دشت شایع سخت ساند	اشا و عرابه را نمی راند
چون کرد خیال سلیم در دل	بر روی شده سمل چکار	آمد کس که سیام یک است	زین به و بستان خاک است
در قوت او عقل جان	آمد فی اضطلام کسان	خوش کس که وصل و در داد	یعنی که بی طلب فرستاد
این گفت عرابه باران کرد	کاری برین چو کسان کرد	آه بره جانب سین دید	ران یک شکون طغ غم
گفتا رخ سیام میر امروز	خوش صنع بکام هم امروز	نی و کف مرخت در بار	سور بر رخ و نوج بر سر

غیر ده ماه مهر و کوش	شترنده نهانی شکستیش	مسر و سیاه ده کادون	احباب بکوه افراوان
زنگیونه نش نیست بستم	گلهامی نظاره خوب بستم	پایش که در تشنگان سینه	خود نیلک پیر تشنگان سینه
رو شکل سنگ پاره شکل	بل کرد زیاده حیرت بل	الم چو بیای او سر خود	گیر در کرم مرا بر خود
چشم من روی سیاه	گوش من حرف او شنید	آنوقت تمام راز پرست	من گویم و بس نیاید پرست
اگر در بخیال سرست	کی شته عقل و فهم دست	از خویش خبر نماند کورا	بر راه لطف نماند او را
سیرفت جدا و سوگو گل	تا شام ندید روی گوگل	رازی نبود و نیام ستور	دلست کمال شوق اگر دور
میند چون کج خیال خود را	فی افزود وصال غدا	هرش بگروه و کلاه خویش	آن روی حجب گفت و پیش
آنجاشده باز شیر ووشی	خود ساخت بجا سر ووشی	دیدش چو بدین منشا کرد	اند فرواز عرا اندر کرد
سر بر قدش نهاد دست	پاشید ز دیده پا خود آب	گمنیام ز نیست مگر گفتش	شستاق شد و بر برگشتش
آن لطف کرد و دستش تن	سیر و ن بود از خراج صفا	اگر در بر آن خوب دیده	لطفی که حیات سرست دیده
پریان شده هر کجاست	گفتا که شد خوش از صفا	اگر در بر راه صدق دو کام	شست نظرها از کنش بسایم
گمنیام شنید و غشت آورد	بگشت کنش ممت آورد	بل نیز رسید پیش کرد	زین شست نشاط خویش کرد
گو یان شده سیاه اندر کجا	کام روز سر و دست پیدا	اگر در رسید به اکنون	کنش طلبیده است اکنون
یاران چو خدیشا شنیدند	دو کوه چو جبری رسیدند	بگفت بجهل تقسیم	فردا بگرید کنش بسایم
این گفت و گفت خانه	هر یک شده چهرش روانه	اگر در گرفت سیاه من	بر دوش نشانده بر دوش
الحفال عرا پیش کشیدند	بر آنجای برج دور رسیدند	خافت همه این سج از اگر	گو بود رسول کنش مفرور
چون نبد شنید تا سکین	آه خیال خواب ووشین	پس با همه رفت پیشوایش	بر شخص نمود اقدایش
چون یابن سیاه بود	از بدان ندانست سر	سندش بی تحفه هر یار	بر سپید مزاج و درسد ابر
خوشت باب بگرم پیش	افتاد فکریت غدایش	با وی بل سیاه خشت افرو	ترا گونه که دوستان شوق
آید مفران طعام مفرور	این بل سیاه خورد اگر	گمنیام بخیر خوش نمی د	زان حسرت این سج یالید
اگر در بخت شست خود	پرسیدند چه آمدن نهند	اگر در سیاه کنش بل او	او بکم طلب سیاه و بل او
شده بر نشان و آن خویش	شک کرد و نهی شوق تجوین	که خدا چو ای بیج این	خویش گشت خدا بر بی هوش
دل حبت ننداد و باره	مناع بل دهر از اشاره	آن بر و لب و کفن می د	نظاره که کسان تقیط بخار
گمنیام سخن سرا بگور	گر خواندن سر و دم به سر	چون بود و راهی بدین	خواهم تدلیات رسیدن
گمنیام بدین کلام شوق	بجود و کمال بدر و شوق	گمنیام بجا خطر نمید	بزرگ همه نظر نمید

گوینان همه با جان بجز زمینان هر غرق تپش و شور پیرسان شده سهرنگی دیگر گفتا که بدل خط ندهد جسمت شده برین پیام بخیز بر داخته ام سجد و سجده هرگز نشه و بارگه غنیدند کی زور کمان بود و طغفال آن دم زلال سیام گشت تا کرد که خوش عریا آورد آباد هسایش مهر متعده گفتی که تویی روانهای حیرت زده رویی سخن کمال گویان به زن که جان چاند کو دست بدست سیام دادند ای وای که میرود کیمیا کی باز تو معن ضو است میگفت یکی که چون سیام دشوار که سیام تو تر گشت آراست بزم مصلحت بند مصرف و لعب ازین بنید بر برضی سیام کار اولی است بر شمشه تبار کو سیار سه اورا بنود خافت کس کز کس کند بد و فریب	گفت بی ماسدا کرد حیرت زده چو شکل تصویر کمال التوق سیر و سیر از رفتن شان خد غایب بنیاب گرفت پامی کرد بس یا ختم این دو پورا خیز آئین سلام شده ندیدند کرده هست و کسین مثال کاکون چشمه جفت شکل غم از آن خرابه آورد سکارت بود و بشهر متعده دل سخت کن تیر کلاه کاسا بس بر جود توان کوسام در دروازه چاند کو چشم سچیم او خداون فریاد زخمت زخمت و عمام کار و زنی کند موت پیداست کجا که لفظ نام مستور اندر و در جزو محبت آه کلام بر خرد مسند بر خردی هر چه در دست طغش توان غم و غم مار انجان بود و با پی مخوف ترست از آفت افتد ز فرزند و نشیب	اگر در سیام را بر هیچ بر شخص ز عشق طاق بوده اگر در و دید حال مردم اگر کس طاعت می شان است گفتا که ترا چیم گویند کی لایق محفل کمان اند بر بنای تو نشد با و گریا رضن ندیم سیام جان است بر حسرت مام خد نظر کن گویان من شد رام و آب جسمت بی سر چو گشت شفا اگر در رسید تا بر دجان گشتند بسک شانی کرد کو آن شب قصر و بزم حیات با کیه عشق سیام شتم گویند که باز هم در آید در این بحر سیام سوزیم اگر در با چه ره کند پیش ای خفت چو بخوان شنیدند گفت که شاه ما چه کرد سرگفت در انعام سیری خود در کست است بر دور نیاه و کالی از جنین است بر چند کمان بود و گرانیم ای خفت چو جلد با شت بودند	خود جان انام را بر هیچ در خون غم فراق بوده خود را زده بر سر خلخ آنها چه محفل کمان است اهل زلفت کرم گویند کی قابل هر چه بلوان اند بر چه و هم من این سیرا گشته کشته چو خون آن است قرمان تو تر کن این غم کن اکنون بیکلام کوی لب بنیاب فتاد بر سر خال خواهد شدن آمرزش بران آن کیمت که دارد از هر چه کو آن لب بجز لطف و شفا از همت ننگ و گدازم زینسان سیره کرم در آید زین چپ باله غم سوزم بر گرد و درخ سیاه کین آخر قدری با و شدند ستارن خلقات را در نظر کرد کمال حال کجا بود و گری ارشا و منویش این کمال تعظیم کشتور زین است پیدا است که لشکر کمانیم شادان بل سیام شت بودند
---	---	--	---

می باش ایام گفت چندی بل گفت که قدرش است حافظی بیج شد با طوفان شخصی نبود توئی از دی حسبت خوشند جانمایا آرد چشب تخمین بایان پس با هم گفت نند فتن نذر شد عام هم ضرورت یاران همه باختند آرام خانی کی کوچ بسکت از اد آدم بل سپایم پیشتر سیکفت که ترک بل بکرد سیاست عصا بر سبزی از دلوله آه گرم و دم سرد در کوچه اضطرار راهی گویان همه با بجان رخسار گرد در رود عاریه نالم پایش کی ترک کوچ گیر سوی چو دیدی رخشان بود اگر گرفت نامش اندم میگفت که سوی فلان کن بین جانبا بودم کیبار گر یان بر راه رفتی بود پس کرد اشاره سوار کرد اگر در گردن من بود	پس خردی صد مال فقرا از کنش پیشتر است که کرد ز بجزر ثعبان ترسی تو چرا تو بیا درازی سیکفتش از کمال حسبت گمنام در متحضر از خال پاک برج هر طرفش رونغان هر طرف روز بکاست کالحال و در برج گمنام دوشیدن کا و رشت از یاد باشوق و عرام پیش ویران همه برج از سفر کرد برون بسوز عصابی از سوسه شکم سرخ و بود ترا سنا که بدون کبابی کارام همه ریایا کرد زاضحونین خزانالم وزنی بغیر ارق میریم زوخده که طاقش توان جاساخته و دشمنش اندم از وصل خشم دم فزکن بی روی تو برج میشو و مار شخص بحال جا کنی بود رفتا چرا گشت منظور کارام هر از دست بر بود	سیکفت بل که گوی بام شد قاتل پنهان بخودی دید که گشت دیو بار تفنیم تو چون کسم طعل تند آمد و گفت هیچ من حسبت گمنام در متحضر از خال پاک برج هر طرفش رونغان هر طرف روز بکاست انحال برج چو چنان شد اگر در چو شد ز سیام نامور حسبت به لیس بجزر ثعبان اگر و بسکفت مشورت بیتاب نان ز خصم نام حیرانی طغی بود در کار در سطر فی عجم صفت با آن به کنون کیم جاره اکنون چه ضرورت پیشتر گمنام که هست آفت مانند همه بدین شارب حسبت سگ سیام در دود تسکین ده نام شو به تاب مینو است که جان و دست گمنام چو دیدی حالش از سیکفت حسبت یکن اگر کنش بر دست عالم	اگر بجزر تو مرده خود شود ام بگشت سر سگ بگردی خو ساخته دفع ریو بار خروش کاین بود فتن طعل از زیر کمان پس آرد من خوشید بهفت شد نمایان کارید بیار شیره و خون همای سیام هم ضرورت سرمیک پی فیدش روان شد ترتیب عراب داد اگر دور چون نقش قدم قناده ناک کورا بنموده است مالوت کی در کفشان عنان آرام مانند رنگ نقش دیوار طوفان سرشک طوفان با نامل نشود زرد باره باید پی بجزر سیام که تنگ پی زرد برین اراده لایب خود رفت نوشت در بار باشو لب لبس و دیده زان بعد نشین تو عراب گفتی که روانی و دنیست شده عده نما که باز دیدار اگر کنش گشت نقش کس زان به که بجزر سیام نالم
---	--	---	--

این گفت بر رخ فلک نهاد چنان همه ستاره مانند گویند که آه فشانید چون گرد عراب همه ندیدند ایوانی که باد چرخ نمودیم گر چوب عراب می شدی انگاش که می پردی چشم بی سیام بر برج خشتی است بر شرم و حیا چه نهادیم بس نغمه فرات سیاه آن سینل ز ترکان گنج شنگ ایوان همه در کاک گنبد از فرقت هر دو مام خزون آن که هیچ باز گردم ز نیکو نه فلک که افاد اگر خدا برود داده چون گردن خورشید بر در پس گفت که یارب این سخنان ز میان چو فروز و شیرین نشان بر زلف خیزل بود پشانی او چو صبح روشن بر شفته زانه نازل او ز باد نقش خنجر کوسه در جسم چار دست محسوس تا که کمرش ز نثار	با سینه پاک چاک نهاد در آتش غم ناله مانید اگر روز را بود آرام در آتش خشن طپیدند ناهمیش می نمودیم بیرون ز خرابی شهری در خدمت او سیدان چشم حاصل بهر گنج و خسر کز آن او جدا افتادیم همه عده او شتابان کل نشد و خان کسبل لفظ زده با گنبد در آن کسین چرخان اکنون ز ره در ارم بر روی زمین سید تبار خبر از سپاس بر نهاده بر خاک عراب را نظر کرد دیدم بهر خواب اینک در آب نمود صورت سیام در زینت و زینت رخساره او رنگ گلشن از رشته جان حمال او ز بجز سبزه کوسه با که ز گل ملال او ز نازگر گرفته از دثار	بیتاب نان هیچ گران در فرقت او طپان کسبل تا که در عراب بود سپید گویند که بودیم چون بجان ایوانی بودیم ایم با خاک شد چشم جدا ز سیام بار صد گریه اگر بر این است غوش بود ازین خزان چون آلت زار پشت سبیل آماده ناله کا و دجاسوس پس نه بجهله دوا تسکین اگر در زینت دست لالان نشان در هیچ زنده برین گو گنبد شود قدح خام گنبد چو فهم این سبب ز غوطه راب چون صبت بیرون درون را خشن یا عکس عراب است و آب آن نظرش صفت ملاک بر آب شش عجیب بای خی چشم که رنگ شلایین اگر چو کمان نوجو آمان مانند گل بهار گوشش اکلیل عجیب بر سحر او فی سینه دفته صفها	حان همه باز نشو ز زبان زین پاس که با چو شمشیر مانند بزه زمان شنید دل بر در دست آن گمان تا جایی ندی بران گفت بر الفت این چه اعتبار پیدا است که در صراحت مانند دم عراب رستن بر در نهان اش از اینجا پایسته غم غزال ملکوس خروشت روانه با طوقین کین بر دهنده خرد سالان گو که لعل آورم من نشان او را بر او نمی رسام فی نور از غده طلب آن نظرش عراب در آب سرمه دشت تاب کشش یا قدرت سیام او را این آمده حمد و رضا سک زنگش پاک ایوانی در طرز نگاه او خنجرین شرکان چو سان کلوپالان غیر شد و هیچ نور روشش پیران زرد در برار فی شانه خزانه حبلاها
--	---	---	---



تا کس نشیند این خبر را حکایت پندل بر کینه مد کس با سوزی بر می فرستد از خوف و ترسش غفل بود کی جانبش بر میل نماند زمینده بران عراب هر دو آویخته گوش دلر با تر زن با لب بام استاده گوینده که خوش عمل من خوش کمال خوش حال نیامد بخت همه باخت یاور هم که بخبری گریخته شد طالب بر دوش باکور گر کش کند دغا با ایشان پس گفت زنی کلام سرین جمعت همه شیر داد با سیام زاییده روحی است این دل پایش زبانه است فرخ کس است قرین با دل ایشان آو همه را پسند اشرف فرمود دران مان باکور گفتا که ز نزد خود مرا نهم گفتا که رسم بخانه ات هم آید و در خانه ای بس سیام کار نه بدخت شاه شتی	آورد بجان خود خط را چا نور رسید بر تنک مد از بر خبر همه فرستاد آماده قتل سیام دل بود در کوچه بام خیل زن نام بر طاعت خود شایسته بود زنگوله پای خوشناتر باشوق تمام استاده موسوم سیام دل من خوش بر زن خوشحال نیامد کین دولت تازه شد میسر هم از جن اثری گریخته آراسته ز رنگ چه منظور میزد و می صد لقا با ایشان کین هر دو کس اندر یارب بود آرام کثیر داد با سیام دارد زبانه نام خود دل ز دست خود کس از ایشان دارد همه دم سپهر ایشان گفتند بی و کاشان صفر کاکنون و دو کس کین مذکور دان بنده و پیکشند انهم روزی من آستانه ای هم ز دینا دل خیل بچون گام حال خل سیام و در صحر او لطف مهر او	شمشیر زفته و سپهر است در صحبت خویش افشاید از کبر بر نرم جوش شمشیر چون مد سیام گشت شور هم که رسید سیام دوشهر ماج که حقیق بر سر هر که حال سر دودست چون دست سیام شمشیر این بر دوشهر آمد اولاد شهر بود و شمای هر دو گفتا سخت پنهان بل را همه بر تنی است باور که ز سر دودور شسته یارب که خانه باز گردند مسدود خوف کش شدند انکس که چه سفید رنگ است انکس که تن سیاه دارد زاییده دوی ست بر یو خود آمده اندر باکور در یاغچه تقدیم شد سیام آتش بدی که خواند انهم خواهم که بجای من در آید القصه یافت نخست نخستنده صدا امید فرود کی چکن دل سیاه شتی	در روز یک آمد و مگر بست بر گردان کاشان بیان نقاره بصیرت خوش شیدا برضا ستی نظاره چهر شد عشرت تازه عاظم پوشاک سیاه وزر و در تردید عراب جاگزید آفر زربصل و رسیدند در باغ جمال سر و شمشاد دیدیم کنون لقای هر دو پیش سنگ کین پنهان کوفال و شمشیر بر کین است ای دای جان چه بود خوش نین مهر دراز کردند بنفست لیل بری در اینند از قبل بر کین شمشیر چنگ بر فرق زرب کلاه دارد موسوم سیام شست صد یو گرد و دل والدی سرور هر دم شذیافت آرام آرام کنون سبب غایبم آکنون کسرا من دور است آمد سوی شمع لعل کرد زیا سیاه و سفید فرود کی چکن دل سیاه شتی
--	--	---	--



کار بر باد چراو کار خوش را خوش سبزه

از دیدن سیام گفت بزم خوش بود رفیق شفته تباوت دار و شور و طرب و قیل و نهیر گفتش که چو حتی از تو یابیم یا که نیزی تخت اکنون گفت از برشته جو بارانید یکجا شده است که گری گویان شده بر خنده کماز شد ازین شمع مقرون گر نشنود که ندید است چون سیام شنید فرست چاک شکستش همه سیام را دو باد پس آن مده درنی که بود هر خست که بود چست تن تو بر خفته گل که نشسته ساخت گفت سیام از او چو گشت رفته آن زن شده خود و مو سیاه یکجا آتش شد شاه را دانه سندل بهر گداز که خمش کجا بهر دور و دوندل این جوهر است ای که کوکب آنها که بهت خوش خست کجا بهر دین شمر و شوش گفتش که شود بر تو جام پس هر دور و دران شد جلیل	شد از شر این تبه تباوت از خشم شده گذش اجل خیر پوشیم به نیر و شتابیم باید سخن بهت اکنون پوشیدن خست را اگر آید سلطان چه بدید می کا حال نکوست اکنون تو آورد بلبکلی چو صابون قتل تو و جسن ندید است بر سنگ دل چو خست تبا پوشید خود و هر را د کی در دل و چو کر که بود از خست سیام بهر و آید ادم بگویی سیام اند در یافته برگ آن رفته علی او باطل است سیام در خست خند از شاه این خند پیروز کام خمش در سرا و بود و دوندل باید که کنم فد جش است چو خمش نه توان خست شد خنده و مایه و گیش لیکن پس قیل و نهیر افزود بدیدل کسان میل	مرد و غل است تمام این سیام اگر شده غایب ازین سیام آن چیز که شده بهر کاسین کماز چو شنید خنده سر کرد بشار گلیم پوشش به راه گوییست اقبل اندکی دیر رفت از پی خست از خطابی گفتا که نبوده تو آگاه رود که فرودستی تو کماز ره روی خلد بسته سیر یا بیا سخنش پوشید از دیدن سیام شد شادان پس آن مده هر میرد آبان بر پیشه روح دل تصاده هر شد چو روانه با خجل گویان شده پس ایلم کتن گم شد غم من نه صورت تو چون سیام نشوق او شد آگاه پس سیام شکر و کردی را آشتی دیر او کشید شیت آن شمر و مایه و موزون پس گفت که آخانه من این گفت که در خست است شتاق نظاره بود و مایه	این است مده و شاه شیطان کندش خلق گناه ز دیا به خجل نرود او شکام کماز نیر و فهم زان چینه از کبر حق همچو سر کرد دارند مایه ای بانه شاه زان نیر خشی شدن هر که نیر و دران سیابی بهت این همه جانه شش شومیم همه گردی تو شد و اسن او ز داغ شسته گفت سیام قطع راه کوشید آفتاب سیاهی او چو دمان کوبد او کوبور گستان در سجده و شایخ کحل نمک کجا بهر او رسید از میل کماز و ده ام از پی تو دندل زان مده ام خست تو خواندش بر خود لطف نگاه کماز کتون نگارن کون عمل را فی افور نامد کون و شیت شد و مایه و زی و جینون آفیس شود گیانه من دانش بیایت آبر و مردان بهر و زان بهر
---	--	---	--

<p>بیک زنانه سرستاین          با تاج و تیرملان دویدند          این زوینا فتنه طفل          که حکم دهنده سازم ایجاد          کا بدلی بسام دهنده راه          زین حادثه کشت آفت          خود بی استیلا زمره بند          نامبر و گرختن نامند          کانیک کمان شدند نزدیک          رو با زوی شده جهان گیر          اشک کمان بر زمین زد          دانش که زهر مرگ خوردند          در پیش گل هفت ملائک          بانمده چه مرده افتد          فی فی عظم فلک شکوی          شد خنده زنان بجا بل          کامه سر پاک ماه رخسار          شکست کمان چه شد فیل          که ز راه جدایا ده کمر فیل          آمد پی داد خلق این گرد          کوشاه بود بگاه با بنی          زین فیل بر سر توان          کی باز نجات ملک است          از شدت حق مرگ را می آید          بر مرشد و را بر سر فیل</p>	<p>گاز کش و جامه گیرین          پس در چو بر کمان سوار          گفتا که کمان گران طفل          جز لعب بجا مراد بود          اگر در خبر بود باشا          چون کنش شد بخت          جامی است که کند را کند          گویند که دیو باشا بند          خود هر دو چنان شدند          گفتند بسام یارین گیر          این گفتن چشمه گریز          از ضربت هر دو بجا آمدند          بینده ملائک را رایک</p>	<p>کوز را می پشت کجا است          آمد بطر کنون انباش          گشت مخفی جهان را          کین کا بود برای گردان          حیرت دل موزن بیدار          گفتند کینس حال گازر          بر غارت برج سرخو شمن          قاتل شده گازر کورا          کر نه شده رست قد کجا          چریل سوکام نهاده          خود خوانده مرشته جاسه          خنجر نیام بر کشیدند          آماده کشتن آن خدیوان</p>	<p>گویان همه که بسام بکن          می شد سرکوش زنگار          گفتند بسام شکران          کی خنده بی سرخو دال          گنسیام چنین سخن بیدار          آفت ز سیدال کازر          پس گفت که برادر گشتن          چون خواندم از انقضا          سر دهنده رشت آسجا          پس کنش بجا حکم داده          گفتا که بی زمین مکن          پس بجهل یلان دید          برخاک طپان گزیده یون          پس هر دو بر سرگاه رفتند          نیل بدش که میجوی          گنسیام چه دید ستوان</p>
<p>دشمنه حیرت بر آفرین است          رشکی ز سایه بچ ما را          یارب نبود زوال هر دو          ده راه که مار دم باشا          نشیند چو فیلیان ز موم          لاف تو بود خلاف شان          از فیل شد ملک علیل است          بر گفت که گفت درو          با فیل تر کشم زمره است</p>	<p>حال بجان گشتن فیلی که صاحب زور بود          بر ملاک خویش صرف خنده دندان نهاد</p>	<p>پیر این زور بر بیان است          کین شوق انیل نیار است          باشد همه دم کمال هر دو          و پی کوفیل اصل کنده          بچید ز شتم میخو خطوم          بر باد و دود بجان ما          محبت ده بنر فیل آ          فیل آده ستوان زمره          در خطره قدم نهاده</p>	<p>زین ملائکم گرم گفتار          از دیدن این شمشیر بی فیل          مل گفت بعلیایان فیل          هرگز ز شمار سیام اخذ          پس گفت روی بد ز بانه          گوید شکستن کمان خست          ناخک می فتنه بخت          مل گفت که این چه بخت است          بشنید چو فیلیان چو فیل</p>

بل را چون گرفت نین موم آن دیو سیاه گشت نین ترسان شد پهلوان بیل پس ز بجای که فیض چشمید بر نامدیانه دو دندان چون با گشتن فیض موم هر رفت پس بی ز شکم باز خرطوم دوش پستشایان پس این برود و نه بخشش شخص ازین بل خطرات دندانش چون کند سیام بر او	بهر پیش میان خنجر موم بر آمد بل زرد ام او کافرو زهر پستی بر سر و دود و دین شجوه پس همه او ستادند آفت دوید و خنجر موم بل مد پیش با نده از لیکن یکمین او بیایان یک زرد و در کجیمش و ادب ملک عای هر دو کل خنجر فرشته کشند و خفگی گردن سار بر دو	را گون بر و طبا بچ بل زد گشت ملان ازین دندان سیکفت که گر بهندان دندان چو فسر فل سیام بر روی ده باز نقره کین زیر شکش خنجر یک سیام گرداندن فل کار سر دو که گرد و دهنه گرزان آما ده جنگ سازتی فل بار و گرش چو فیلیان اند زیر با فل کش بتن با سفر و بی دعا سر دو	کار ام کس در غل زد با هم بل و سیام هر دو خندان خود کس کشد هزار کین با افزون شده ده پنج خاص نام عالم شده مد م طرب زین کا که فشدان شمارت انجام حیران همه از شعار سر دو که گشتن موم گشتن شطحی نو به بازی فل سر دو گرفت زد که ماند نظاره کشش گردن با
دور گرفت سیاه دندان خوش بر و در لردان زیبا چون کس خبر شنید جان با بر بل که شکل خود ملی بود ابوه شمان مبارک بود یاران که با و دو چار بودند چون کس سباز بر گشت خواهد بطریق که ناظر در قوت ز نور خشن دندان آگاه لبیام گفت چادر گویش کشتی از دور شستی این جنگ طاعت پیش شخواند ز فرط لطافت مارا	حال لب بل که در آن گنسیام هر کس که میزد آن دعا است از سر موم گشته می خست دیش کاهش این بل بود گنسیام چشم جلد شده بود سینه شکل بار بودند در شک پی خوش گشت زا گون پیش پست حاکم کا و گرش و فل کین که شمره دست خان موم الحال این عای شستی سکل من مشک خوش نگار دانش تو با چه چید مارا	آنجای رسید سیام این پس دیوان ضحیت صبا ریو دیدند فرشتگان والا سوزن که ز با و دید او را جسب عقیده هست خوش گویان همه بر و شو شدند دیوان همه بر و شو شدند نام تو شنیده ام بجات هر گفت که هست از تو اکنون بشاه راه می ده چا و ز گفت نیت خسته	سید است به و فیلیان سهر اسه سهران رها دیش لطیف خوش کس دیدند خوش بصورت دیو اور از گرد و خویش بابا مستوق انا و دید او را بد شمر و کونو کیش سر و کل بوستان ندانند از دشت کس رسیدند وزانه که دیدن طاعت کم عمر که کار من بود موم ای سیام شاه می ده کردی تو سر انچه باید کرد

از در بهیم چمن گرفته آنوقت فرو دوشتش گر گشته نشیند این ها گویان که نظر حکم شاه آ تا عمر نیده جوا نه ز نیکو نه بیان بلا سرست گویان بل هر که در چهره در راه و فغان نماند بقا که تن باز دادند گوشتی کس نیست بهتر چا نوسر بام اول سخت پیر این مرد بر کمرنگ او چشمتن در چهره اول تن خویش نرم کرده آنوقت کشید دست از چوب خندان چو ستاده بام را دید القصه گفت خود را پیشتر بل مشک پر غرور گشت	در کت همه گور کن گرفته واند که رفت طاقت کس سرای شایخم کین ها در کشتن هر دو غرور جاهد الحال مباده انجان بر بازو خود زنده است نافع بی ماز قریب کین هر دو کشتن بر خصلت هر دو دل خوانند خالق بی هر دو مادیور مشک پی کشتی ملل ویت از صندل سبز جبین یک اسفنجین هر گشته جبین اورانی جنگ گرم کرده دست که کار کرد این هر شکل خطر تمام را دید گردانده اوخت برکشش شد راجع ملل ناموشت بازره بر زده بل بام	هر دو که رفت و بماند میگفت بدیو که گوسفید بل با هر از این قناد گفتند بسیار که جنگ در صحنه جنگ پامی بریم گویان همه اینک چاک اندید دارید هر آنچه غم با چهره اکنون چو امان بر آید این هر دو هنوز سال اند جرات بکمان پیل کردند گرم جلد آن دو مایه همه دشمنش بای پر گنیام سهولت همیشه چا نور چو دید نازک اول ز دبانگ که کشید کردم پس سیام چو شیر خره آمد ترسیده از فغان چا نور گنیام که بر هر بل از اول حجاز صبر دارم	کردی تو به سرج قتل در کشتن هر دو چخت کوشید جان برکت دست خود نهاد خود و تر را چو دست و جنگ فرمان ملک بجای آیم در کشتن هر دو نازک اندید مانیزه سرون نیم ازین غم مادر شده چون جدا افتاد لی واقف خربت قتل اند یارب خوش ازین مقام کردند انبوه فرشته در نظاره همه دست بدست پای پا در جنگ که اولت همیشه ز دشت لبید چاک را کین را به سربزیر کردم ز دبانگ که او بلززه آمد کل رنجیده هر فرشته مسور گشتند قتل و قتل ابرو	افزود هر رس نوجوانان و شنام هم با فوج سیداد در کشتن هر دو غم کردند آن که بقبل اندر آید کلیس بر سیام در رسیدند از قتل کنون نجات یاب	حال حیان کشتن کین بر بعین از دست سیام بجهر او دیر زده غیظ و غضب لطفت و عطاش از چشم هر دو سخت لزلان گشته کزده سملو امان اکنون در بارگاه بنیدید سیداد که کس خلع نیام
---	---	--	--	---	---

پس حلقه چو جلوه دیو کردند	انگن هر دلی غمگین کردند	زین با لگن فروزان کردند	بل شد سبب ملاک دیوان
جان داد و ز دستش جان دیو	دانشمند ماند بر زمین دیو	کس این همه صفت باک کرد	دو شور و ملاک هر دو
میگفت کفر قتل ننداولی است	بر زمره او گردن داولی است	سید یو چو دیو کی است پر یو	بر مهر دیو کی و سید یو
پند او اگر سرش نیست است	واجب همه قتل او کس نیست	شمه کشید جوی آنوقت	پس غلغله شد ازین صفت
چون قتل سپاه هر دو کردند	رو جان نشانه هر دو کردند	رفتند غرض کمر ز رفتن	شمس زدنش فراموش
آندم شده کنس بس بر کس	دانشت که اندازیم مگر	در باخته بسکه از خط مش	خود را بر سینه شش را انداخت
دو سیام چنان که در شش است	کماندنت بخاک آتش است	بر خاک که کشیدش را انداخت	خوش طاقت که کمال داشت
بنمود لغای چار بار دوش	در جنت پاک او شکوش	کمان همه با که کس نیست	کر صحبت سیام حلقه مجبور
آندم همه گلگشتان ملک است	مهر و شش فلک است	قیل و دلیو کس سعادت	دیش طرب عجب مهیا
ز تیکه نرفته با همه صفت	بر چرخ زدن کوس است	خوش دل چه سپاسگزاران	بر گردن گذشت مرصع را
اخوان لی کس نیست بودند	ای وقت و جلد کشوند	بل کشت بدینج سربلی را	سیرت فدا دهر آن نام
گفت سیام چو کس را سر شد است	خود و جنبش کسان را انداخت	آنکه چو شست بگزید سیام	پس دوش خویش آرزو داشت
و خانه زمان کس گریان	از سوز غرای سوی پران	هر زن که بگریه صدا عود است	کردند بسوی در ادا داشت
نزد همه سیام دلیو سیدند	سکین تپلی و افریدند	روداد چو فرصت از عباد	در دج و شای سیام فدا
چون نیخار او کسین دریا	از مجلس کال خیمه داشت	از عجز بجای سیام فدا	سیر و خیال کس خطا را
میگفت که ز نیهار رحمت	بر حال گناه کار رحمت	کن عفو خطای هر خدا را	الحال شین تخت تهر
سپه بزرگ جلوه پاک	خوش گشته شد از تو سپاه	روشن ز تو گشت بخت تهر	چسپید زخمی بر شش
چون سیام شنیدند آرا	کوشیدند به تدارکی او	بر داشت ز باغی دیش	من حاضر از پی اکتا
گفتند که دعا بقوم حدیث	را نرسیدیم برون حدیث	الحال تربت این خلقت	خود نیک بود طریق آنها
از حکم تو هر که روی نماید	بی شبهه سزا کرده باید	باشی هر دم فریق آنها	سازی مد و برین کجا
گر کس بقوم اذیت دهد	اکتوان همه را غایت آباد	و فدا تر اگر چنین واو	و خد متش این مگر
این پند با کسین تا داد	ز دوشش بخت مجا و داد	خود و در سیام دلیو رفتند	افزود و در ابل شهر آرام
اکل رختیه هر ملک در اندم	صد غلغله بر فلک اندم	شده کرد چو او کسین سیام	خود هست فروزان
گویان که سیام زین کانون	راحت پی و الدین کانون	دیگر نبود دشنا که کس سیام	شاهی ه او کسین خود
مقرر دل زمانه یادش	خوش بود و خوش پدید کرد او	طالع چو قتل کس شد	

کحل رخبت ملک لطف نیست چون سایم فرخ غین کرده سید یو خواب این را آورد زانهایی کنش حیدر تاجی این غیب شنیده دیو کی حاجان همه هفت پوز زور گفتا که کنون جفت خور از خواندن کنش بیگانه پس یو چنین کلام اینجا سید یو چو دید سوسوی و هل شد و گفت اندر آنجا سرگفت که کنش هم شتر آنوقت شناخت مادر او را بودی کجا دوازده سال گفت آنچه قضا تو غم خویش میهوده حیات آن نیست الحال نهایی کارمانه هر چه کنم بے تو پیدا میگفت که هر چه بود دل سید یو بلفظ سوز شکفت در خواسته دیوکی نشویم سید یو طرب و چند کرده در خانه ستون موزیر پا در محن و در چهار خط هم گلهایک ترانه خانه خانه	نعم دور ز تو هم و الدین است پس یاد زو الدین کرده رفتن کنسیام سوختی خانه سید یو پاک در دمنده سحر را جف و صل کی دیگر دو سنت یک پور گرفتار نان هفت کنسیام بود وحید عالم سر کام دلت بجا یک آمد ناگاه رسید سیام آسنا سرگزشتاخت روی پرو کز قست جو دراد و طفال خیل همه دیووم شتم گر یان بگرفت در برادر قربان توو الدین الحال با سر دو هم کامت نهون کردی غم مادر و پدر هست بنی شبهه گذار سر گر اسنه آباد شود و دیار تنه گردید ز دیدن تو حال از دیدن هر دو پوز شکفت کامروز لباطامش گستر از کوس صدا بلند کرده بر زو و طرب بگ زیبا در کوی ریاح خوش نظام آواز خانه خانه	این هر دو پیش نده نهند عازم سوکس بر پرویز رخت کنسیام سوختی خانه سید یو پاک در دمنده سحر را جف و صل کی دیگر دو سنت مانیز به بند جای گیریم هر گاه که می نمود کرد کی خواب است طلال کنون لخت در جس بود خست کنسیام حال نمودن آندم دل یوکی و سید یو این گفته و نیده بود خست گفتا که می کنسار ماند چون سایم شنیده قصه شوق هل طرب است نرادران پور در غم دل خود مدار باره سر از روی که است یابی مادر چو شنید از جاکیت خوشید ز شوق شیرینا شتر لک گاه و نذر پیش داده وصل لبران فرود غمت از قوم و قبیله نرم در کاخ خندان بی مرد و شتر ترا زن با حسی سیر طربستان	آرام ده دل جهانند در همی او گرسین فرآور کاکه و کنون بل هر آورد در قسمت او گرسین ناست می باش بخون چشم حشمت لعنت بجایات کاش گیش بنی شبهه طرب وجود گیر گرد و پوز تو نور و آمل کنون از دیدن هر کشتا داد خست چون روز نخست انموست نرسان بجای کنس بر یو رنجور و کند هر دو شکست در جگر تو غم دو جارس ماند آورد بدست قصه شوق ایوای ز ناشدید رنجور کی ارشدنی است هیچ چاره هر چه بوی که هست یابی در بر گرفت از محبت خاطر و بلفظ چون گشتا کنج زو کیم پیش داده واجب شده فصل ناکه از سیرق و شکسب بهر کاخ سالن شکون تمام وجود سید یو نشاط و شتر ترا آگاهد نمنه و خسته لمان
---	--	---	---

از شکوه روان بجهای بسیدو	بس غلغلک در سراسر بسیدو	بروی شده غافل بن بر	آراسته شان برخیزد ز یاد
از تشنه بهار بر جبین هم	خوش جامه وافر و گلشن	آونیه و طوق خوش نامتر	دستینه و سلاک و لربا تر
هر صحرایم فرخی یافت	پوشاک کز درویشی یافت	هر یار که بود حاضر آسنا	میداشت عیب بجا بکار آسنا
گوینده که سیام بود دیویش	منوچهر است از بهشت	اکنون کند اراده سرف	پایای هند سیاه و برج
چون هر دو طراز لب بستند	بر چرخ که نشسته است	کردند چو شقه ابل ز نثار	شد قسمت شان شایع بسیار
پیشش نثار داد و آورد	زبان جلوه طرب را آورد	بر چرخ ملک میح خوانی	در کوشنی و کافشانی
پس هر دو سیاه طعنه خوردند	باز هر دو خود تمام خوردند	هر گونه امید با سر آمد	ایام غم و دلم سدا آمد
هر چون سر کنس را جدا کرد	ز سیاهان آب و آغ و در کرد	خوش گشت جهان قتل و قتل	در بوم نماد گوشتیا بوم
	خواجه و دین بیان بلند	ماند بجهان همیشه نور شد	
چون پیش بوالدین سر داد	رفتن گنسیام سوی خانه اینجا لبشوق	مین که خورشید و خشان پرتو افکن بهشت	از اینجا نیز آمدش یاد
نی افروز بر روان خانه گشته			یعنی برادر روان گشته
شفقت بهر یکبار سیام است	کجا نهوا کجا سیام است	کس که کند هوای او	او نیز کند هوای آنکس
بیشتر از هر دوست	آشنا که و همه بود برابر	کجا که کند بود و در اول	ز یافت شرف نه در اول
پس گرم سوی همی او شد	حاصل شرفی برای او شد	کجا بی اولیای گسترده	و افتد بعد از شایسته
الفقه به پیشی اسی آورد	حسن علمش رسای آورد	کوشش به است نیز کرده	خود بانوی از کینه کرده
گویان همه با کفر نه گشت	کجا زان شاه و سیام شاه	صندل چه به نزد سیام زده	گویان شرف از انام زده
تایق شده بود یک جلق	کس رتبه او نیافت و خلوت	سیکف بهر شش و کجا	مقبوب همی نموده و شای
چون ساخته بهر غریب او را	گویند چنان کینه او را	بر سر که بود غایت سیام	این تبه بود پیش از این
گنسیام بهر طریق دارد	کالطاف بی رفیق دارد	کجا خوش و سر خوش و هوا خوش	صندل خوش و خوش از این
هر شخص بهین کلام آورد	کین تن شرف تمام آورد	کجا خوش و شرف گرفت بریو	سیام آمده در سر آید
	پس کرد زایل به یاد	بر خاسته مضطرب یاد	
زان پس می آید گرسنه رفت	رفتن شد و گردش سوی برج از کج سیام	آری آری کی بوقت خود مقام را گشت	همراه برادر و پد رفت
آشنا به اهل قوم موخر	کاذر و طعن کس نماد	بایند رسید لبیکه بر سر	بر شخص چار و دو و چار
گنسیام سخن بهیزم را زده	کویر و شنی بهاد و داد	صد عیش ز اهل برج از این	بیکر شده اند کاد و کاس
جنت بهر لب و صحن داد			شکر بهر تاسک کدایم

شکل عرض صلح اینها	الحال نکوداع اینها	نریکونه چو گفت سیام	با جمل روانه شدند برینند
در زمره مشینندگان	کین برودند قاشق	این را شمر دست املا	سید شت بر سر سحران عیال
با جمل در انتظار هر دو	شفاق و اسید ابرو	کونینده که گرواندا اینها	چون همدم من شوند اینها
تا گاه رسید سیام بر لب	همراه آن او گسترده بود	چون نند زد و دید او را	اندر بر چو نشسته او را
داشت چو سیام نزدش	کاکون کسود طلق خرامد	سید یو به نندیم نقل شد	مصرف طرف بان عمل شد
خود نینگی او گرسین کوشا	در بر پشت فرود فرشت	القصه طراز برزم بستند	با قوم و قبیله در نشستند
جانی سیام در بر نند	استاده گروه و لشکر نند	شدند از خیال دلگیر	کالحال کبجی حشمت ناخیز
خیل نقاب سیام دیدی	بیرونی از تو نام دیدی	گفتم سیام سر سخن چشمت	صد شمر در آن سخن شد
پس سیام بنزد کرد گفتار	کاحسان تو برکت آید	شدند بخت عجب صفت	کاکون در کجی کیت
شد سیام بنزد بازگوییان	گفت خجالتی فرادان	گفت آنچه که گریه با تو گریه	بی شبهه ترا نمود باور
مهر پر کیم تو کردی	نریکونه نطق کیم تو کردی	و عیش گذشت از تو تمام	معلوم شد همه وصال
مصرف و داد و داده کس	نریکونه کسی نکرد کس	بر جا که قسم بد تو هستی	معبود من پس تو هستی
از مادر اگر مرا فرقی است	این نیز ز روی نقاشی	بی من بل نام زار باشد	بل که تمام زار باشد
آن که بر جرج رومنی تو	نکسین چه اکنون بی تو	با نام نیاز من رسان	کاینک سپهر همیشه دان
دور از تو نیم من فاکوش	یاد من کنی گهی فراموش	چون نند شنید این سخن	بارید رشک از من با
یاران هم ازین کلام بخور	اماده غضب بر او	پس نند سیامی کلام افتاد	در سخن چنین کلام افتاد
گفتا ز روم ستان به تو	تا ربک بود ز ما نیست تو	گرسین که از دست نند	خود حشمت جواب به جبار
آید بر سیدم چو پرچم	خود گو که گراشد در کوش	چون منتظر تو نام باشد	به رفتن ازین مقام
آن سکه ساز داری برت	خود گو که گراهد دست	بی وصل تو ز گشت شوار	این سگدلی کجا نند
گفته شد برت و از دهان	حال تو نیا فتنه حال	اکنون شده تو پیر بود	خود گفته که پیر بود پیر
کشتی هر دو بهر ما چون	بستی ره روی بهر ما چون	بر افکندی از چشمت	تا که تشنه ایم جلد کبار
القصه که نند گشت بنیاب	مشیت بسید علی سیام	سید یو چو دید حالت نند	در سلسله سکوت شربت
بی پیش کرده گاوبانان	خاموش گروه گاوبانان	بل گفت چندان چه از تو	از وضع تو دور برقرار است
آن کار که کردی ستاچار	آیم پس مراغ آن کار	سیام آمده بهر وضع شراب	گفتا تو که گری این خبر
گویی پدرم سیام مصحح	بهرت پس بر سیام هم	غمخواری ناموده تو	هر دم بخيال بوده تو



مادری است مضطرب میگفت که هر چه شوی سیام که شد غم دیو کی بیدار این گفته و پای سیام گرفت پس گفت که صحبت بخ حال بی من همه بیج گشته عموم گفتا که هر آنچه رفت فرمان بر من همه طاعتش کرد	وصل تو دلیش بس از برج بکار خود را سیام هر خواسته یافت قوم هر راه شفقت غرام گرفت فصلی بنویسد به سرج و خط زود آن به دروغش بی نوم هر که بخلاف نیست کان قدری که مرا پیش کرد	شدند ازین سرشت بتبا از دست تو هر گشت وای بیر ویتا پر چه صحبت الغشام چه دید به تیرش اندر تو تو من که هست تو از نیکی تو چه گفت سیام از حق تو میر و من که نون در دو غم جان من بود	مادری است مضطرب میگفت که هر چه شوی سیام که شد غم دیو کی بیدار این گفته و پای سیام گرفت پس گفت که صحبت بخ حال بی من همه بیج گشته عموم گفتا که هر آنچه رفت فرمان بر من همه طاعتش کرد
سرمه بربانه دهر را این گفت بدو که آنچه کردی شدند تشوق سیام حال تشریف بابل رخ شده داد از وقت سیام زار بر یک هر کس پیش تو نشین دید بر خاست باو که رسید و بود کی خدمت سیام کرد و من جسمت بی مسکوت است	بر دوشته سوز دست سرا شود خوش ز روم دی هر که گرفت هیچ از آن سیم و زرو جامه کلا داد افزود و سوگوار بر یک از شوق که با پیش دید یاد آور ابل برج بیدار خود جرم و دام کرده ام من زان نیز نداد و بخشش است	شدند ازین سرشت بتبا از دست تو هر گشت وای بیر ویتا پر چه صحبت الغشام چه دید به تیرش اندر تو تو من که هست تو از نیکی تو چه گفت سیام از حق تو میر و من که نون در دو غم جان من بود	مادری است مضطرب میگفت که هر چه شوی سیام که شد غم دیو کی بیدار این گفته و پای سیام گرفت پس گفت که صحبت بخ حال بی من همه بیج گشته عموم گفتا که هر آنچه رفت فرمان بر من همه طاعتش کرد
دانی کمال افراشته زین غم دل ندید و در پیش از دور چو دید که از خیل از لولوا رفتی روان شد پرسید سبوت اندم از گشتن زان ازین سبب بار جسمت که را تشنگم کرده پاداره خوش چون سیر فری	یعنی سر خرد گدشته افراخت خاک راه بجهش بتیاب وید سگوان خیل بی و غده بزرگی و افرا کا کفون کجای هر دو فرزند بر گفته که آقا قرار بماند کلام خشم کرده منکام و داغ و غم فردی	شدند ازین سرشت بتبا از دست تو هر گشت وای بیر ویتا پر چه صحبت الغشام چه دید به تیرش اندر تو تو من که هست تو از نیکی تو چه گفت سیام از حق تو میر و من که نون در دو غم جان من بود	مادری است مضطرب میگفت که هر چه شوی سیام که شد غم دیو کی بیدار این گفته و پای سیام گرفت پس گفت که صحبت بخ حال بی من همه بیج گشته عموم گفتا که هر آنچه رفت فرمان بر من همه طاعتش کرد

جان مانده جگر و وقت غمت	آگاه که ز حال و سرست	سسته گیر تو بوج خوش حال	با غم من دانه اش بهتر
زین حرف فتادند پرورد	میر سخت سر شکسته زان مرد	سیکنت جیوت جگر خون	کان سر و دل بگرز آشتی چون
اگر بود و جانم از رویو	آرام مرا گرفت بسدیو	گر هر سیام بود من	همچو گیش بود من
جست که چنین مال شیدا	در صبر خود اخلال شیدا	آواره درد سوزن دوز	هر خانه خزانه غم دور
پرسید ز نند باز جست	کان ماه کلفت و دست	هر که تنور خست و طبع داد	فرمانده پیام هر من داد
گردید برین و سیکه مازم	خود بود ترا نیاز لازم	گفتا که نیاز کرده ام شین	کی رفت پیشین و کی گیش
این گفت ترا ز عجز یاری	کایم ز پس فراغ کار س	بل گفت که با سدی و لای	ایم تو طرب با دوان ده
از زهر تو چون مرا فرستاد	ناچار خود آمدن و رفتاد	جست چو پیام او شنیدم	بر وعده وصل آمدید
هر لحظه خیال سیام شیدا	امید وصال سیام شیدا	گوین همه حال سیام هر جا	گرفت ز پیج خوش بهتر
پیش هر گشت کار زاول	بجاشد باز و جدی بیدل	تکست زنده خود کاست	نگذاشت زلف و چرخ
بنگام جمل کرده گل گشت	دیو الین در آن جمل گشت	القصه مبارک کنس جان کن	عرش سخن گشتان گشت
سپس او باد و کرسین	گریه ازو جان سپاس	زین کا چو فراغ یافت برید	شد و اصل و لوی و لب یو
بر پا شده بزم سوز آنجا	خود بود و عجب سوز آنجا	بسیار بو خزانده سیام	پوشاک در دم بهر کسی داد
هر جا طرب عجب بهتر	او از دت و چنانده هر جا	زین پیش که بود نام سیام	اکنون شده با سیام
چون یافته سیام ملک ش	تنگی بودش ز کا و با ش	پیران مده و سر و کجا	شهر شده از برای کجا
کجا زان و سیام شو بر او	الحال لمیده اختر او	گشتند زنان ازین چو فراغ	در جمل فزود رنگ شاد
کردند یقین که هر سیام	امید وصال بر نیاید	در پنج زمان پاک زاده	از فکر نشسته و ستاده
جمع آمده خیل زن یکجا	یعنی شده طرفه بزم بریا	گفتند که سیام محو کجا است	آری بهر وقت محو کجا است
کجا چو سیام صندی داد	تعلیم فدای اسکله داد	نشاخته هر که و می را	خوش کرده جمیل تر کنی را
گر دید بجان خوش مش	افتاده شکار نوید اش	معشوقه خود شمرد او را	اکنون چکنده بهر چو را
برگفت زنی بخش جگینه	دانه سر و جو را فرستید	اگر و چو گفت و صفت کجا	بهر تاخته بهر پیش بهتر
برگفت زنی در آن میان	کجا همه دیده اید بانه	آنجا چو تیغ بر دهن است	آمد نگاه بے لوم و کاست
کج قامت و دخت باغبان	به بیت و محک جان	سے مانند بزم و نظر شاه	بهر ساخته و شویش پاناه
دشوار که وی جمیل گردد	سکه آهن بد جمیل گردد	گنسیام حیا که زشت حال	شد قاتل کنس بهر کجا
برگفت زنی بود و همین	کان بزم همیشه جگینه	زاف نایه بهر چو خود نشان	آواره شکل کا و با ش

کنجی را هم کینز شده کرد	پوشیده گلی بر پر که کرد	الحال که خون گشت رانخت	از نایب برید و باوی منجیت
برگشت زنی در که گشت	شده بر سرم غلغلیش فراموش	چایش همه در کنار با بود	آموختش شفا را بود
گو مسکه ز خانه خانه خورد	کس شکوه با او ش نبرد	افزود و در شب آب شش	گشتم خوشی ز در را رود
بر خنک بر منی لبه شست	کردیم همیشه حله در شست	کردیم دعا و گشت برنا	از نایب برید همه سر کجیا
از جنت اگر چه ش دیده	فرزند می و بر کی گزیده	برگشت زنی که بد شمارا	بر خود غرضان چه گفتار
ز بنور تو گلی چه کس بود	کنک بار در نظر برود کرد	این کرد با و ننگ شمار	سکه از دغا و فاست بخام
اکنون شده سیام شست	از دیدن بی خجل بود	که مائل تاج بال طاموس	کی رغبت این زنان مانوس
آمد نظرش نقش کاوان	بی شبهه جنا کند فراوان	آنانکه چنین طریقه دارند	در مهر کجا سلیقه دارند
جاده تو و الدین تو قیامت	جفت تو و زینب تو قیامت	از صحبت شمع نیست یار ش	هر دم طریقه بود یار ش
آی شمع کجا ز قوم هست	اسید جیش کجا هست	موسوم به نندت دین	الحال به باس دیوسوم
که سر کنتل بیتا دارد	صد کوسه بیجا دارد	که با دزد و دوسور او را	خود لغت بیخ روز او را
هر گاه به بند دلم می بود	در دشت ز منم لم می بود	برگشت زنی که رفتن	در برج خانه عیش و آرام
برداشته که آب نام	خود و آتش گرم قنات	صد غوطه در آب شدم خورد	کا در دم خستش نه مردم
اکنون که گذشت تو کجا	جان هست با هم جیش نید	چشم شده دور تر ز شش	گوش هست جدا از گفتار
این دست نیر سید بران	شد قامت او و از انوس	و ز دید چه دیده و افعال	مثل همه آفرین فی الحال
اکنون همه در و آفریده	به رزن و مر و آفریده	برگشت زنی که چشم زار	بی دیدن سیام شکبار
سالی او ز حد تو شمر	بید است سخت بیکون	کی مائل سیر و گشت و باغ	از دیدن نه داغ و داغ
بی سیام طریقه نشانی دارد	برنج است تنی که جان دارد	این وقت ز دشت است	میخاند عدا صبا بی نام
این دیده کل نشا حید	نیلے که جمال سیام دید	برگشت زنی چنین بود	کاید با خیل در گذر و
روزی شده مسکه دانه	می ویش از یکی کرانه	از دیدن سایه ام میرده	من بر فتنش دوبده
حاصل شده انجلیت او	بی شبهه می شود فراموش	آن خانه که دو صطرب	اکنون شده بهار تعب
از یاد که شده کما جستم	روح است عزیز سیام جستم	گو گل بغض سیام داغ	گو با که سراسی بی چراغ
جز گریه چکار را دین بر	ایو شده سیام خوش خیر	برگشت زنی که خواست	کز دشت در در آنگه و بس
هر گاه نمی شود در کس رام	افزاید و خوش آرام	افعال و محال بی تو زار	آریا نگ نیست سرت آرند
در بر جنتیم تا فسر	گذر که عا شت شود غرق	برگشت زنی که گشت	الحال به سیر ماند خضر

نی غنیمت گاه و ساز می گونم نی منظر و زودی تو گردیم زین گونه که کشش کند رخسار فصل است کنون تواری او چون یاد داشت از حیثیت پروا نکند ز ما بهمانا زان وجه در انتظار بستم از دیدن ماه جان تنگست برگفت زنی چو بر دهر ترا بیداری سخت بود و شور گر وقت و دل عسر و دمی من سیر بخند نگاه و میل لبش بر شخص اسیر حال بدست بر گل ز برای است آغوش با دست بر سر آسم خوش این از بی اهل بهر یار است بهر راه روی که آمدی گاو گوئی که جو اندر پرغشبت اشک بهر است آب بر زرد در یاب که آن تست اینجاست جان بهر سبیل تو در تباہی است شد و در و زدن و در و جان خاوند لب خنک چشمت تریم بیا ز چشم خویش چشمش طاووس غزال که غمی دید	نی جانیه شست بازی کن نه جاده مضرات نور دیم آباد و شود و دین ارا با گاو و به دو تدارکی او ما را است چو برق شکایت کی کرد ز ما بی آب پروا چون از تر آشکار بستم بی شب بیدار مایه ننگست اشتباه غم فغان در خواب گفتم ز نسیم صبح بیدار این خون جگر بخورد می بر سر زبان و گفتگویش روز و شب ماه و سال بدست بر شمع بجای می نشست دل سوخت صدک بلباش در کار مرا شریک کار است این خیل که رفتی سر راه کوه از تو پنهان است آه بهر است روی پر شور خدا را اما تست اینجاست گویم که حد از آب بای است آبی بجای کار اگر رود جان جانش شده و در خنک آشفته رنگ کاکل نویں از کبر جمال که سحر دید	نی مانع اکل مسک بکشیم نی موی چین از تو گیریم برگفت زنی که آید آن بار پوشید چو جامه کریمه برگشت فی که مشکل شد آرزو که فصل کرد آن شوخ نی روز بفرط روشنی تاب کی خوابش ز تاب آید گویم که خانه ام رسیده آندم چو به بر منش ندیم اکتون گله که امرو است زان روز که رفتم است بهر لب اسما طعنا ب از قندیری که شست شهر شخص است همیشه گرم زان با همه محو یا و گنسام گویم که تو ره بسام می آور و کنون فراق برست چشم است هجانی در گفتی که دهم وصال گیر رخسار ناکه داغ شد بر را دما ز فراق تست دلگیر سرو قد دوست بخت زبید مغموم ز فصل تست کنون اکتون چو شود در جوار	نی شکوه با دلت در کشیم نی بای زبیدی از تو گیریم سلطان پذیرد هم آثار بهرگز نه کند سر گلیم از مردم هر جگم کند شد خود و عده وصل کرد آن نی شب نشین و غم خواب تا سیام نظر خواب آید نگاه مرا به بر کشیده از درد و جگر خود بیدم افسوس خوشی غم است کی ماند میان خلق آرام منتاب بر از شر و هم نشا چو هست برین مان بهر دار و بزیان سان لدار اندر دل شان و دگر نیام داریم سیکه پیام سب برد زدن و بزدن بر داق برست مرد و زن برج می شود غرق شد منظر می و بالی گیر خود خانه بجز داغ شد بر بر عضو تنش گرفت تغییر شد ز خویش چو خوشید لبس تشنه وصل تست کنون پرس خبر تو آن برستان
--	--	--	---

لک و دگر زمان ناکام ز نیکو نیر بر سر و پیا می سیکفت زنی شغف در شب بی سیام سر و خوش نماید سیکفت ز سینه بد که میرد زن کا همه مضطرب چو برین سیکفت زنی که شغف زار است و به بهر کار و درو اثر کرد رو در بر سیام و آغ کین سیکفت زنی که صبر طاعت زن با همه در فرق گنسیام هم دل کمال نظر است و بهر کار و جمل سیام گشتند خوش اندک سیام ماندند حق جمل زان و حجت نشند	کریان بهر کامیت لایام کی فرصت کوچ تا به قضا کزن ناله الم سحرش و شب خاموشی که انجمن نماید این است ره نگو که میرد در آیت شک بی تو غرق اند از وقت جفت بهر کار است کونیز فاده است و در درد کور اسوی برج که بکار کن کا لعل جرات لونه نانو موسول بیا تی که گنسیام هم گوش بشوق و کراوت یعنی که ز خوشی گشتند بیرون ز خیال خام ماندند هر لحظه بیا دسیام بایند	در بهر تو پیش کرده دارند زن با همه کشید و شغل ریش است بدل بهر او پیش بهر می خوشی نکفت ده در خواب که سر نکود است العنه چو سیام را دراری برخت سیاه آه دارد سیکفت زنی که در بیلیل این کار تو نیک نام کرد سحرش بهر در غلها خواند چشم بهر خوشی که نشیر هر وقت بهر که حرف خوش خوش شربت جو خوشیدند خوش زندگی که در صفت بی شب بهر ز حمله فکر رستند	کی اسی که این همیشه دارند و اما نه وادی خفاش الحال نک میباش بر شش در جاده خاشته قدم نه زن ناله که خود رسید بر شات خود مطلب یکسان براری زین و در تن سیاه دارد کرموت تو دل شگفت گل خود محسن خامع عام کرد هر رفته زبانی ما و این ماند بر لحظه زبان گنگو گشت بیداری و خوابی که خوش کز عشق بر شت رسیدند نخست زده بر لبه با یقین است ول را بخیا ل سیام بستند	شد سیام چو پند بهر ز خوش بهر اهل قوم بهر صد صفت با ل شرمیداد سیام چو اند قوم و روز گفتا بل و هر بهر و جانند این شید چو سیام بچشم آه و صا بر اند بهر کت ز آنکس که جان بایستد زن با سیام و بار گشتند	کردن بید یو و یو که جمل کفر سیام و من عالم چو دریا پر بدر با سخا در سه و درم خود بخوانند کرک آه و خیل بر بهر هم غسل بر سیام با حق است این بهر شش هر لایه است منفس بهر مالدار گشتند	آن که بهر لیش ل نه من در ساعت نیک کار کردند پس بید سر و در کت بهر بار بید یو و در خانه و کرد کو چو نه فرشته نیک گلهما	اینکه که ز عیش بهر رسیداد آر است بهر و دلف و روز زنا بهر دو کس بهر هم سن سامان بهر بهر شمار کردند زرقشقه و او گنگند ز ناز سر شش بهر بر جهان عطا کرد عزان شده بر ملک و پلهما
--	--	--	--	--	--	---	---

<p>بدر و فکر است ادیب دارد مهر و گمان موفور بس بر و نکو نژاد رفتند استاد و دیده صورت یار استاد و شکفت آفرینان گنبدیام که مالک جهان است استاد و شکفت و هم زین او در خانه بعد بر بسیدند گنبدیام کار پادشاه است</p>	<p>کز علم در راه دیده نصیب شیر گله دوست اینک در خدمت او نشاندند دانست که هست آن پرسید صلاح از زین خود بر حال پیشان یگان دست از کف ترنج در بر زان ملکشان خود کشیدند معروف گمان خیر خوا در صحبت او طبع سرور</p>	<p>بر گفتگی که او نشاند گنبدیام چو خواش بدید آنجا کمال شوق ماندند گنبدیام گفتش آنچه خواست درخواست و دود پور برده از خود رفت و دود پور آورد دخست پوشند از دوش بام عیش دل والدین افزود از وی همه شهرت شمع خط هم او دود و هم بل هم کرد</p>	<p>شدین نام نیک زاد است بایل بی گسب نغم سر دید هر علم بچند روز خواندند من نذر دهم ترا گسب خبر وی که دید چندی بر انجام سامان سرور او در آورد پس کرد و عای آن نیکو گام قوت بی او گرسین افزود خیل زن و مرد بویخو</p>
<p>او دود و ده جوارفت سیام بچوخته سیام در نظر داشت چون سیام از طاعت بر گشت سیکفت از آنچه بیکو داشت تا وصل فراق را نداند از صحبت او بی شوم داغ کوشتفت نثار و طاعت جبهه کوناز زمان نیک صورت آگاه کی او دود و نژاد گویم که تور و برای تعلیم گنبدیام طبعت خواند او را هر گفت بد که کن عزم گوش دل راست بایل بر طاعت صحر و معاصیان گاو دان او دود و ده شین گفت خندان</p>	<p>او دود و یقین نمی شنیدی خدا از تره شبتش بکوشید آمین و فاق را نداند در کشتن اند طوطی زار غ کو صحبت بر عشق را دبا کو مهر تیان پاک میرستا از گفته من نگر در آگاه یا بدخواه ز ابل بر ج تعلیم در پهلوی خود نشاند او را بس بر ج نمی شود فراسو دارم هر سوس حال صحبت عشقم بد ز نانی او کین نیست طریق شمع خندان</p>	<p>واقف شد سیام چو این تو حیدر لبیک گفتن دارد گویم چه بد و کای شوق در من چو بایل بر ج طاعت کو لبیک بیل دوستداران کو گشت لبیا حل چنین هم سازم سوزی گوشت روانه سید شستن پس خیال گنبدیام چون بود سیاه نام او دود ایجاد دل من نمی شود و او کارم همه وقت یاد را دبا غمم را دودم افراق آستان بس جگر که آن کی است حیات</p>	<p>آورد یقین از حدت نام از نسیب عشق کی نشنید بس جز در اعتقاد و احسان صدار ناز غم خویش دارد هرگز نبود و چاک خوش خون او را به خنده زین چکان کو رقص بر بزم گلستان کو طفت میان آنجن هم گیر دهم شوق ازان میانه کامد سرش او دود و گنبدیام سیدت نقاس سیام او دود هر خطم را کشد با شمع دل بر دزدن و دود را دبا دارم بد دل شمع تیان دینا بهر سحر و کار و سحر</p>

چون سیام شفیق جود دهمو	گفتا که تویی ایس نیکو	اکنون سو کبرج قطره نشو	آما ده نظم کار سن شو
ذوای که هیچ جانیا نشد	لیکن ز کس جدا نیا شد	بی چون بود و چو دور گشت	هرش همه مادر و پدر نیست
دریافته تو زین ادا را	بکار نیست لبا شستی لسا را	رو با همه در پس بریقین ده	عشق همه کم نا و این ده
عشقم به اهل برج دادند	در غم شب و روز میگذازند	گویش عشق هست زیبا	دیدند اما که ز رخسار شک آ
دارند نمی بدل ضرور	بی وعط کجا بود و رس	گر جانم نشان شتاب آر	تخفیف درین عذاب آر
دانست که چه باین دست	آن کن که نشوند مغر از پو	ده وعط چنانکه صبر بماند	از من بود حدی شتابند
بارم تو دول حکمتی ده	کز جمله مرا فراسختی ده	آن مای من چه حال بده	تندم همه جان و مال کردند
دادم به نجات گر پانمی	بر روی نشدند جمله راضی	باقی هست اگر نجات حرام	بے فهم نمیرسد بمردم
تعلیم جهان دهری رتینز	کمال حال کند حاصل بین	زین گونه نشد چو کارش این	با من همه قرضدار ایشان
پس مکمل جمله ناجایم	از سرچ گوی بردن نیایم	آن بر روی ز تیر تلقین	کارمند بد و ملت تو تسکین
این کار کن و شتاب باز	کس بے تو دم بود شکلیا	او دهم شد و غره زین حکا	دانست که به بود ریاضت
گفتا که بهیر دم بفرمان	بگرز بود و خلافت ارکان	از حکم تو جا کنم مگو کل	تلقین همه را کنم مگو کل
کز چند مرا شنود طالب	تعلیم کنم عجب مهالاب	انجازه پس در روز آیم	پیش تو چنین عیب و اسام
شنید چو سیام غم مرا دهم	گفتا سفر تو هست نیکو	تسکین بی و خبر درار	زین کوچ و دو کار را برار
ز این ذکر ترک خانه کردیم	کی هیچ کس روانه کردیم	با حسرت و نند و زور و رو	تلقین دو جمله جلیقه نشو
نیدت غم جمله با کند کم	باقی بنود بجان نشان غم	هر که در غرض رود از پیش	کاش خاکت آوند در پیش
پس سیام عرابه خوش داد	نشد لعین و قصابه خوش داد	پوشاند چو رشت ز لور و شو	ادرا همه کرد همسر خویش
آنگاه گرفت خانه نو	آراسته گردانم نو	تسلیم به حسرت و نند	آداب سرای حسرت بزند
بهر زلفا سلام از مصر	شوق و شغف غم از مصر	چون خاتمه یافت عین بیت	نیوشت بی زبان ریا
بسیار کتاب پس با دهم	خود کرد خطاب پس با دهم	گوئی مجسمه است مگر فانی	کایم بر تو سر و د لطفانی
دور از تو نشد طرب سیما	گفت مرا کس که گسیما	گوئی تو به نند کن چه حال	کز بهر حیت مرا ملاک است
ز اندم که مرا گذارستی آه	کار خجسته ندرستی آه	پس ز ریر سانه هم بر تو	حال بهر شخص نشنوی تو
با حیدر سما جان خوش داد	از جانب من کنی ملاقات	آنجای من اندر حل مانوس	اندر دود و دگ و دگ
بهر غم ده به برج جوئے	سینام عجب رتبه گوئے	یار کات مرادان کنو	گردیدن آتش و شکر و شکر
شد راس نایم است و جان	صد حیدر کنی به نخل پایش	برگفت با دود و هوای جان	پس کرد و فریخت و فریخت

او دېو چو شنبه بچه پنځام می کرد مجننه که حیمیت بر داشت سر مستو آنجا آن لعل نمی رود زیاد و ما سر و ویراد آن پس کار سید نوشت نامه بانند پر در ده نشسته ایم بن چون ختم خط کو ترین شد سیکفت بدل که حرفتین او دېو چو شهر خود روشن گویند ه نرغ کر رسد سیام گویند بدل اینک سیام آید سر رسته هرگز نگذشت فانی است برین که سیام آید اکنون سر اگر بخت آید از دیدن آن نگار دیند	بند گرم سفر حکم گنسیام آن نیست برهمنی محبت از سیام که در هیچ پروا ایوا که جدا در او فدا دم پیشک بشما و همی دیدار کز تست حیات بر دو فروز دای تو مرا تشکر عمل جم او دېو ویراد جاگزین شد که آده لائق دها قین در هیچ نالیش شکو نشد می بکه ترا دېو هم لعلام یا قاصد خوش پیغام آید نیز همه سینه بند محبت سیرغ طرب بدام آید خود عشرت بیکر آید سر و رشوند حیمیت نشد تا طرب میا بوسی متعرا	بل گفت دم سفر را و دېو میکر و زبام دوشتم لب نمدم گرفت و گفت آن گوئی توبه نند حیمیت زما با حیمیت نند مهر بر یو بهستی تو پدر بی بل سیام داری ز چه خوش نشانی از سیام گرفت حیمیت زما سینه طرب برچ چون است زینور سینه بگو مشر آید زین حرف چو زان غمی چو باز و بر پریدن ازین چه زینو دېو بد خوش آواز شد طالع ما سعید اکنون مغر و حین خوش نشاند هر زن از شکو نشاند آما ده دیدنش سراپا	گویند ه نرغ کر رسد سیام گویند بدل اینک سیام آید سر رسته هرگز نگذشت فانی است برین که سیام آید اکنون سر اگر بخت آید از دیدن آن نگار دیند او دېو چو گرفت راه کوکل خوش آمد بر عراب سیام دیدند چو اهل حیرش ز دور راپی لعل را به گشتن آن ماه چند آن که شندی عراب ز دور هر سر و جوان ز دور آمد آمد چو فریت عسرا به کس گفت که بل هرگز نیست	او دېو چو شنبه بچه پنځام می کرد مجننه که حیمیت بر داشت سر مستو آنجا آن لعل نمی رود زیاد و ما سر و ویراد آن پس کار سید نوشت نامه بانند پر در ده نشسته ایم بن چون ختم خط کو ترین شد سیکفت بدل که حرفتین او دېو چو شهر خود روشن گویند ه نرغ کر رسد سیام گویند بدل اینک سیام آید سر رسته هرگز نگذشت فانی است برین که سیام آید اکنون سر اگر بخت آید از دیدن آن نگار دیند او دېو چو گرفت راه کوکل خوش آمد بر عراب سیام دیدند چو اهل حیرش ز دور راپی لعل را به گشتن آن ماه چند آن که شندی عراب ز دور هر سر و جوان ز دور آمد آمد چو فریت عسرا به کس گفت که بل هرگز نیست
--	---	--	---	--

بخواند سیام نام سیام سیام و آن نام را که در این کتاب است



هر را بعباده چون ندیدند	از کثرت رنج و غم غمیدند	حبست چندی پیام پارس	اما دنجاک از غم نمیشد
زن با من جدا ننگ دند	بر دشته اشک پاک کردند	گفتند که بیک پیام آمد	می پرس از تو پیام آمد
امروز برون دشت دارا وصل	که برود و این دشت وصل	حبست نشیند زو و بر خا	از آتش غم چو دو بر خا
زن با بوفه شوق گویان	کا و دهبور با رسید پویان	الحال پیام سیام گوید	از وصل مگر پیام گوید
بر گرد عراب جمع گشتند	پروانه نثار شمع گشتند	پس بر در خوش برداشت	گر دید بجز پای بندش
آندم بد روشن ز برون	آبی یافتند و در درون	بنشاند و با شست پاش	آوردن کو ترین غذا شش
پرسان شده اند کانی پهلوی	خوش برود و دیو کی پهلوی	که باز ما می کنند سیام	مانیم بسو خوشی ناکام
اول نمیکفت حال دلور	واقف نشدیم از آن دلور	الحال که سیام رفت از دست	ایو اسیر کام رفت از دست
حبست بد دیده آید شیدا	کی در دل خوشی تابشیدا	گفتا پس بر می بوشد بر	اکنون هم باسد بوشد بر
در طاعت آنکه بشود پختن	افسوس که بختش بهاون	و ه سینه من نشیو و چاک	هستم ز زو حیف غناک
گو بخت که سیام باز آید	اندر بر من قرار آید	زان روز که رفت سیام	چشم است بدین آن روز
دوشند سحر کو دو کان شیر	یادش ندم ز شیر شیر	اکنون که بی چرا میروم	اکنون که بخانه آورده گام
زبیر بر من شد که اکنون	بوسم بچرخ خد که اکنون	الحال سلام گشت گور است	در جا که گم میگردم است
در چاشت خوری چیل دلور	بازی مکیام خیل اورا	خبر است برای ما نیست	رو شکوه بر آستانه کیست
در راه تباها ازو کن شد	و آمده راه ازو کن شد	خوبه نده تلخ از گمان آن	براست خراج از گمان آن
این گفت و هنر آه کرد	از دو د جهان سیاه کرد	پس نند گفت دگی آید	ما عیش بر سر از روی آید
گفتی بجهنم است من این باب	یار ب حکم نیر یار باب	اقرار کرد دهم دیار	آمد تو مگو بحسب اقرار
ما جلد در اشتیاق او هم	از کثرت سو بچو موم	چون حالت برج دیوار بود	حیرت بخدا کشید او دهم
خیر من سیام گفت خط او	زان بر دو سیام گفت خط او	پس نند بطرف شوق خواند	حبست بد و چشم خود داشت
غم کم ز پیام سیام دل شد	حاصل به شکر و غسل شد	او دهم که بر بود بر بود	پس او به نند خط بسید
زمان نند در چو ن جگر شد	ند آه که خود جگر و گشت	حبست نشیند و گفت بر بود	که نازد بر دوسه که و بود
زان پایه که دانه دهم وصل	با انیمه پایه ام دید وصل	هر چند که میدنبد نیم	اما دهم بر سر چنبدم
از سگاه که کوتر اجد نفس	تا مسکه سحر دید نباش	دار و دهم شنی بجهان بود	یا ابل دهم میشک و بود
آخاکه دید سیام مسکه	پیدا است و بر تمام مسکه	گنسیام هم از دنیا نخواست	و انیم که این خدا نخواست
آن بر که اکنون رسد مگو کل	تا مسکه ما گشت تناول	ماند قدری بیشتر اینجا	زان بعد روان شود و تنه

سید چو شد این چنین بختگو خود بخت شناس تخریب بجا باشند بهیچ فروغ نورش وامانده غفلتیم و راهم اورا بهیچ عالم است منزل راحت و جهان حال سیم است زبان روزگشده وای آن آه سوخنده در بیابان هر غزل که بود بهیچ سیر این حالت بخت است ای هر جا خبر سحر در آمد در خانه نذر خیل زن کا دیدند زمان چو مثل سبب از روی زن و مرد و مال سپان ز نواز سگوت او پریشان او دهم شده فتنه منقصود گفت هست که بهیچ و خیال کی هست نجات فی حقیقت زین با خفتش چو گوشت گردند بهوش چو گمانند بهیچ افزونی رنج باستان هم گه نیام که با خفت انداختن آیز که ریاضت اندک کز نیام بود که هم عادل چون نیام بهیچ پدید است	ناید بر سر پای او سو در بر پیشه عشق گنیم از خود خوانم شهر و دور کاریم بر دگمان آدم گر دید بدین عقیده و دل کی صابری از دهن سیم بهیچ نگریه دام تاود بهیچ و دیدنش تباک گر دید از دهن باز نیام سکه مانع بخت بی او کز نیام خط و خبر در آمد بهرات و گنیم گنیم طاعت شده هر یک از آن خود داشتند کمال سپان و دقت که بهیچ پریشان کان هر دو همیشه نداشتند بقاییم که لایزالیم شد بهیچ گواه این طریقت فی افرو و دایع بهوش کرد مشهور شد این خبر بهیچ کوشد پس عشق طالعیم دارد بهیچ پانچ حسن این گفت که گاه نیست نما بزد و گفت بهیچ چو دل سحر و چو نظر ز دید است	او دهم نشیند و گفت خوند جانی نبود ز نیام خانه ربان زن آمد و بهیچ ز انسان که شود چو چو گفتند که این بهیچ بهیچ نیام آمده زندگانی ما کی سیر ز دیدن بهیچ طالع کس که مست گشت آن آن کا و کسیم بر دشت آغاز چو ذکر شد از نشام در بر چو نوید بود وین کو بهیچ بهیچ و مستان گنیم گفتند بهیچ خوش رسک او دهم بهیچ بهیچ شاق نیام بهیچ حکم بسفر نیام داده بیچون و وحید بهیچ ایمان بسو حقیقت این زین پند ترستی اند گفتند چنین فرقت بهیچ بودیم بنار درد روزان بهیچیم لولی از فرقتش هر کرد بهیچ زمان روش هر جا اگر است منزل او او دهم بهیچ گنیم	که حساست بهیچ حساست او راست فروغ لایزال او را بهیچ مادر و بهیچ بنیید بهیچ زگره شش خاص مانیز بدین سیریم پانچ کجا بهیچ نرود ز یاد اصلا و بهیچ دهن خیاش آرام خیب او بود سکه محروم ز خواب و درشت بگرفت دهن بیایان کز نیام رسید تا بهیچ زین فروغ ناز بهیچ جانی بدین جهان و بهیچ از بهیچ بهیچ محروم بهیچ نیام بهیچ هم نامه و بهیچ نیام داده دادار عجید بهیچ بر عشق مجاز دل بهیچ امید وصال نیام شد کمال گرفت تا بهیچ او دهم بهیچ بهیچ این گفت که دل بهیچ مشکل شده بهیچ قاصد شده از بی بهیچ بر دادان خان بهیچ
---	--	---	---

<p>             بجای است بهیست ریاضت              الحال کنند اهل دین              زمین حریف بدل خوش پیدا              بهیست ز شغل دوزخ شیریه              عشق خوش از بیاض مایه              او دود چو شینه این بیان              آمد اشش ازین سخن با              را دود و زمان شدند آگاه              آمد چو نظر عرابه از دور              آمد بفر چو دس او دود              او دود و عرابه پس برآمد              برسان مشغول که گوی یو              چون نوبت دگر برآمد              میگفت میران چه دود است              القعه که خط سیاه دام              تعلیم و یافت این چنین است              برگشت که من سوال سیاه              گنیم خود هست مرد خود              رنگ گل نوک خار خود است              تو گلشن برگ باروت است              هر کس یقین کند برین حریف              گشتند زنان ازین سخن              امید وصال بود ما را              بی دیدن هر که توان دیت              لاین با بر بادین بود کار           </p>	<p>             ماسخه ایم زین نصیبت              تعلیم و در چنانکه گجا              کی حریف و متعاش پیدا              لیکن بود این بر یکا بیه              خود سوی دمی تهاش با              برست زنده بازبان را              گردید بدل مرید زن با              گامد کس سیاه بر سر راه              کرد بدل گمان اگر دور              سرور شد آن که دودیکو              در سانه نخه در آمد              ز حال کشته دوی که رسید              صد اشک ز چشم تر در آمد              گامین ریاضت از بیاض              هر شخص چشم بر سر ناده              دادند بر خواندش باز              تفهیم شاد بود سیاه              گنیم خود هست جانی خود              دانه ده خانه دانه خود              خود آتش دایه بود و خاک              باشد بجای است سوت که حریف              اندر دل شان غلیظ چو خاک              حرف تو زول بود را              خود دگر ریاضت چو چمن              در دهر می گفت بقار           </p>	<p>             برگشت زنی چو چرم او دود              این گفت با چنانکه بینا              او دود و یکا چو سید پند              تا بر سر ما هر سر رو              او دود و دود و دین گنا              دهنست که سیاه خوش در              ساجد بی حیل با بجان شد              ششاق سیاه سیاه آن              گفتند که باز آمد آن کس              کرد یقین چو ریاض              زن با نه نام او دود را              بل عیش نیکند در آنجا              او دود و چو ششاق نظر کرد              پس کرد دل خود از آن جمع              یوسیده خط سیاه از آن              او دود و بیان جمله خط خواند              سیاه ز بر آن فرستاد              اسرار حق آفتاب دود              خود را عی خود خواند آن              خود هست بر مقام معور              باشد شهادتین عفتیده              گفتند که خوش سیاه داد              نند تو حسیان کنیم ما گوش              برگزید بر دیگر کسی نداریم              مستیم کجا بزند لا لیت           </p>	<p>             کجا بر بادین کن است              بر کز بنود طریق گنیم              کی سیاه بود برین چو سید              کی باش فلان باش مو              کجا است کنون لیل را              کز نهر بادیم فرستاد              سوئی بر سانه لیل است              صد خیل روانه از کران با              کو بر و قرار و صبر با پس              آمد با شاره با سله شش              ششاق کلام او دود را              اگر دود چو ندهست و کجا              مغروری هم او سفر کرد              خبر به گفت پیشین              پرسیده که خود نوشتن              تا کید ریاضتی فقط خواند              کیریکه جنس دین فرستاد              غول و ملک که او شیه خود              خود صاحب خود خوشی آن              زانسانکه نه از ششاق کد              فحش روشنی بود حسیه              صد پنج بدین کلام داد              در دل غم عشق میزدنش              جز الفست او سر دایم              خود پیشه ماست ششاق           </p>
--	--	---	--

<p>             با الفت سیام کار داریم              این چشم چون بنگر و عذارش              آن من سیاه قابل دید              گفتا که چو نیست نغم در دل              مطلق بکس خود نشان دارد              سه قسم نفس به بینی با حق              ز بنگر نه کند اگر ریت              گزینش نشان او بدینا              چو بکس که چشم دید نه نشان              گفتا که چه است عافلی ما              دنیا همه بیچ نیست چنینید              گفتند که جبه کار نیست              آن وقت زمان خطای کند              پیدا همه زن مخاطبه او              برگشت زنی خوشش ز بوی              سولی مشروح خاک تن بکشت              سر بایه بعضی و بیک گناه اند              احوال به برج هست شفقت              آن بود مگر سیام مارا              برگشت زنی بخت تو در              گر برکت تو خط فرستاد              معلوم طریق سیام گشته              احوال که داشت مهر برود              ز بنور گرفت بوسه بر جا              معلوم خود از طریق نیست           </p>	<p>             توحید کجا شعار داریم              ساز و همه را بدین نشانش              دل بر دوز ما چه جای توحید              هستند شما بیا بر سر گل              جز سینه در گریبان ندارد              باشد بجای شش حاجی مطلق              آید ز وحاش استفت              آمد که برون ز لطف جبهه              آنرا نسرود دلیل انصاف              نهید سخن ز عافلی ما              بر نظر نغم خود نشینید              نغم بر تو ساز کار نیست              در دل سوسو بر خطای کند              پنهان سخن غنیمت باو              سحر بدی می دهد به جمهور              سیلان ز بجزایر حقیقت              سخوی کی قتل کنش شاه اند              تلقین زمان گرفت شعور              افزو و بدل غم و غنارا              خوش آمده ریت آموز              آرام بدین نطف فرستاد              کاکون ز سر و فاکد شت              ز انگونه مار آید از پوست              برود اند که سوست باند بر جا              کاکون بر دیگرش نیست           </p>	<p>             ششاق جمال آواز چینش              آن سر نه چشم و حلقه گوش              او دهر چو شنید این شکسته              هر گاه که نغم آورد تاب              باشد بیدان سینه نورش              خود بر سر منی است تابش              گفتند که عاشقان سیام              در نه دستن که بوده              مانا نغم سیام ما بر نغم              بهتر که شود نقاشی ششاق              تقریرین از زبان سیام              سندی که همیشه یز بنان              ز بنور سیه رسید ناگاه              او دهر بر جمل باند خاشوش              گوید آن که زمانه را گذرانند              برگشت زنی بجان بر خور              مگر است طریق دوده نشان              برگشت زنی که بر دویارند              این آمده است بر تلقین              از داغ فراق کی فراغ آ              بودیم بدر بچه مخزون              با ما همه مهر کرد یکجند              داریم دما بر آ و فاش              هر کس که ملک عشق زد کوش              کی رنگ سیاه هست نه نغم           </p>	<p>             خوانان وصال آواز چینش              از یادنی شود و فراموش              شد باز مغرور دست              آید بفرمید جهان خواب              آنجا است تر نغم حضورش              بینند بر یا صنیان نقاشش              زین نغم برون هزار گاهیم              ماون بی استن که بوده              خود یافته را در گنج نغم              هر خاشاق شود خوی              بل بید گواه این کلام است              از بجزایر است این سخن ما              آواز رنگو کشید ناگاه              گردید موهومی فراموشش              سر خاشاق و یگانه را گذرانند              خوب اند هم او بود هم کارور              این غم بود از خود و نشان              بیند عجب طریقه دارند              بنیم کون چه میکنند این              اکنون خشت ملک است              غم کرد سیام ز به از نغم              چون خانه که کعبه طفل کند              کاکون همه جا توشا دان              کی یافته عافیت خرافه              شنه خنده بر دلی سوسو           </p>
--	--	--	---

اول همه داد و در دست ما	افزودن کنون بر دست ما	گنج که بسام داد و عدل	اورا شده رسته محصل
کردیم چه با براسی بر جلد	گنج با هر لطافت یافت و عدل	برگفت زنی برنج سخت	کس را چه خبر ز حال سخت
ما ایتم خیزن ز در وقت	گنجاشده فیضیا محبت	از غورده دیو بود بهرین	اکنون زن بسام خواند بهرین
گزنده نسل شاه بود	از وی غمناهی فرود	زین رخ بجان ما بودا	کمال آئیس یار شاد رخ
شد عیش همیشه آنکس بود	صد و شصت یکا نشان هر دو	هر کس کینه دیند بدین	ما ایتم نصیب گفت با بند
در برنج سخت بود سکه	صد گونه گرفت یکسان	دوران که بر سر جگر رسید	ز نو سر مات را چیدند
هرگز نگذاشت در چنین کار	آورد بدست خویش کسار	بده را همه شرم داد و درج	اطفال و دو اب زاد و درج
بگفت کمان دست دیوان	شد قاتل کس با خدیون	خشید با و گرسین شای	گشتند فرشته زو میا بی
احمال جدا شیر را کرد	کجا زن خود کینه را کرد	گشتیم شاه و دنیا	دارند سرش همیشه بر سر ما
اکنون شده مویش کنی	خند و هم کس برین تیری	بی باکی او فروز ز دست	این باعث شرم قوم شد
دارند همین سخن از انا	کاکنون شده شش و نه	می گوید که کنون بخیرش باد	دارسی توجه خود و اویش را
برگفت زنی بجز آنجا	گنیم شد از چه کجا	که اصل کینه و کور پشت	به صورت و لاغر و دشت
در کوزه بهتریت پیدا	تحریر کند بجان ما	از زیمه کور دست ساریم	رقار سکه درست ساریم
احمال مزد و کولش جا	بی مشبه و است ترک کجا	با ما چناندا لیاقتش	گوپی زین است از جانش
آن سه چینی دهد با کام	فرما ز چه راه کرد بدنام	اکنون شده گریه کجا	این رتبه کند نصیب کجا
اسان بنو و حبیب است	بی مشبه ثبات او دست	اکنون چه بود قریح	ایوانده بر ساعی غیر
همنان بی مثل بود	شان از درگاه از درگ	پاورده ناپسند بگذاشت	خطل گرفت و قند بگذاشت
حایل دل زین خود بگیم	دو غم بنشین خود بگیم	بهر چه نماند بر منتهما	گامه لیسر اسه خاص بماند
بهر چه پیشگامان شد	کارام فرای مکنان شد	زینان چو با فرو رفت	اکنون شده است بهر دست
زافزود که شد جدا چنانیم	که عیش و سرور بر کراشیم	کی طاققت خورد و خواند	کی فرصت صبر توانا بد
با گریه و ناله کار داریم	در دل همه غار خارا داریم	در روز زخرمی کناره	در شب بشهر زین سواره
سوزان دل جانان	کی عیش بی مشوش بجز	یا دش چو می کند دل	صد گونه غمی است در دل
تا چند و بهیم از شرح	افزود و نصیحت بروج	تا چند بیان نمی توان کرد	بیدر و چه وقت است از
مردی که ز دست خود سبزه	بر استریش کنون کمر بست	گوشتی که گرسنه ای آن داد	خود حلقه گل سرا آن داد
رومی که مشوق دیده دارد	مالیدن خاک گفته برو	دوشی که مقام است او	اکنون بی دلق کی نکوست

دوستی که همیگفت و دلش	اکنون سوسو سوسو میگوشت	در سنگی است سیاه گشت	بر باد بود ترا چنین حرف
آتش بهر را با بسکنتها	اکنون سخن جفا با راند	حرفش همه شهید بس آه	بماندیم چون کس آه
رخساره اوست بهتر از شمع	پروانه سوز آن شد این جمع	صیاد چغنه میکند یاد	کردند غزال اسیر صیاد
رهنزن کند اتحاد و افر	کایه یغیب اوسافر	ز انگونه چو بر دل ما	غم ساخت به بند چهل ما
و ده کرد با چنین محبت	کی هست رطایب از شغفت	ای کسی که هر رفیق است	جزد و شیش طریقی است
برگفت زنی ز در و موفور	تا چند چنین سخن زینور	زینور چو سیاه در لگه است	زنگ تن هر دو خود سیاه است
آن لغنه به نهی همی بر آید	این خبر چو وی همی بر آید	آن است همیشه بر درگاه	این هم نکند قیام بر جا
آن پاک و دست چار و تابا	اینش ز برای عیش مایا	آن ساخته است چادر زرد	این یافته بهر خود پر زرد
آن داشته ماد و هو هم خود کرد	این راست بهند نام مدو کرد	آن مالک این غلام است	کیسان ز بر سر هر دو خیمت
کی چشم و فدا بود ازین ما	بی شبهه دعا بود ازین ما	آن دل بردار گشت نباید	این بوخروا رنگ نباید
برگفت زنی جهان گواه است	کاذب از دعا بهر سیاه است	گر بچه مار پرورد کس	بی شبهه دعا همی کند کس
گر ابر همی دزد زیم بخش	کی ساخته گاه ترکیم بخش	زینور رنگ چو پور باید	خود را بسفر فرور باید
گندم بود در سیاهان	نفسه که کو تر سیاهان	دایم بدین نظر اوارا	که خور بود و خا راوارا
افسوس کن زین مقام مردم کرد	بر جسمت و نند و نام مردم کرد	برگفت زنی که راست است	خود لغنه ز نظر زان پیدا است
جالی که چو شمشیر است	خبر رنجی ز زان چه آید	در گفت و خود در داری	گویا که تمام ز سر داری
که مصالح شه کدای تو است	آباد که گفتن کرد است	گو صاحب به تمام ملکه	کس لایق است تمام ملکه
آورده آنچه تحفه ز سیام	کردیم قبول خاص تمام	آورده تست به همی بر	یعنی سوسو تحفه ده همی بر
اوراست لیاقت ریاست	درماند چنین لیاقت	ما کیم زان قوم تعار	در ده بنود رولج این کار
بابای ز به شور از چه	آئینه برای کوسر از چه	در کوی مراد تا توانی	کی چاره گر آنکه در وقت
سیر تو خوشی و سیام همی	چونیده کام خویش همی	تو حید کجا بدست افتاد	در برج که آخرت فرستاد
باید چو بود پیام دیگر	سے گوی با کلام دیگر	اگر در چو زود برین گم	بر بود ز ناشکیب آرام
اکنون تو چو شمشیر اکل	تا کید به ترک اکل دار	گر هست صلاح کار بی	شب با زجه کرد سیام همی
جان و دل با با گشتی بود	از خانه بدست پی بی بود	صد زیم نشا کرد دایجا	الحال قیمت بدست
آنوقت نکرد میل تو حید	کافرو در قتل گشتن دید	سپیدت بخود و رنگ ما	آن نیز نمائده است بر جا
و ابر به عیبه رقیه و شمشیر	بی شبهه می زد و می کشید	بر جور تو صبر کار است	لیکن بی کرده همی خبر است

نمایید صلاح کرد گریسم	ایجاز چه خود نمی زند گام	استاد چو یاد میدهد درد	باید که بود به نزد شاگرد
شاگرد چه نیست پیش استاد	دافت نشود ز تیش استاد	ما کیم به کوکل او بهتر	تلقین به پیام نیست زیبا
گر کرد با چنین خلقت	بیجا است در آمدن تو	اول ز وصال بخشد آرام	تا حمید شویم نیک فرجام
همراه بر دشت مارا	کز خانه بروی خیم مارا	آنجای همه را دهم چو تلقین	خواهم بشنیدن ریاست آید
صدید و قلم بکوب بر پیش	اکنون شده چون پایش	منوشت بهار نیست در جبهه	لیسیدن آن سزا نیست باشد
برگفت زنی غصه صفت	نمید تیر سینه چراخت	یا ما همه فن نمی توان کرد	رو دیده سخن نمی توان کرد
بهر که که بعد قاشقا	کیان بر او شده و گدا	گوئی همواره تسلی	در روز شب است تقرق
گفتیم که شد بعیش سپید	مارا صلاح میدهد سپید	عاشی او ست پیش فاکد	کی گوش کنیم سپید عیش
آنرا که ز سحر است نفرت	بی شبهه کجا کند رعیت	بیمو دگیت چو است گیسر	کی خیل زان شود قلندر
باز دگر خطاب باید	که هیچ ترا جواب باید	از سر سخن تویم سید آ	داری دگر تویم سید آ
اول اصلاح خویش شوی	زنان بعد با زمان بدید	این باشد که نافع گوید	بفرز چراست حق گوید
فرقی است عشق تا باطلا	بهر تب بلفی چه جزرات	برگشت زنی که حال شنید	داریم کون مثال بشنید
اول همه حال برج را بین	آخر زودت سبزی تلقین	گرفت بی آنکه سر رود	می باشد نه مکته سرش گاید
فرق است ز شوق تا ناله	ملوک بهری سبده بنده	در آب غریب هست شکار	بهستی بگرفت کف آب
هر سبب است سخن بهر	از باد حیان شود فراموش	نه بر سخات که ناکیم	این نیز نشان رسته ناکیم
گفتی چو فسانه حقیقت	کی لائق است این نظر	آن شای که نشان او نباشد	خود لائق جستجو نباشد
که مرکب بی لکام دیدیم	ما از تو درین کلام دیدیم	بی سیام صلح خوش نماید	این بگن شاخ خوش نماید
برگفت زنی چو آرزو است	بی فاکه جمله گفتگو است	تقریر بابل منسم باید	ز منور این چه حطری باید
تقریر بجا بابل فوس است	بیکار نشان سوس است	این را که عاشقانی است	تعلیم ده صلاح سازنی است
آنکس که لوخت بی نخوبه	دل بر دزد حیل و بی نخوبه	رقصه با نیا زو خنده	بیشک بی او شنیدیم بنده
این بابل سبب عشق پریشان	مصرف شرک شرع گشتن	نهالیش را علی عقل زیست	باخیر سبب چو نقل زیست
بادی عیش است جمله تقریر	زنی نمکند ز و غ تا شیر	ما سوختگان شوق و دفتر	یا میو عرب ز و صل محبت
بی شرم بجهتجوی او کیم	حاشا که جزا و نجات جویم	اکنون شنوای سیاه بنور	در مردم برج سام منظور
جوای می وصال سیاه هستند	کی بخود گرام هستند	آنکس که دگر برگ سرت	مشکر بود و دگر حبس
از ساحل لنگ راه رفتن	اوده نکر چاه رفتن	در بند چرا توئی سوگند	خود محفل ما بود موحده

گوئی تو هر آنچه از رهنیت کی مایوس نجات داریم این گوئی با که سیام آید گوزید و صلاح نیک است این است خیال در دل با زخوری و طرز عشق در کس که نشسته نموده دل محو حال پاک است جائی نه و مهر پسر است تقسیم کجا و دیده ما ز نور ریاض حسن کشیش هرگاه که آن جمال بیند از راه هوانمی بر دنگ گر خور دل دیگری هم بود ده بند با که یافت دل با دگفتن بند خوش بیانی خنجر چه گفت مردی بافتد و عشق پاک این بار از آب رسد اگر چه سیلاب در دل شده عشق سیام هرگز نرو و بر بند شوقش بی عشق کجاست حسن گاه مانیز ز عشق نیک است سیام ما خوار و ذلیل و کبر سیام با وی همه باز و خنده مارا	هرگز نکندیم استفاضت عشق هر خوش صفا داریم تا عیش و رنجام آید مارا سهر لعل لعل گرگ است کوباز شود مقابل ما یعنی که بگل اسپرمانی بر بند تر میل اولو دس کی را غفلت و گشت برسد دل بکب بر بند بی دیدن سیام شکلیا طاووس سحافت نکش صد ساد و خرمی گزیند چون راست کند کسی هم با این همه با سری هم بود انگندن در جزا گل با بیرون بکشد درون گرا سدره او که در بندری از بند مباح اندوختار کی سیری با هست از آب گو با که بگل فتاد ز نور باد آنچه که باد با دوش گرفت بند و چه زینت با کی آن در درین تقسیم لیکن خند همیشه سیام بی شبهه نجات نند مارا	همی بر تو کجاستی این دشت کی که شده تشنگی بر شنبه آن چاره با که سیام بنیم ادخنده زد و شدیم بنده گوزید و صلاح هست با نگی است ز سیام بر بند آنرا که بهر مجازی هست جز سیام سری نماند مارا چشم است بدینش سیام این باهی بجه خوشی است کبک سه وصل نکش او دل گشت بعشق بار پند دل بهر سیام شد دوانه سیام بعشق بر فرا کوش کی طاعت مجاز و حقیقت آتش شرد کسی چون با دل عاشق سیام گشت با کی کند به نیم و محبت نیلوفر از آب کربایش این بند چه بازان و غنا گزارش شوق جان بین هر مرغ با نغمه یافت خوش گو با که رسید شاد کامی آکس که زخم حلق دور است برگشت زنی که شوق فکد	چونید نجات اهل کاشه بی آب کجاست تشنگی کم روئی خوش او کجا مبنیم از دیدن ادویات خنده کی از بی ما بود موافق کی بر سبزی بود در رنگ نگاهی نکند سر حقیقت شوق دیگری نماند مارا کی شبهه پاک خوش است این سهو نموده ای است سزایب خورخ خوش او کی نشود از تو حالم پند اکتون نشود که این پند بی شبهه چنان شود ورام ما سیم و حیات این طریقت علوم کند بسوق تاب از سود و زیان کجاست گاه از یاد همیشه تو محبت شوقش بد چشم تریش بی رحمت سیام در دهن جان دیگر بچکاران بهر است عشق است عشق با و خوش رونی برمانه نیکنای است در برج حبیب با خور است خود صاحب حق و ذوق فکد
---	---	---	---



<p>             کی شوک بود گوی زنگل دور              هر چند آیس سیاهمستی              باشم چنان عشق آتش              ریشم زل خوشی که گویم              درد و غم عشق در بر دست              کم شوق نمیکند تحمل              رنج از مره برزدنی زانجا              هر بود یا مصاب و پس              اندر شب وصل بود مونس              زان وجه نکرد جان فضل              از با وفا بهرست ماسیه              ما چند بیان چو سازیم              برگفت زنی که سیاهم شوم              محرومه ما خراب گشته              ز درو که کنون پیام گفتی              دلش چو محیط هست چنان              باشنده گو کلیم جا وید              هر گونه طرب میسر اینجا              گویی چه باز معرفت نقل              ما راست بهمشه نگر گنسیام              اول چشمم رنج و افسه              برگفت زنی که گوش گوش              خاکستر و سوخا دم داریم              برگفت زنی که چشمم تبسم              سر باعث وصل همد بود           </p>	<p>             لیکن مره اش گزشت زبور              در پیشه عشق خامستی              در چرخ کجا بود سب و خشک              بی صاحب ریش ما که گویم              در مان و نسو که شمشیر              کی استن خیل از رنگ گل              بی سیام کنون گذشتن سال              بی او همه مانده ایس              الحال بر کاست آتش              کوداد زلفه عده وصل              بی آب شود بمرگ راهی              از آتش سوز سبک داریم              بی شبهه و شک سیاهم خوش              نه گرم چو آفتاب گشته              صد گداز بهر کلام گفتی              فراتو که قابل که سلام              ما راست زنند و سمیت              شعله نشود و تلند اینجا              این است برای صفت              میریم غرض نگر گنسیام              هر جانب ما خراب آخر              باشم صلاح گوش گوش              تسبیح و عصا و جام دارم              یعنی هر اقیبت شستیم              این کار نکند همد بود           </p>	<p>             در گنگ کجاست تلب تلب              نیلوفر اگر چه هست در آب              ما سوده دلانی عشق پاد              داریم ز عشق سیاهم شوم              آن شخص که خور و تیغ قاتل              کی خشک شود و بر چو شوق              شش ماه بقیه نیست چوخت              این حسن بچو سیاهم خیره              آن فوج با واد چون کرد              اورفت در غصه ما نمریدم              چون سیاهم وفا ناید دل              گویی تو یان صنم که ای بار              اینجا نرسد ز شهر ستره              اینجا بی دوستی حاصل              با ما سخن فریب دار              گفتی که نیافت عارف را              گنسیام که دوستدار است              ما را بر آن کو نیست است              داریم خیال بر شمع و ز              اول چو سب و چه نایب              داریم گیر یک کاره              گر ور رسد آن نثار دلند              بهیو ده درین خیال میریم              دلی داشت بدام زلف بر یکا              پیغام صلاح که چنان داد           </p>	<p>             بادی نسو و خطاب تقریر              لیکن و قرش نکرد تراب              چون سوز نمانده ایم و نرسد              افزو بدیل سوز فتنش              داند سهر در و در خم لب              در آتش مندیست که تاب              بیش از رسال هم کنون              نفسیست درون کانی تیره              که نهم خیر و عالم فزون کرد              هستم خرمین چرا نمریدم              انداخته کوه حجب بر ما              بین حالت ابل بر یکبار              در طرز بود تفاوت اینجا              در برج شود بغصه و وصل              خوش مسکه ز آب بی بار              بر لبست خصوصت آن نکور              عیش دلی بفرار است              کی خواهش از و نرسد است              شد موش جان با همدین              بی شبهه وصال آیدیه              باز آوردن حجاب بار              سازیم مجید نیب که چند              آمده صلال میریم              کی رفتی هیچ جا از آن جا              از جانب با و توان داد           </p>
---	--	---	--

خود دشمن جان من چو کس	هر لحظه درین سخن چو کس	بما تو بهرین صفت چو کس	پس بهر ده معرفت چو کس
ز آن در که رفت یک بیک	شد چشم زرار ما قلندر	سجده و صلاح کیش کرده	ترک همه یار و خویش کرده
تبسم بر شک ساخت در دگر	بابا شره گشت از بلی فکر	نگذشت درین جهان بی شو	جز سیام نباشدش دگر
سر دم خیال آتش سرور	نصیر و مال آتش سرور	آن گیسویت که رفت کجاست	شد قاتل جاده شوی متهرا
آن گیسویت که ز شکسته شد فکر	جاسا خسته کنش لبر دوس	آن گیسویت که او گیسویت	جان دل و الدین خوش و
آن گیسویت که رفته	در خوبی خود بود فانی	بیچون نتوان شمرد او را	نگذار تو بر زه گفت گورا
خود کو درک نند و جنت است	خود و هر چه طاعت است	می برد میان دشت گاو	بودند خویش فراوان
برگزینگر تو سر سیه متهرا	در برج سعادست سیه	از سیام شود ترا به جمل	گو هست بکار کاشا غل
نگر بر طعل پس بگو کل	دزد و همه مسکین بگو کل	کن ذکر و لاد و ملک و شمشیر	آرام فراست گفتگویش
چون نند ملاست خمیاز	خیرات بخیل بر همین داد	چون جلا زان شد مذمور	هر یک گرفت خرد و مسفور
چون لغوه سرا شدند مردان	از رقص فاش کوه گردان	چون با شش گشتند بر کوه	بر دوش ز شیر بر مسجور
چون کرد در گشت سیام	کسار بکفت گرفت سیام	چون میل خراج داشت	محفل بی رقص است کرده
ولی تو برین گوی کجاست	کار و همه پیش بی نهایت	در بید حدیث پنجگونی است	کی سواد ز رهنمونی است
گر بر ریاضت است راضی	در عشق شدیم ماریاضی	الحال افسین برین صفت است	خود ترک خرد و معرفت کن
حاشا که بموسه باشی زخم	بر جسم زخا کاشش زخم	کی از پی علم فکر داریم	کی کار شغل و ذکر داریم
عشق رخ سیام طاعت ما	کی ز بد و صلاح کار ما	بتر منور صلاح ظاهر	گشتیم بکار عشق ظاهر
بانی عشق سیام گشتیم	از کار جهان کنون گذیم	داریم بدل قصود ازیم	مارا بنود تخر از سیام
بیش از این ماله و طایفه	کی هست نکود که لطیفه	مارا بهدت و سمانیت	کی حاجت بخت و دگر بهر
او دهم به حال کرد چون	شد معرفت از پیش و آون	گفتا بزنان که نکیت آید	دگر چه خبر می گرانید
خوش وقت شما دین سرا	کمان شوخ بکانه شایست	گو بود مرا جاهالت افزون	از وصل نشادم جا بون
مستند شمار ای من بر	کز عشق مرا خرد و توقیر	او دهم که رسید بهر تعلیم	خود پیشه عشق کرد سلیم
بهر پیش ز خویش پیش رفت	صد کام برون ز خویش رفت	افتاد سجا ک پاک آغا	افتاد بفرق خاک آغا
که سمبه به پیش بر زنی کرد	که طوف بکوی بر زنی کرد	میگفت که خوش ناگوان	دارند سعادت فراوان
میگفت که خوش میرا آغا	صد عشق و طرب میرا آغا	بیش ز لب گشت آغا	شش ماه بر گشت آغا
از و عده خود چو یاد کرده	فتوایش دران سواد کرده	بسیار است عرابه بر ستاده	گشتند زنان فراهم آغا

سرسبز زلف نهاد او دود زبانگونی سن غلام سیام بر خنجر که کرده ام خطا توصیف شما بنید از سن یا در من خسته کرده باشید کردی تو با بل قریه نیکم گفتی تو نصیحت با خوش گو یادل خویش داده شد آن چاره ناکه سیام آید زین طور با کنه غایت تا چند زبان کنیم ما گرم بر زن چو ازین برقت آید سیام دبل اگر چه نیک آید انجا چو روانه کرد سیام او دود چو گلیفت حوت و گوئی که حسود است آینه لبه دوسوی شیر زندش آن تحفه لب نهاد او دود قصه ز برج ز درون گام نزدش بنشاند و کرد تو قیر لبشید و نزار گشت او دود گفتا که بر سر سیج از انجا از دور عرایه را چو دیدند بر شخص فتاد بر سر خاک حسبت را لم سیام بر سپید	لبه را به شاک داد و دود بسته شنبه بی شفا غلام اغصا کشید از عظام این عقد نه می کشاید از زنگنه خسته کرده باید خود بهر گز ازین با تقیم دادیم جواب با ناخوش درمانده عشق سیام سپید کیار درین مقام آید سخت بهر اینها محبت از بنده خویش کشیدم او دود بر بند حسبت آمد پر زده لغت شما نید از وصل شما بلند نام چو شید بر شک حسبت و چشمش نه بی تو چای پیا کین است ز گاد و کشت از خنجر بیافتا او دود در یافته پای بر سر گسیام پرسید که از چه نشت تا خیر فی افور خود گذشت او دود هستم بهر ایرج از انجا بیتاب لبها را تو دید دامان شکلی که در خاک خبر تو بل تمام پرسید	گفتا که اگر دهبید نصبت هر بی ادبی که رفت یکسر سازید چنان دعای افور دراج شما بهر است جاوید گفتند زمان بعد حسبت زهری است کلام ما تنی چند هستم چو تار که ره بید گشتم ز دیدنت معزز گوئی تو بهر حقیقت ما افرا زنده بهر دیدار گنسیام بی ترجم است گفتا که خسته فال بستند انجا که گشته کردان کل اکو شو مرا دهبید نصبت گفتند چنین بان نکونام از لطف بهر ایرج آید بی ادب و حسبت سیام گر دید ز کبر و قوت علق چون سیام ز دور دید و گو حالت ما دور ویدیم عبدت بگذاشت بهر نشت روزی که ز خانه پاک شد بر من چو نگاه شان فتاد دانت چو فاخته مرا در دل شخت و مرا میداد	سازم بد یا رسیام نصبت بی شنبه که بود اشاره بهر کز من شود آن کار سرور با آنکه نیافت راز او بید کین قول تو حسبت از جا بی شبهه تو رنجی بران فتد صد رنج برای ماست جاوید این لطف کجا بود مجوز زیباست برش شفا علق باید که رسد بحسب اقرار مارا دید از گرم گمی وصل بی شبهه گوئی با لب بستند خوش گوئی و ساکنان کل گویم بهر سیام این حقیقت که ماست عالی بل سیام رضاره خود دما بی بار کین است غزنی سیام خود آمده در حساب علق استاد و بهر بر کشید او را چونند زنان خوش سیرم گو پال برآمد از دهاش انجا بهر شام در رسیدیم در غم دل بگفتن فتاده از راه ر بود و بر نند بر لب هر سیام سیام شد
---	--	--	--

سیکفت کرد ای طلم من گر دید جدا بر دزیر گر سیام نمی رسد در خوش خج و سخن تو ننگ گشته بر سانه چو شد گذر که من این ز لور و جامه ای چو دیدم گفتم بد میکس من پیامت از کجا این سخن بشنود چون واقف شوق حمله گفتم گفتی تو هر پنج حرف غرغان این حرف یقین بگفتان رفت بر جای وادان بند شد گرم کلام خصل زن ما چون گرم کلام حمله گشتند عشق تو بود و بجان ایشان دیدم نیز از غم و شش ماه ذکر تو چو آشکار کردند سیکفت کی که گدازه شد سیکفت کی که شید و شش سیکفت کی که خوشی را چون لطف بخت خود دیدم گو و عده زود آمدن بود این لطف کجا نصیب من آنجای نداری نادم ایوا گو و دیر نیست حاصل اینجا	اشناخته بسترش ببادون کی هست حساب سوز پیر میرم من خوشتر فراموش این تذکره ماند و شش گشته آمد نصیب شوق سوزن از حسرت بیکران طلیدند بد حال شدند از کلامت شکی طرف تو نیز بردند از قصه نوح خود سخن گفتم خود بود فسانه پیش ایشان کاشه پنج به برج گویان گر دیدم دم زلفشان بند تنها چه در جواب تنها بی شبانه زلفش من گفتم کردم همه امتحان ایشان وارد و سوس بجان ایشان جان و دل خود شاکر کردند هر بنده گروه بر دشت باز مره خویش گرم چو شش بینند بدشت فتنه وی را ناچار کلام شان شنیدم بی شبانه شد منظرشان زود برج و در شش تو صدراز صداقت طرفش نادم ایوا آن شکل کجا است اصل اینجا	اکنون ز فراق او دلم و سرت به فراق او جان داد ز نیکیون طالع غم عیدت گفتم همه که هر حرف یقین چون بیک در شش گفتم پادشاهی مرا شش یان بر گفته من یقین نکردند پیش تو حدیث بجان گفتم کردم نیز از گونه تقریر هر چند کسی کند نصیحت کی گوش گفتند بر بها یک حرف چنان تمام گفتم دیدم چو کمال شوق ایشان اند ز سر اینجا شنیدند عشق تو و بل پیش دارند شوق همه که از فتنش سیکفت کی شش سیام سیکفت کی که مار گرفت سیکفت کی خوشه بود او ز نیکیون نمی گشت تقریر در دل زود بیک شوقشان شش ماه چو ساعتی تفکیر موقوف به شش دیدن آن لطف که زان برج دیدند اکلیل فی و حامل نیک	جز دلو له صیت و جزو لم من زنده چو شش غم توان داد رویده خویش غم عیدت هرگز نماند حرف یقین از فدا شغف تو افتندم منتظر حال و خیر جو یان رفع شش از بخت نکردند در دهم بوسیت آن گفتم از در دل شان بد تاثیر نماند نشود از محبت خود عاقلی و روان اینجا صد گونه جواب آن شغفتم گفتم همه قصه پریشان بیراهن مصر من دیدند کی زود و صلاح کیش دارند دارد دهم سخن نهایش در بر دن کثیر گام است گو با بخت فکار گرفت در خانه هوش بود او کی پند مراست هیچ تاثیر یادت شده لاجرم فراموش از یاد تو حال عاقلیدم خارج ز زان شش است آن بر بها پیش کی گشتیدند ناز و نگه و شمل نیک
--	--	---	---

همراه موافقت و دوستی هستی تو ز از خویش آگاه چون بنده تو از گوشت بید از حالت را در چاکلیم دیوانه و جان بلیک سوره افزونی و دود ناله ادا بزرگش خنده است از غشش دارد و چهل توقع وصل آرام ده و کرم هستی فی وادیت چو صبح بشار چون سیام شنید حال او فی و در به خویشش نهاده موج خرو از سر سدا اوج پس گفت بدل که باز فو هر کس که بمن کند محبت سیام هست بجا طاعت مثل	بر چه و خیال از سوخته آنجای عشق هست کوتاه خود کن فخری ز ابله بید دارد و دم جانگر اچلیم آشفته و تن به پسریده گرده چهره با لود را بیشک خبری نماند از او زین وجه که در جان او انصاف است و حکم هستی این گفت که رخ نامی گیار پرو لوله شد مثال او دل را خیال بر ج داده مالید و طبع صورت موج دارند و دهل بر ج شوم دارم همه دم پیش عشاق ز و شد بی بر ج عیش مثل همواره به بر ج هست جان	در بر ج به ان سلیقه حجت شعوب تو هست کار حجت یک شد خسته از بر ج همی گم دل اوست چون دهن که در شش بر کاید از دهنش کاهی لصداف شتی در ج نشویش لیکه دارد از دهن دارم عجب بانی تو که گنج رودنا ز اهل نجات آیند گادان تراست طر سوره آید چو ز ابل سرچ پاکش هر کس که به و کند عشق گویان شده باز پیش دهن چون کار زیات هم نشان آن به که در ابل بر ج نام پنهان سو بر ج هر گشت دارد و طریقه بر نشان	شهر و دین طریقه حجت چون این همه سلیقه حجت بر بست بر ج اشتیاق لاغر تر است چون سبک که نام خود راست بر زبانش کاهی به بر ج کنگ خاموش سرو قد است به چرخون جان همه را خیرین پسند در بر ج و در حیات یانند در خانه نیندند روزگار افزود مال و دزدانش با شد به دردش تعلیق گر بر ج رسید حال نیکو کی میل نجات هست نشان جاوید انیس فاضل شام پیدا شده ملک دو اکرانند	خشنده ز نیست مسکن کی به چنگی از دهن استند در دشت نغام قیص و نغمه آگاه بر اثر صفات اند بل شنبه و شک خلاصه مید خود نیست نهی شان بهر گز لطف هست مقدس کوبه چونید بجان و دل به خاک	همواره به بر ج سیام ساکن زن که لسیام است نشانند همواره بود و شط آسجا ساجد بی خاک او ملک کردند سوال پیش بر ما شان بهر آفرین اند هر کس کند از نامی نشان بر ما چو بدین قیاس گفتند	حالت شرح غرت و جاه و زبان پاک بر ج سهری در وقت خودشان جناب و غیر سیات لطف آمده و با آسجا سهرت بنا که ملک که حال زمان بر ج فرما به ازین وین لچس این جاصل شود در صفات این در دفتر خود و سیات این
---	---	---	---	--	---	---

<p>بیاقت اسرار          این کفر گشت زین تمام          این نقش چو است خاتم          این است عجیب تر کتابی          خست بس بر زمین بهرین است          گویند که راز در خوشی          غیرت ده مشک حرم درو          در وی همه لاله و سمن          الماس و شکرین عشاق          بهر قطره او مشک سنان          بر حرف بصیرت اش مبار          از مشک خن بر آید است          تا سوخته دل بصورت شمع          اول و دوشنبه پاس فخر          افتاد لبان بند چون کار          گر فیض ازین کتاب خوش          بینا تو اگر درین نوشته          دارم کتاب عالم بید          ما خود به بندگی این سخن است          این ترجمه کلام بندگی است          کی گفته درین که استم من          بهر چند که گفته ام مفصل          از من بماند یادگار است          گر خصم درین برآور و عیب</p>	<p>این سره کی که شاد و بید          شکر این در که راه این سخن کردید          عاقبت از ناظران پاک دل چشم دعوت          نامی شده نام نماند من          از دفتر سیام انتخابی          بی شبهه و شک بهین است          سرگرم خروش بهر پیشه          شکرین نیز شکر گشت درو          سیرانی خوش چمن بهین          تا توس نواز گشت عشاق          بر صفی او بد لک شانه          بریان سفیدی سیاهی          چون محسن چمن بود آوا          این نور میان جمع شد          خوش نیز دهم سبج آخر          آمد همه نوز و صد و چار          شیک رقم صواب خوش          رشک سجده بر در نوشته          این جمله بود خلاصه بید          تحت نوز و خمر کمن است          با فارسان پیام بندگی          بر حال که بود و آسم من          خود خفته است بی مهر          بی شبهه حیات پادشاهی          شرمند شود در حرمت عیب</p>	<p>در دیده دل سواد یابد          این پاک حکایت هر ناک          سرکش شود نجات یابد          کلام است درو نیز ارگو          ابری است که آب جنت و در          بنید که تازه گشت است          از شمع قلم عجب گل آمد          بر سطر و صوت تا طنین          بیداری دل فسانه او          و الله خوش است بر گلستان          شبها چو دماغ سوخته من          نامش کتاب غنچه بر ج          فروزی خوش بنور مهور          از دیدن این دو چهره حال          در خواندن این رقم گریه          گو در بر این بهشت رشت          نروم ز شفت رسیدی          حالش چو در گوسفان است          بهر چند که کار مشکل این بود          هر کس که بود زندگی گاه          گفت همه حال بی که گشت          باشد فکر نکوترین میل          از من ندر که نه زبانه</p>	<p>مرا انکار لب عالم انکار          آغاز کشید رو با سخن م          ریخ دل خلق می بر پاک          در دار بقا ثبات یابد          کن باغ ارم بود منور          سهری است که باغ نیز نور          دجیب تر از شفت این است          راحت و دخیل لعل آمد          بهر شری و نور شمع کاغذ          به شیارای جان ترانه او          در وی همه لطف سنبلیله          این شمع عرب فروخته من          سانش بحساب غنچه و میج          چارم ز زمان ناقص بنور          سیرانی چشم و پاک دل          از دهن جهان نظر بند          این سلم نظر بهشت است          این حال عجب بندگی است          جز صدق درین ترانه          از رحمت غیب حاصل این بود          داند که در آگشته گونا          کوجای دروغ سیر است          در چشم زمانه که تکمیل          این نقش عجب همیشه ماند</p>
--	---	---	--

ای شاو چوت جوش بس کن	احمال ازین خوش بس کن	برخیز کتاب رو سے آور	تحفیت گفتگو سے آور
سبب	حمد حق نعمت پیر خیر جاج از مکان است	پیر بیان من جلیش پاک لا احصی گو است	فسخه پند
<p>عوض است پس از تنای واور تا زیت ماند آرزو ها کاین فسخه به طبع و کسی را زا نگاہ به سید فکر بودم اعنی که شفیق و مهربانم ازین فسخه چو دید گشت خرم نگذشت گوی ز چشم دوران سر دفتر دانش بلا غمت ازین و خور طاعتش از پیش علم شد ز دانش کیست مست نشسته اهل محبت عالم جلایان شفیق دان فرمود چو طبع از زر خود غیری نه عیان طبع آفت</p>	<p>پوشیده میاد بر خسر دور شکل طبعش گشت پیدا از یاد و ده وصیت ما وصیت بد ما بھی کشورم خوش خط و بیخ و خوش بانم سطوح دانش فتاد بر دم نشی چو کوه کشور زنیان سر طلق اهل بود و دولت در دهر شده بلند باش بیرون ز بیان بود صفات سرایه دانش فضیلت بهر تحریر گشت ایما آن صفت که از شمار بجای قانون ز شیر سی میاں است</p>	<p>این فسخه زوالد است شطونم آنگاه که وقت رحلت آمد زین نکرده می شوی آژود صد شکر که شد مرا حاصل بس نیکو شرفت نیکو یاد نگذشت بدست آن شیخی نخل است بلوغ و فضیلت دانش ایزد چو حسن اخلاق آن صاحب دانش سخن سخا جمعند و سیر و جم خندان یک سمت نشسته نوشند از حسن خط نفیس اوشان چون بنده نهیج خود تشکر چاو و کشان این زانجی تر</p>	<p>یا مظهر حسن گشت مرسوم با من ز پند و وصیت آمد تا روح روان من شود شاد آسان گردید سخت مشکل مویوم به جانگی پر شاد این فسخه سجد مست امیری سر نیست بجز سب را اقبال گردید مثل به جمله آفاق دائم بسج و روان و ده گنج و اما و تفصیل رشک سبحان یا قوت رقم علم دوران محبوب خط عذار خوابان حق تالیف تشکیر کرد بر دار بنای بر دعا مست</p>
مقبول کن اسے خدا دعائے	دولت دائم شکوه قائم		
		تمام شد	تبراعه حاجی پشاد





CALL No. { ۸۹۱۶۵۱۲۵ } ACC. NO. ۵۵۵

AUTHOR ۱۰ ش ۱۱ ش

TITLE ۱۰ ش ۱۱ ش

۱۰ ش ۱۱ ش

۱۰ ش ۱۱ ش

۱۰ ش ۱۱ ش

۱۰ ش ۱۱ ش

Date	No.	Date	No.



# MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

## RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

